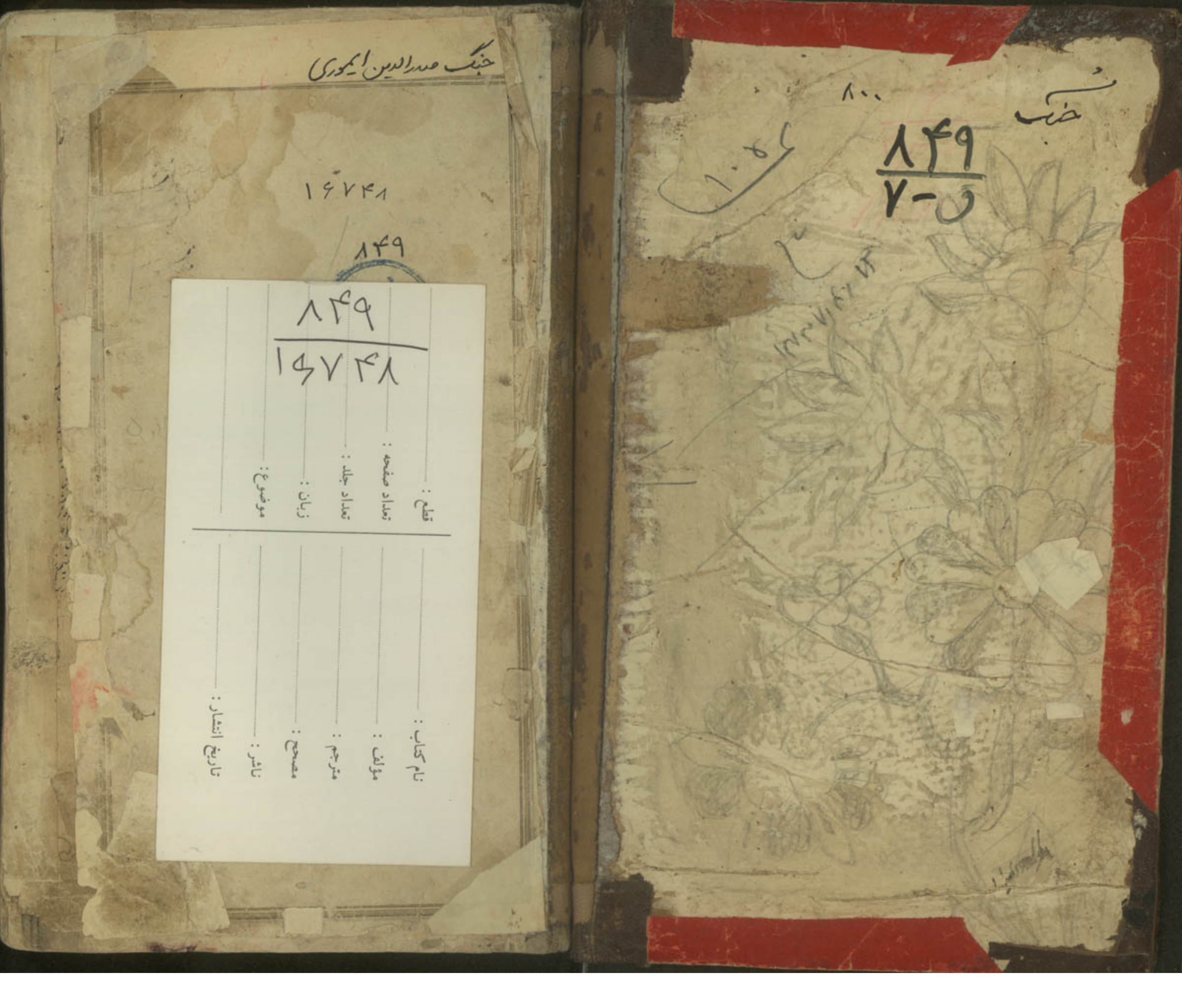
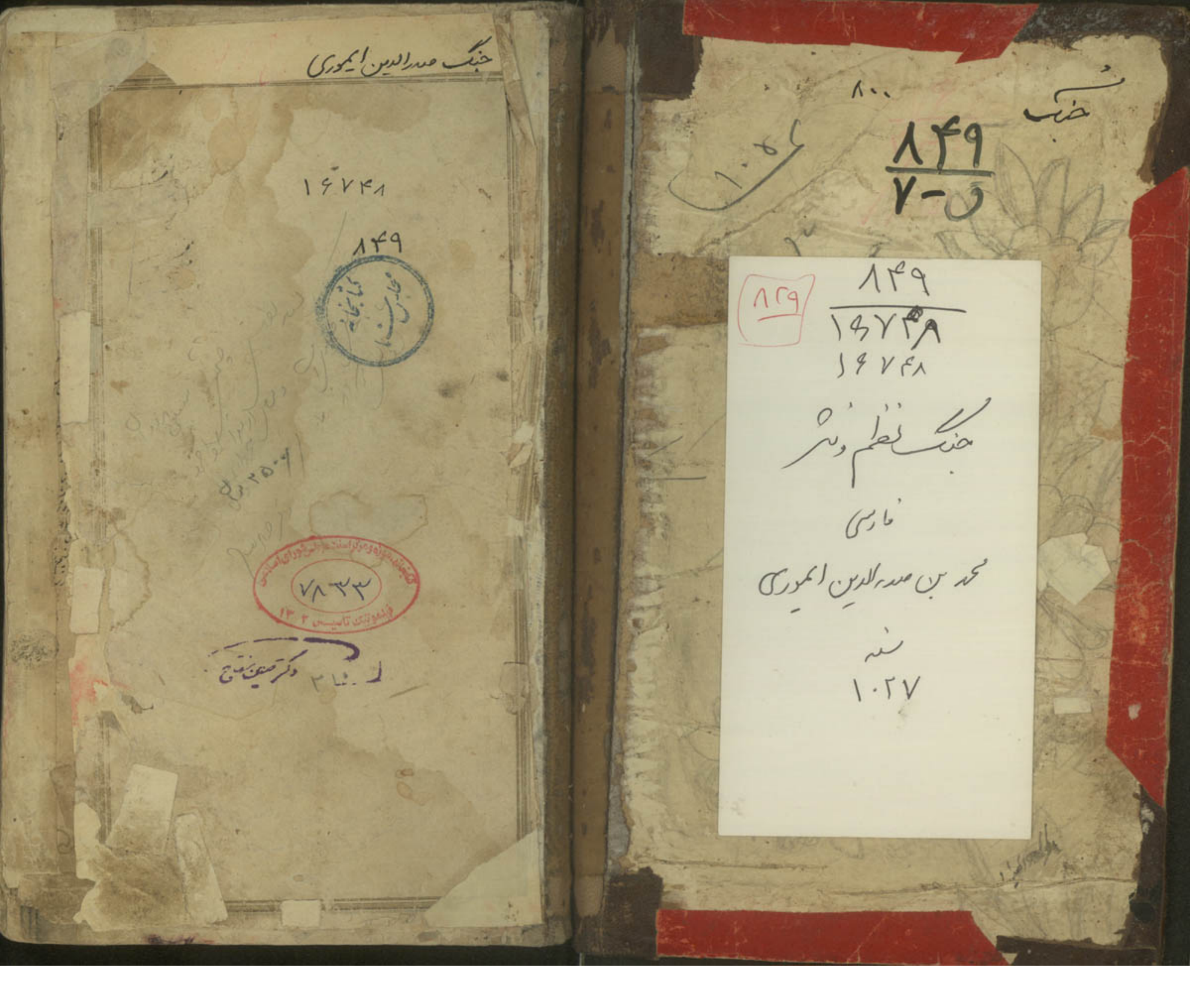
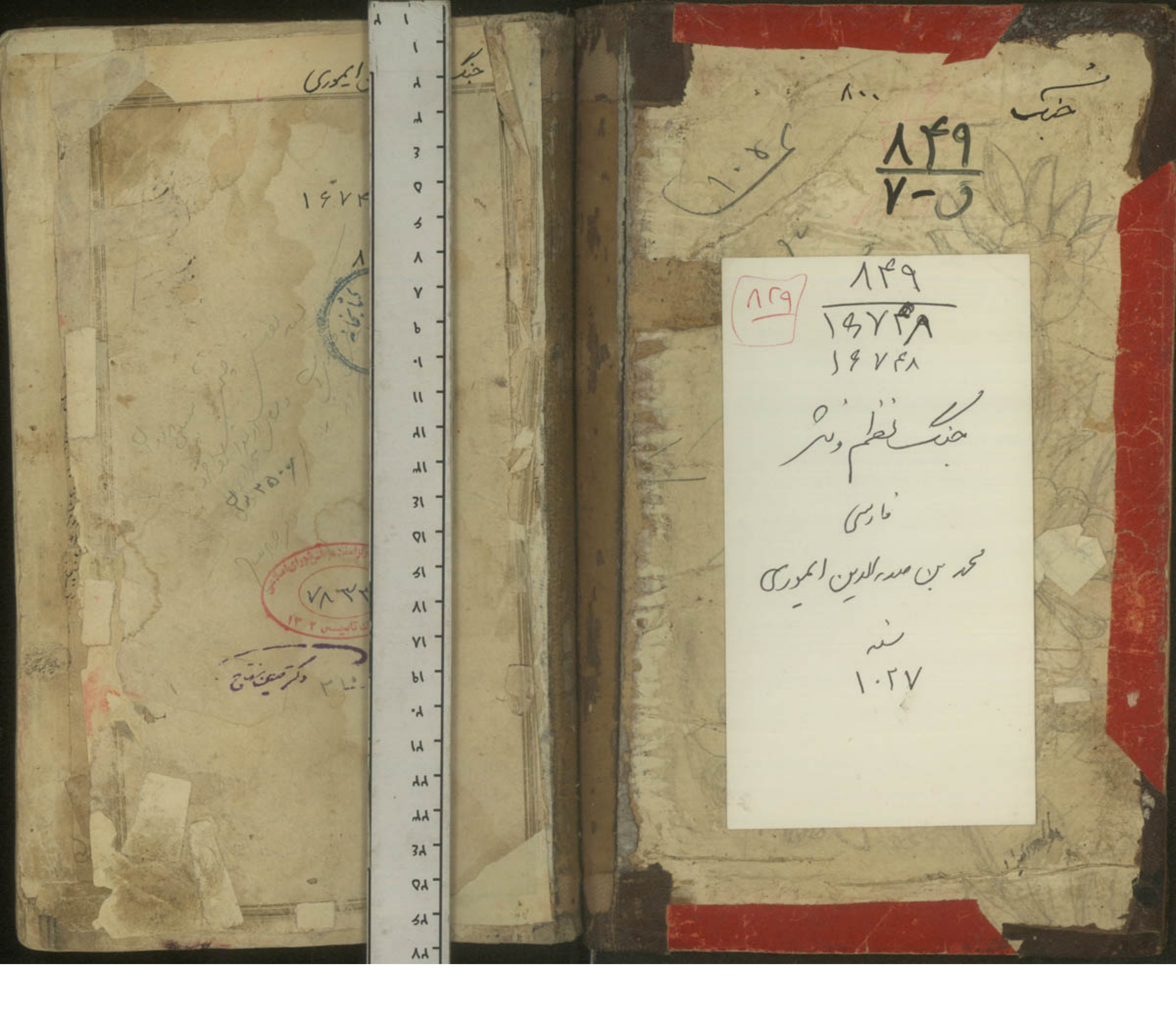
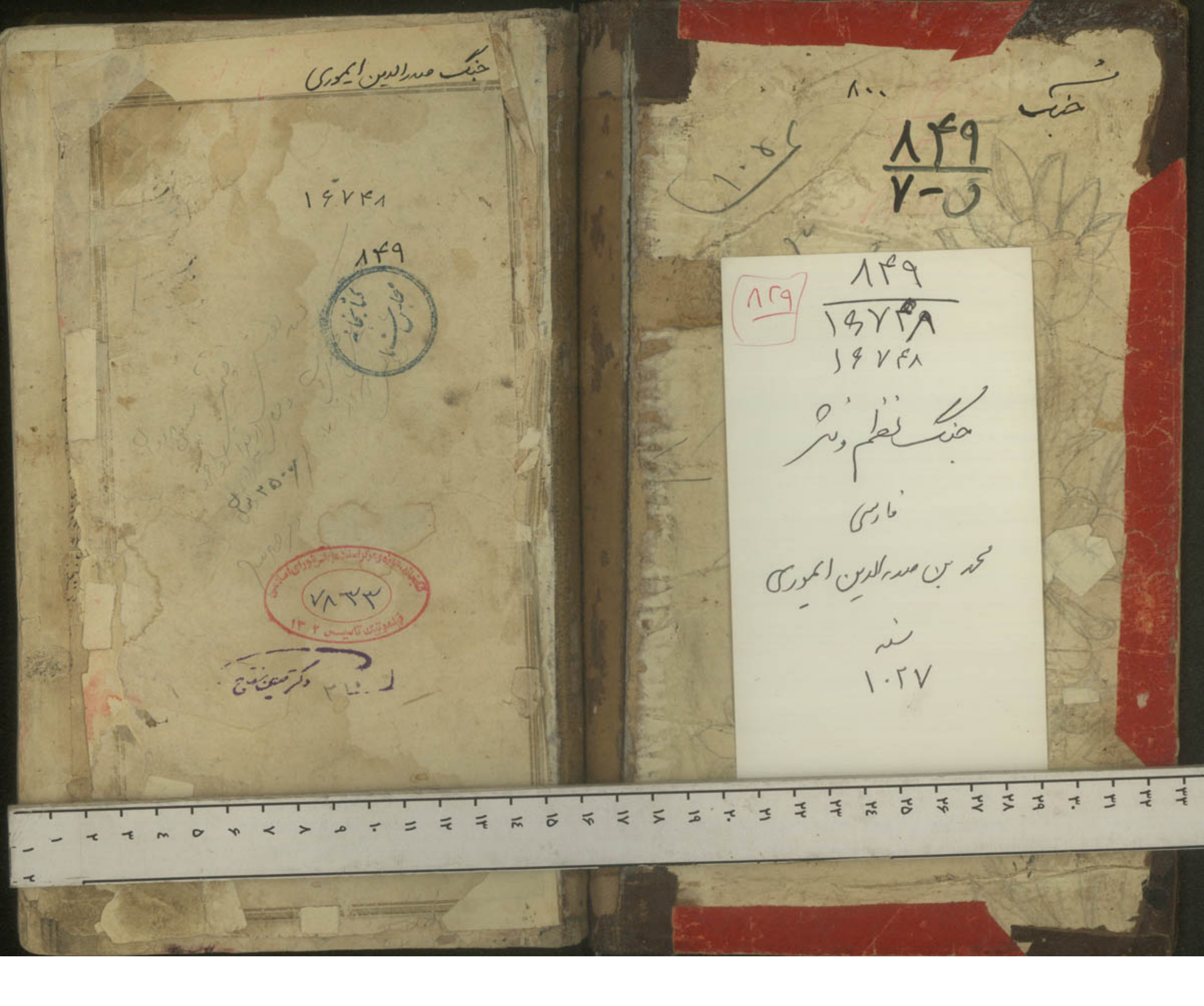




۱۶۷۴۸
۸۴۹
۸۴۹
۱۶۷۴۸


جنگ صدرالدین ایموری
۱۶۷۴۸
۸۴۹
۸۴۹
۱۶۷۴۸
جنگ نظم و نثر
فارسی
محمد بن صدرالدین ایموری
سنه
۱۰۲۷


جنگ
۸۴۹
۷-ق
۱۶۷۴۸
جنگ نظم و نثر
فارسی
محمد بن صدر الدین ایموری
سنه
۱۰۲۷



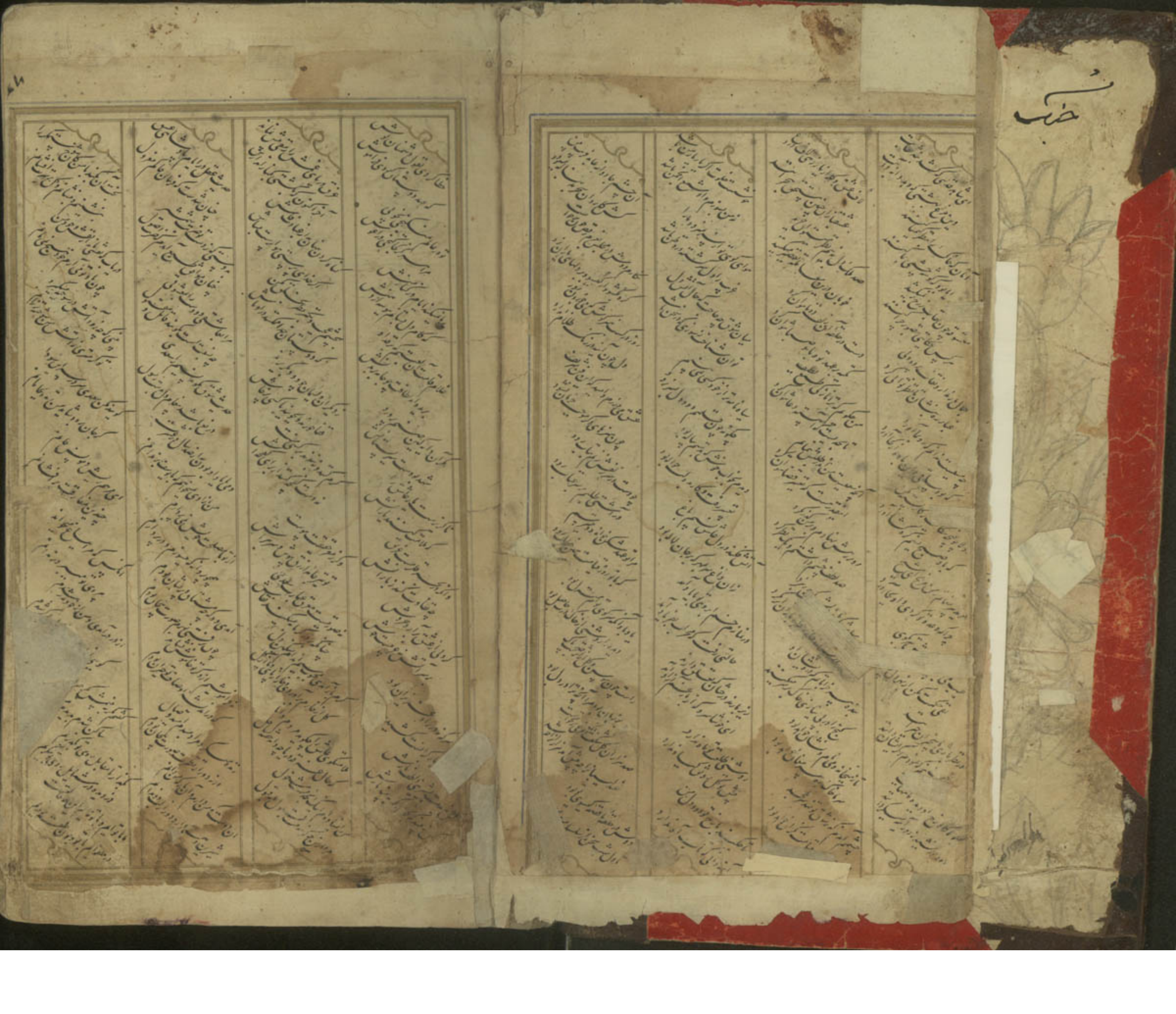
جنگ صدرالدین ایموری
۱۶۷۴۸
۸۴۹
۸۴۹
۱۶۷۴۸
جنگ نظم و نثر
فارسی
محمد بن صدرالدین ایموری
سنه
۱۰۲۷
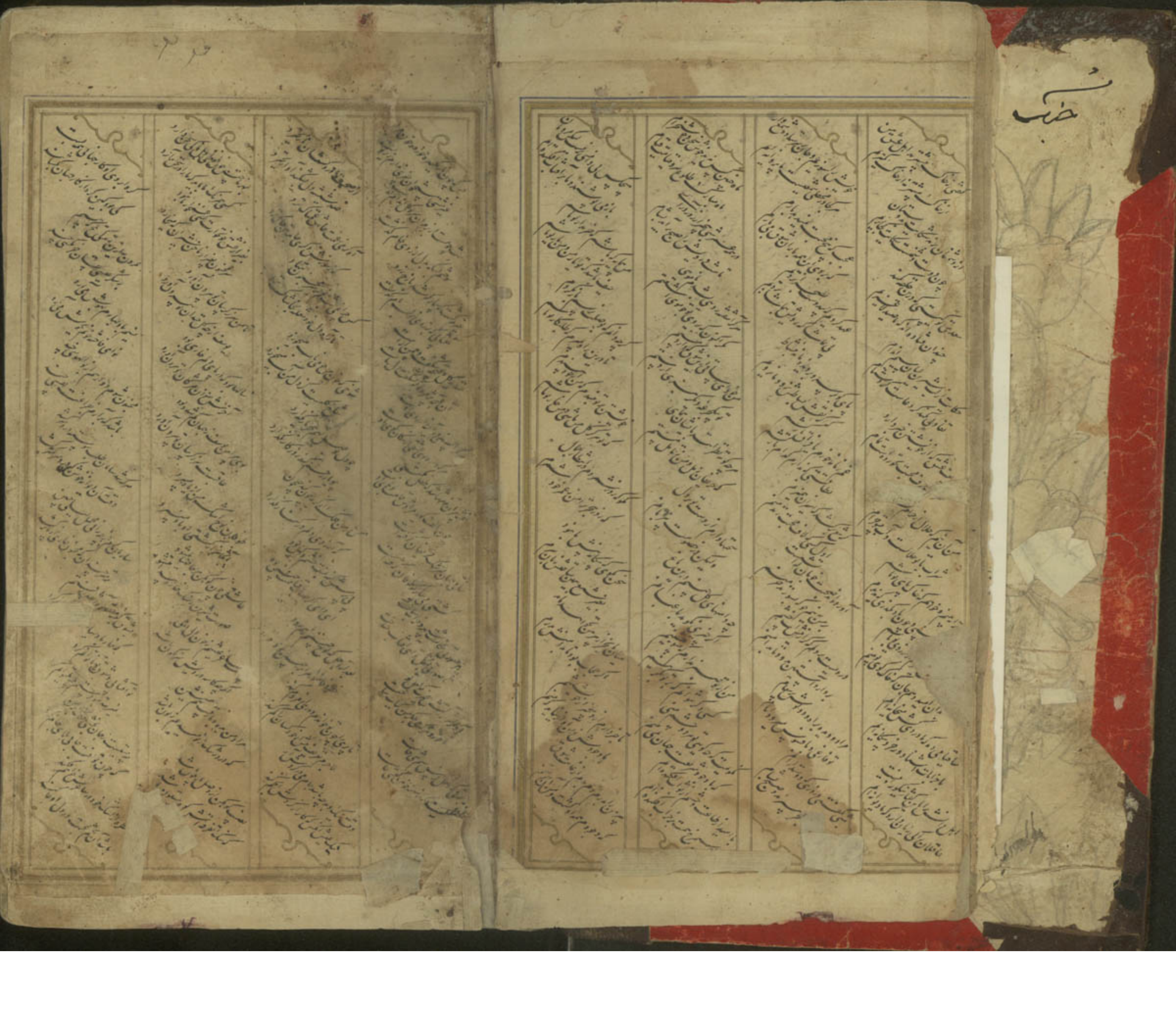


بحر طویل مولانا طرزی

بسم الله الرحمن الرحیم
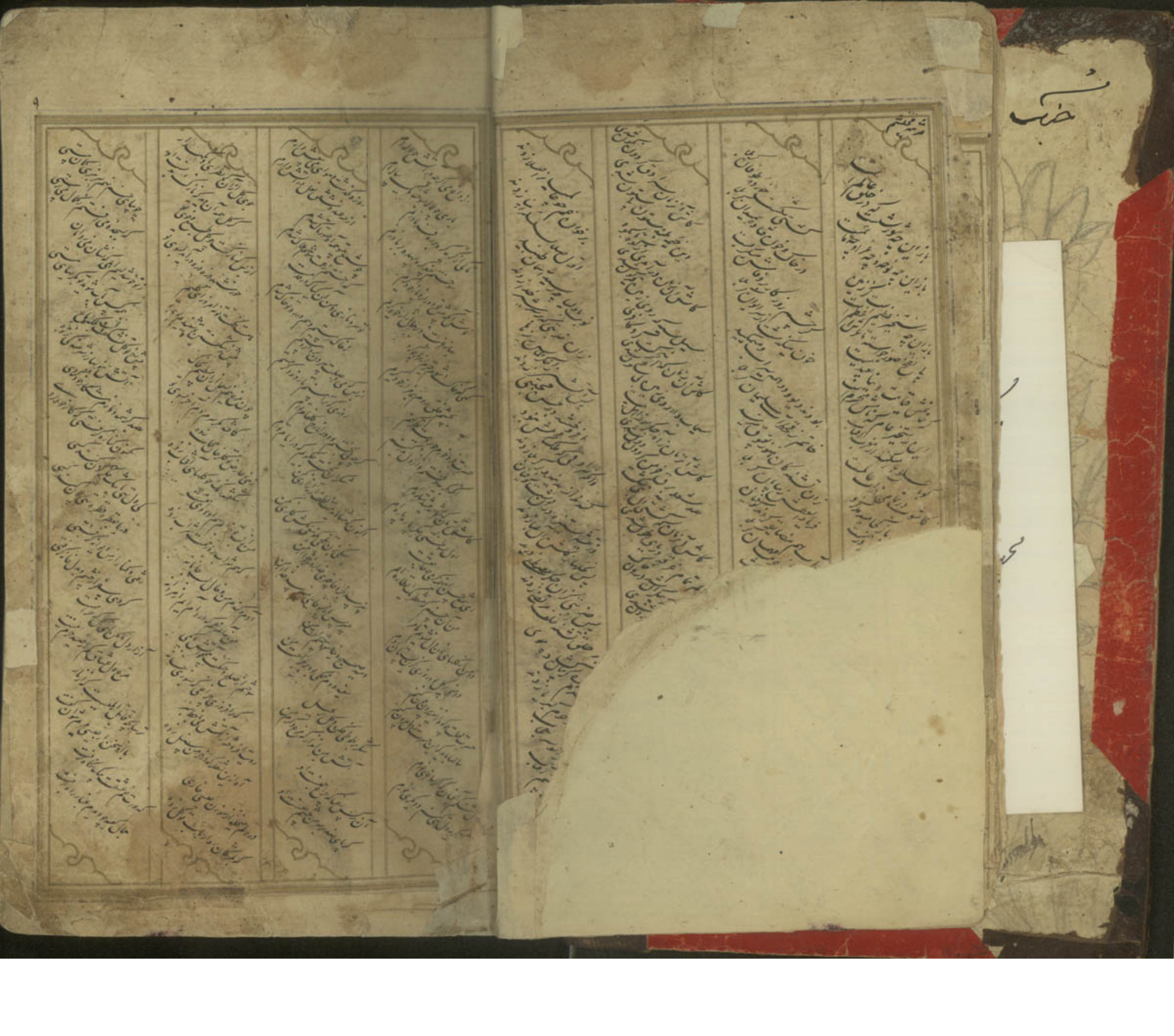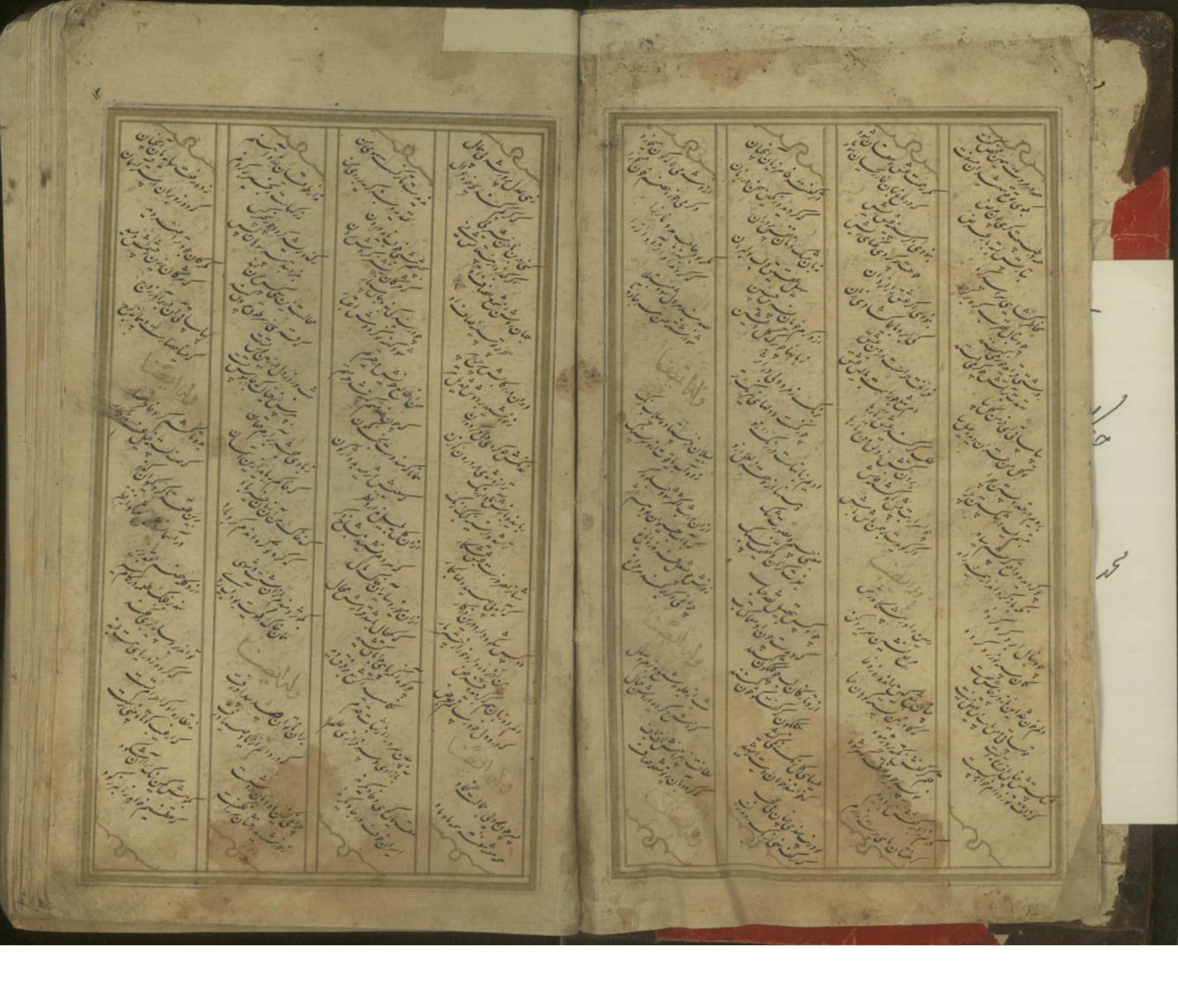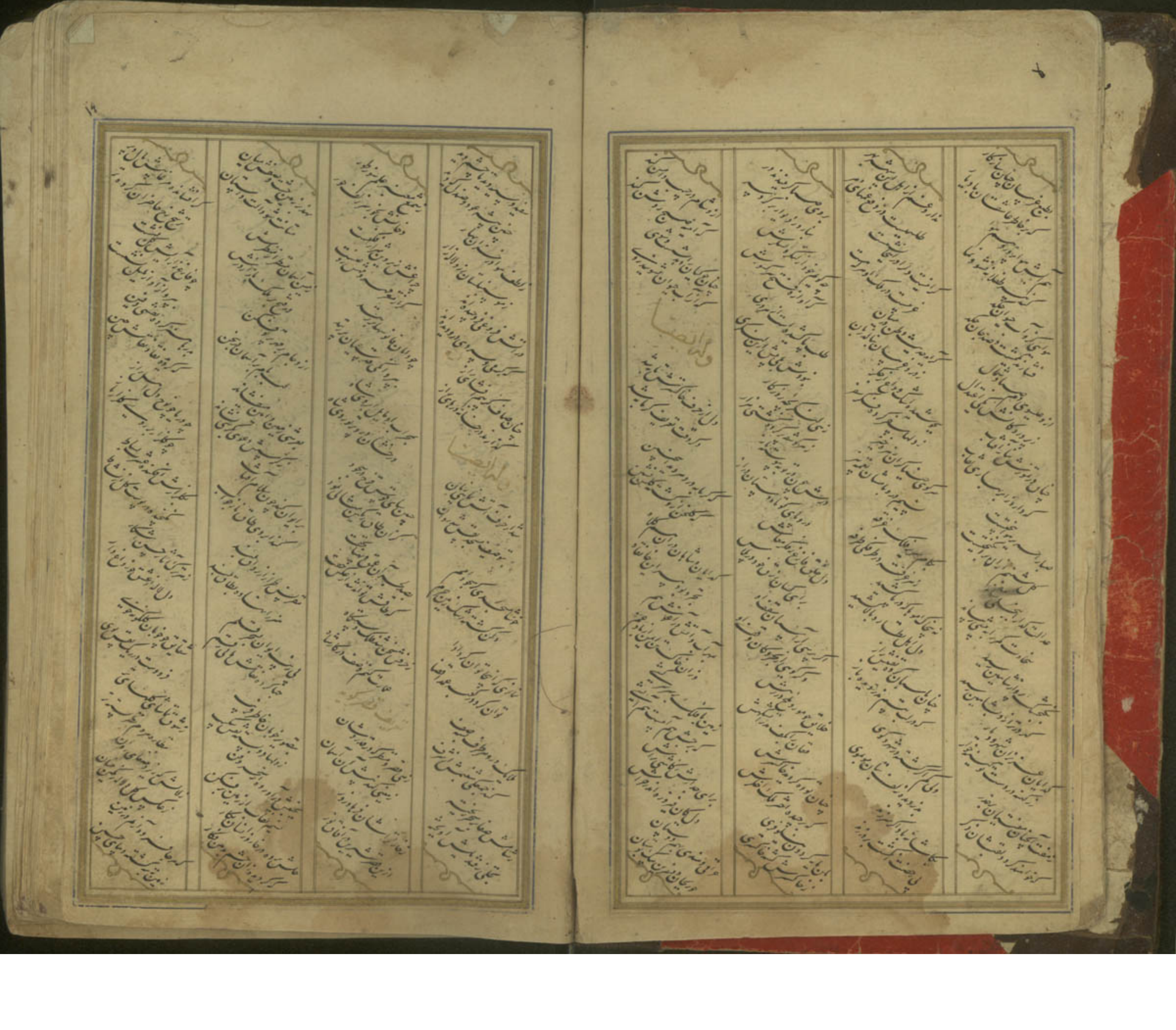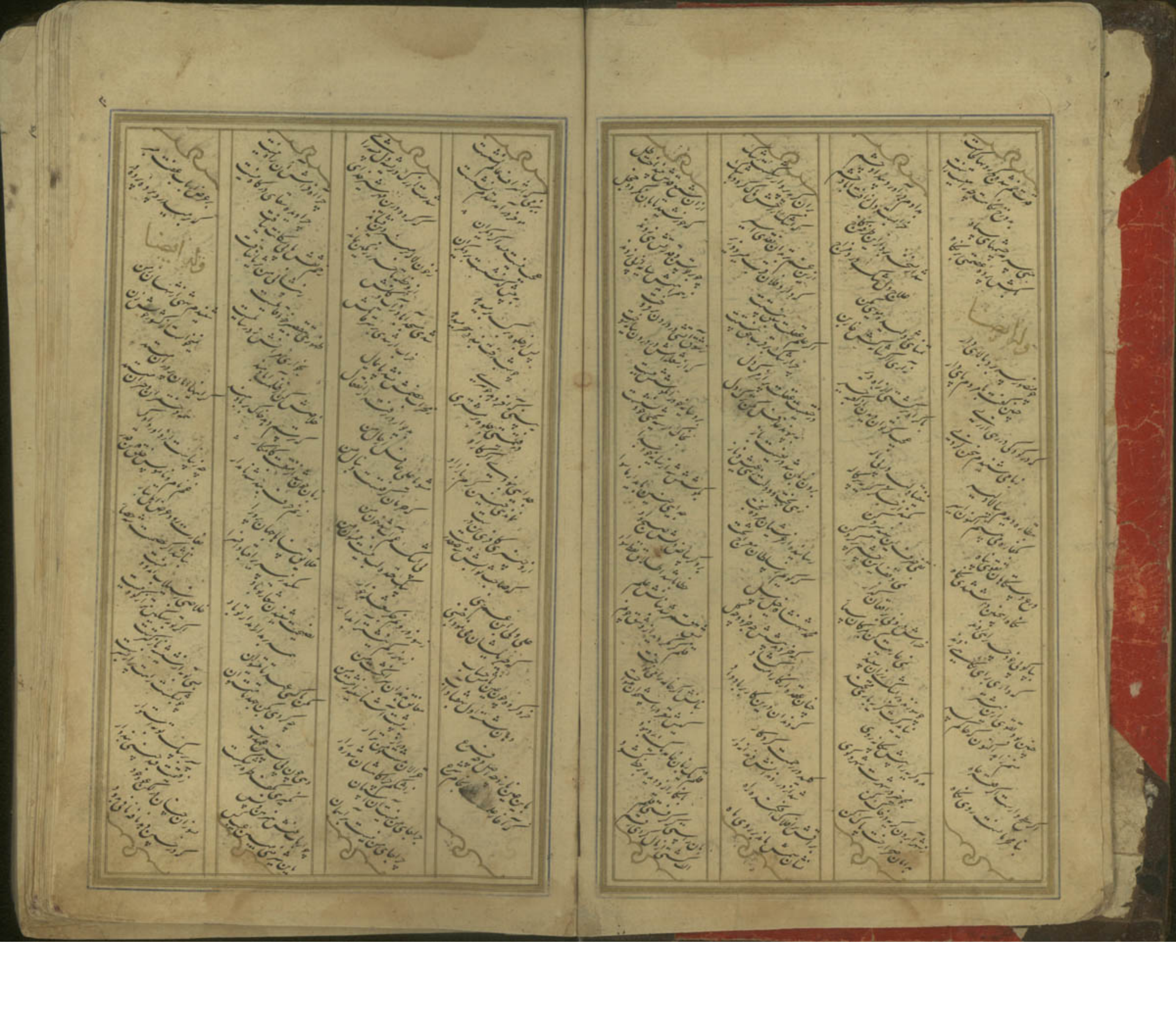






























































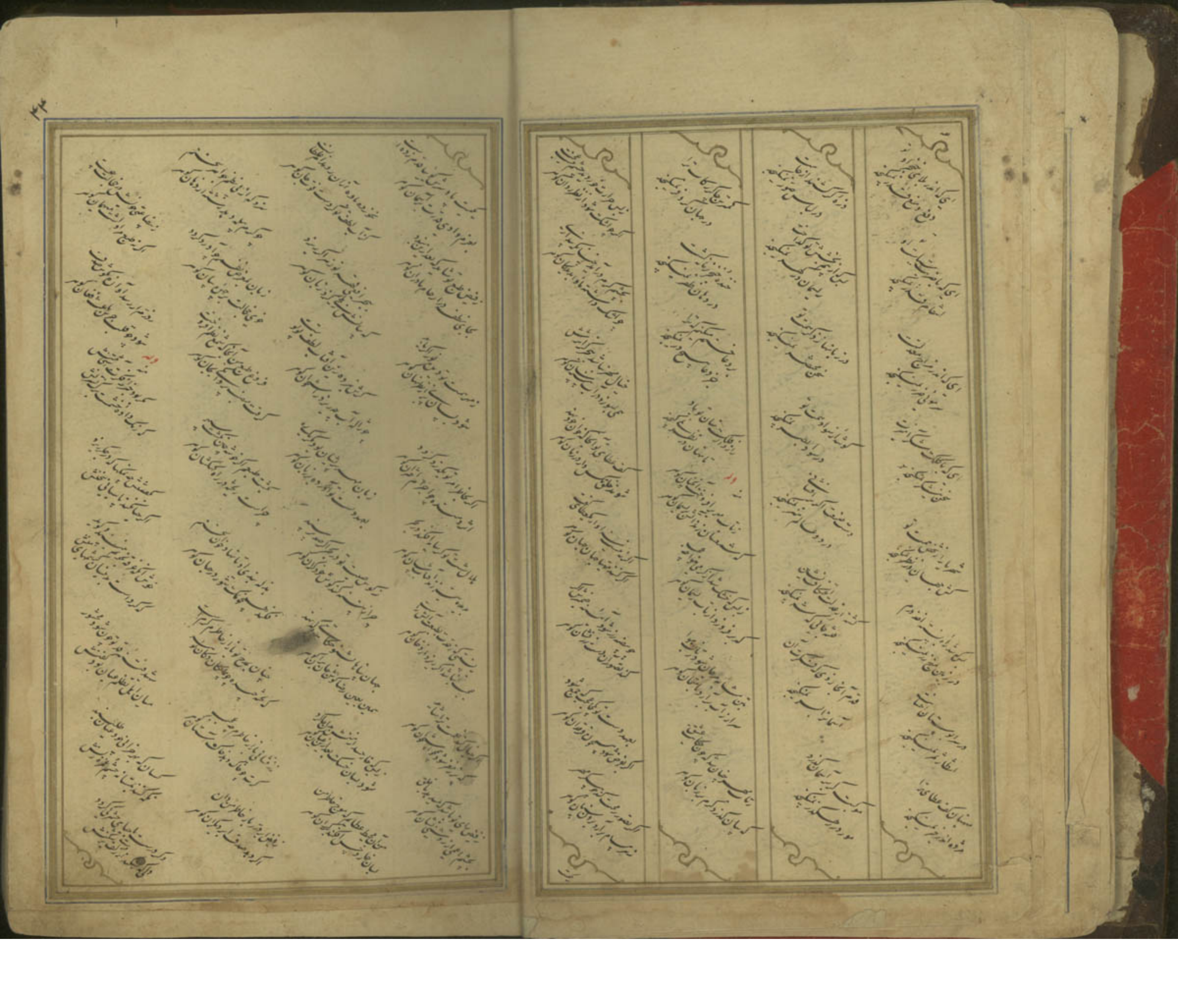


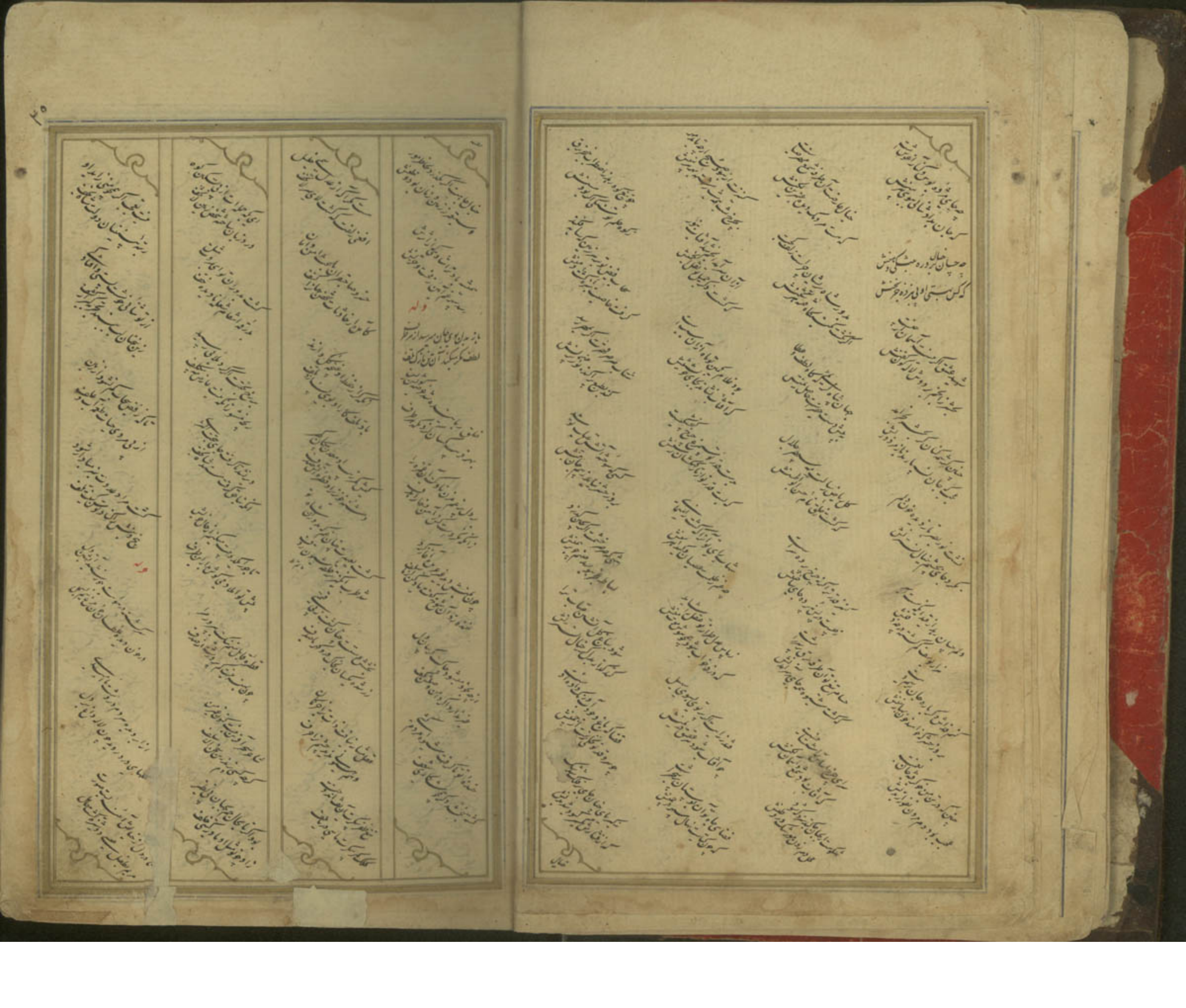




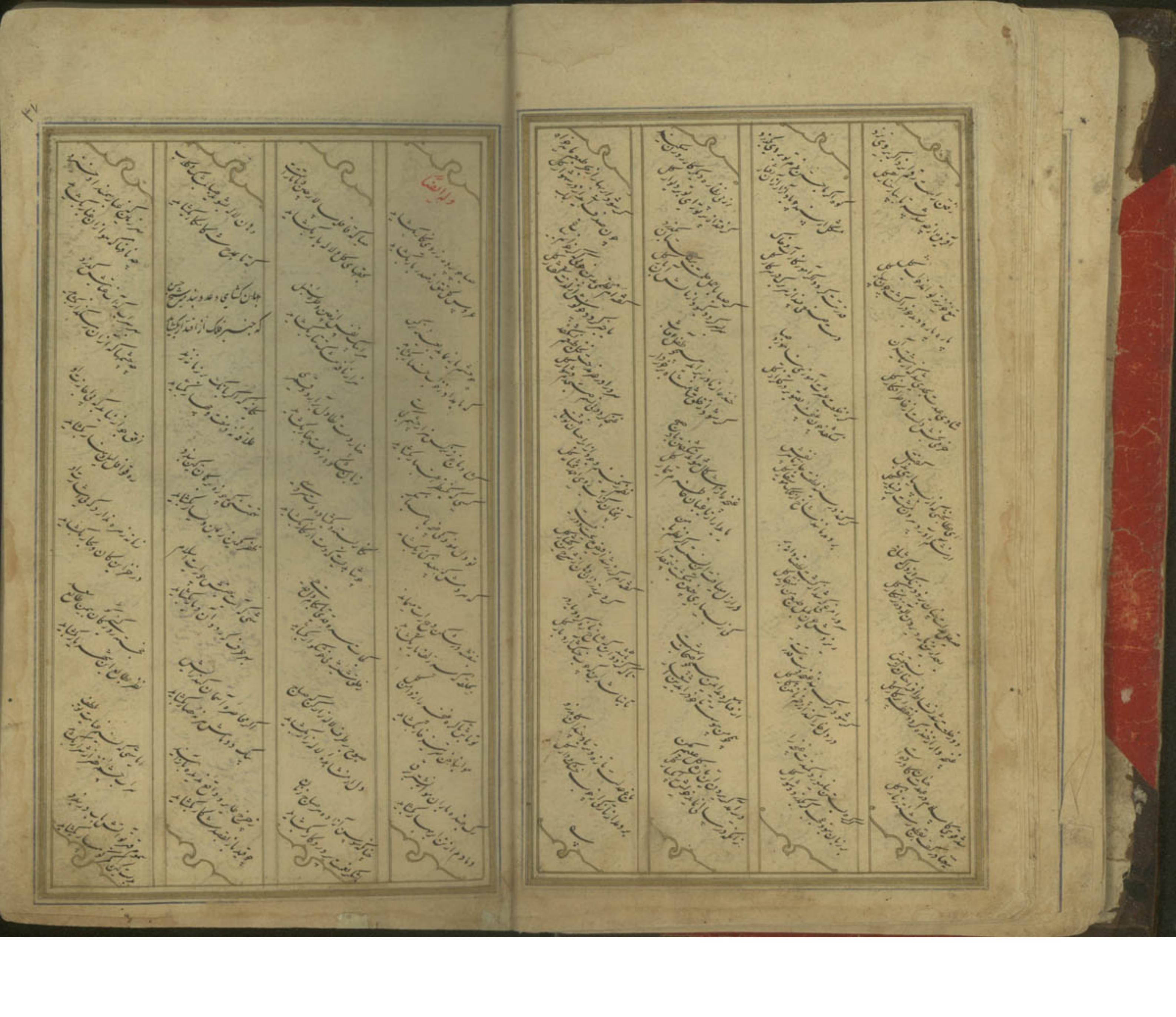


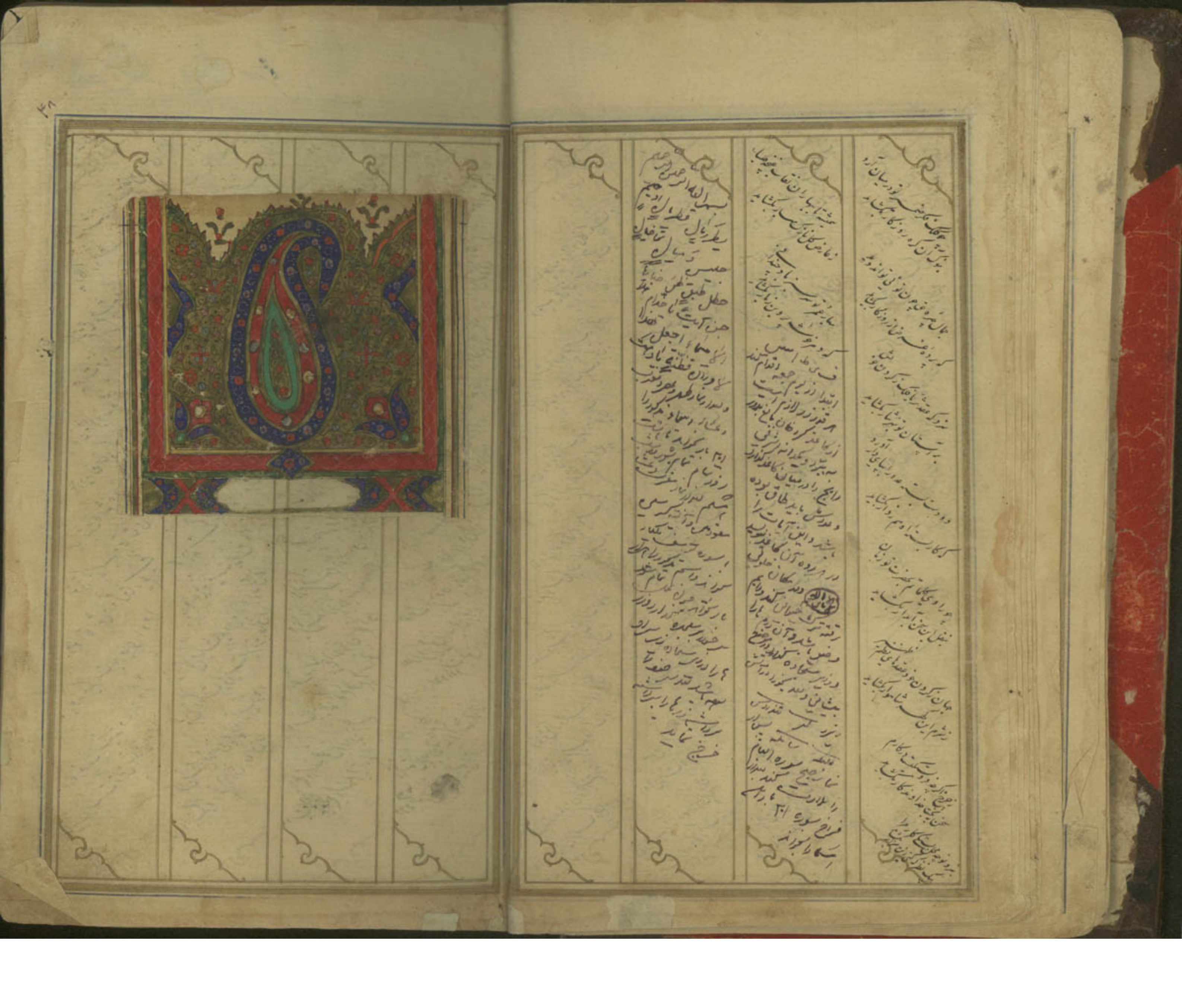




















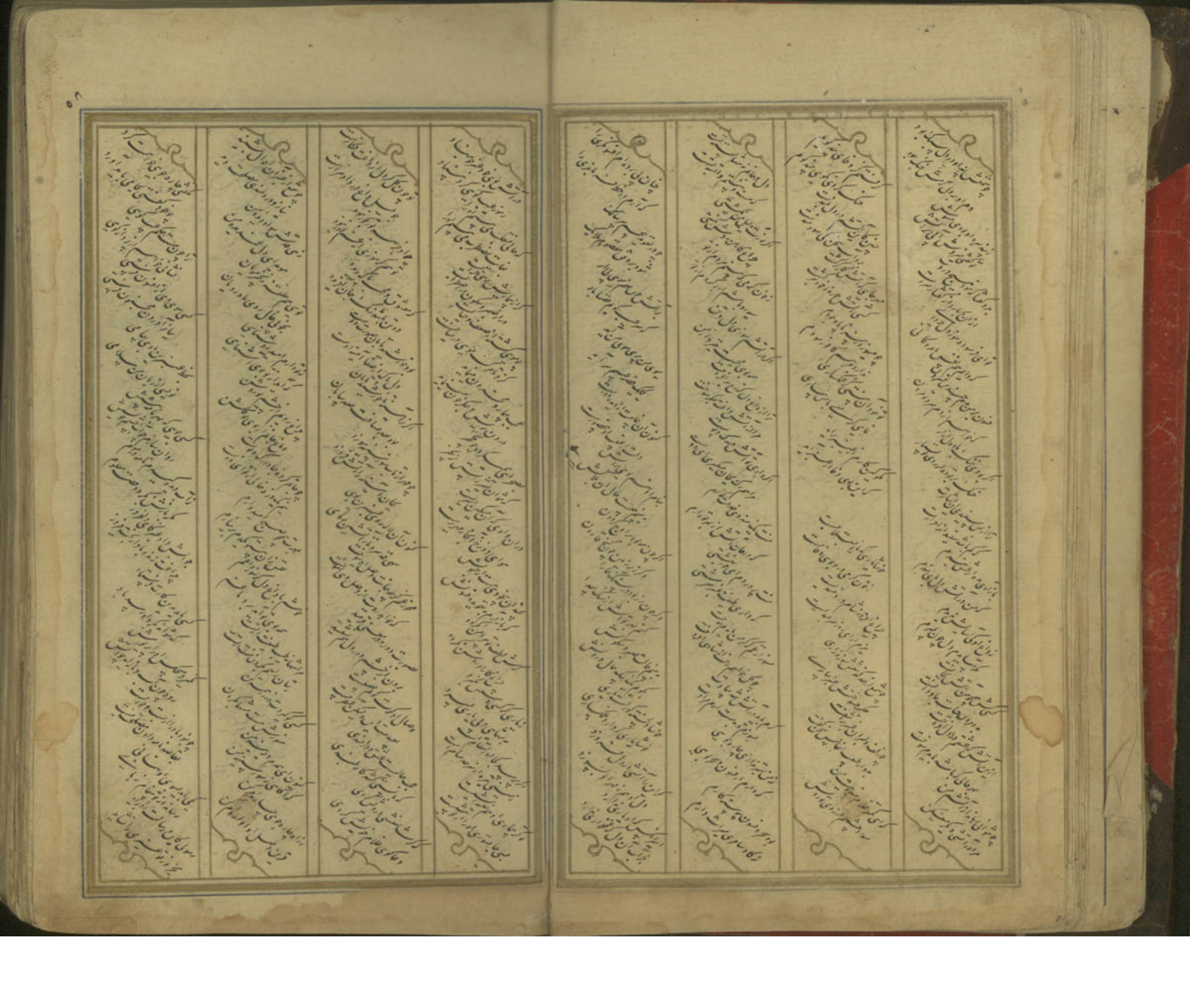


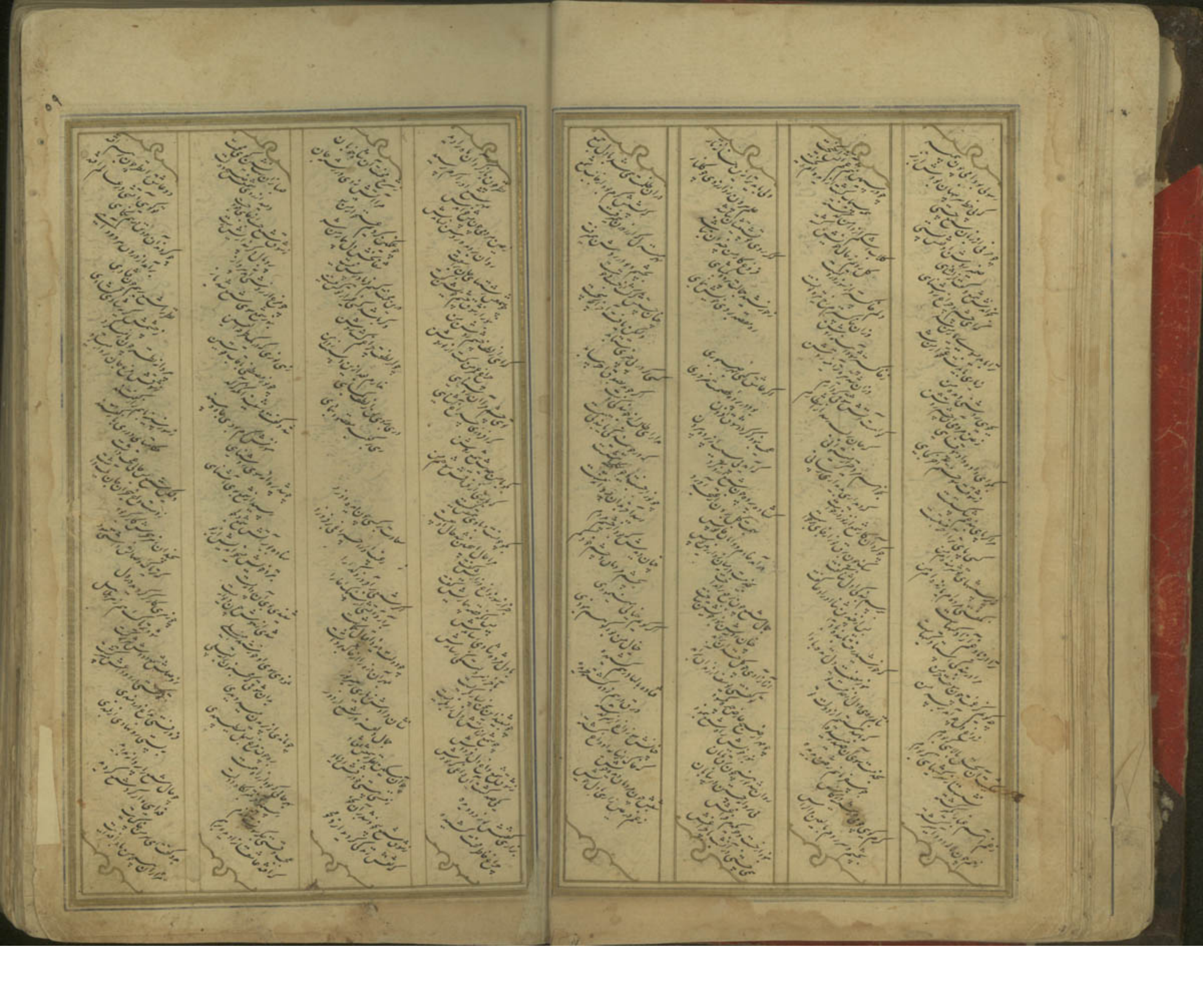


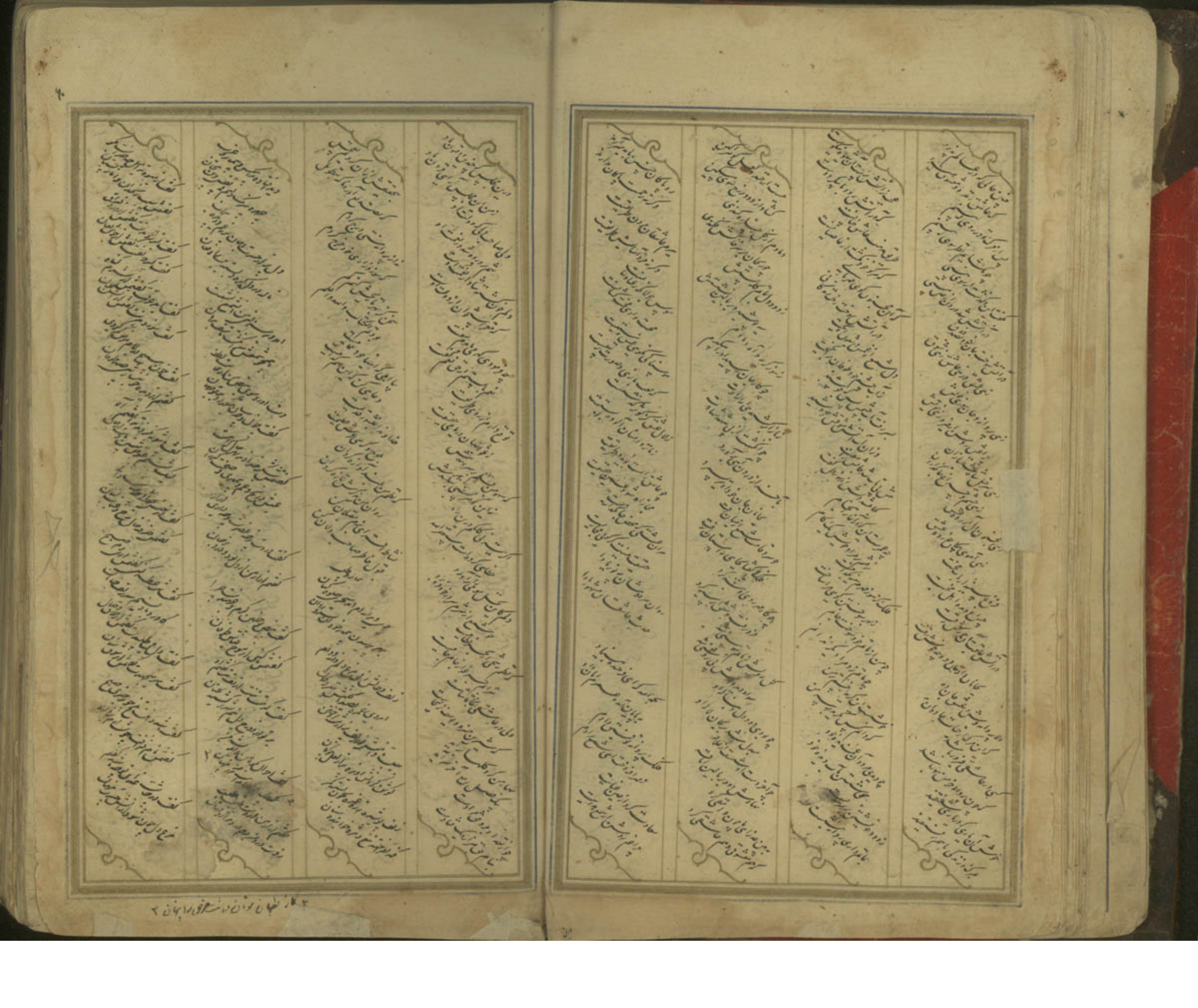


















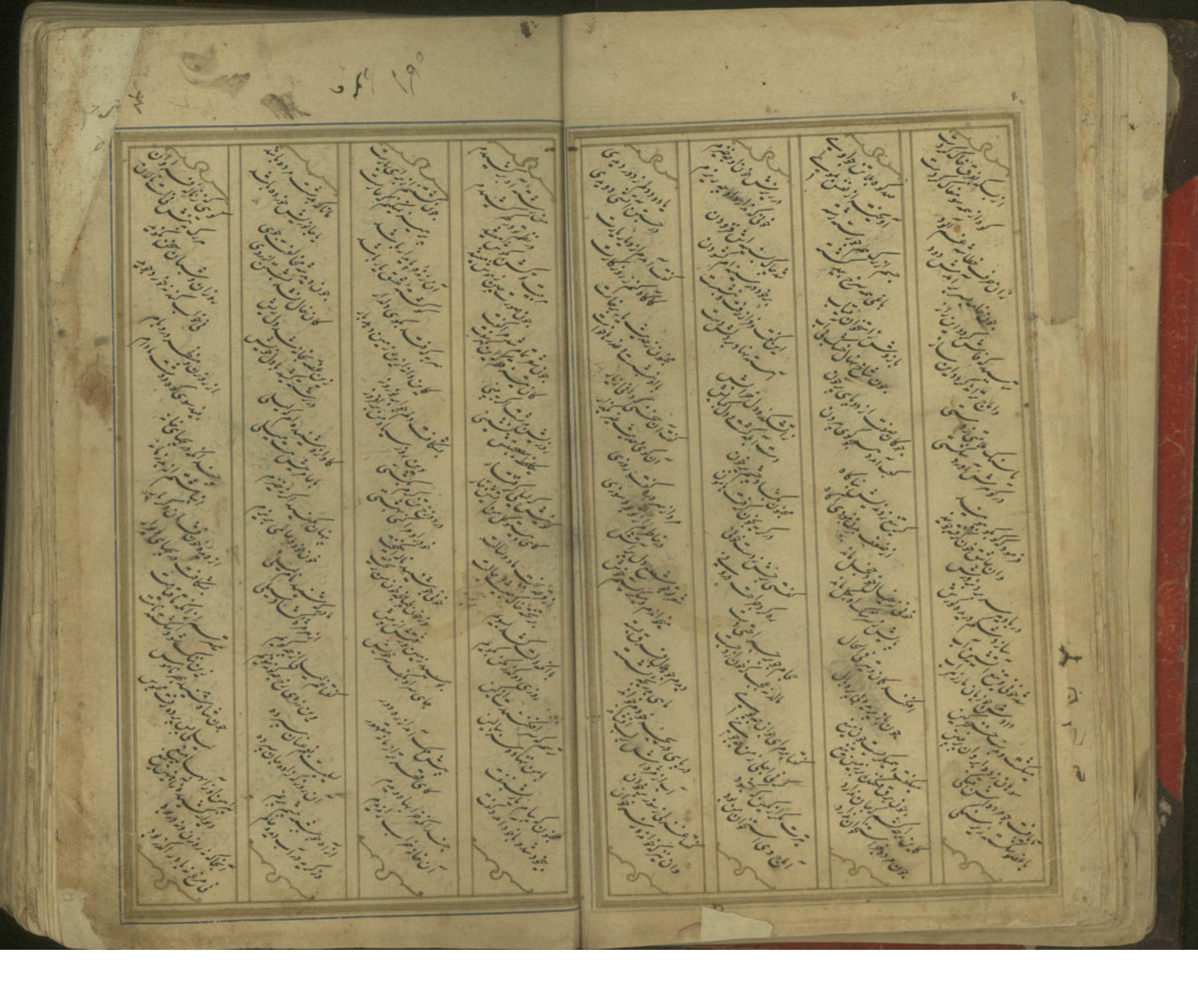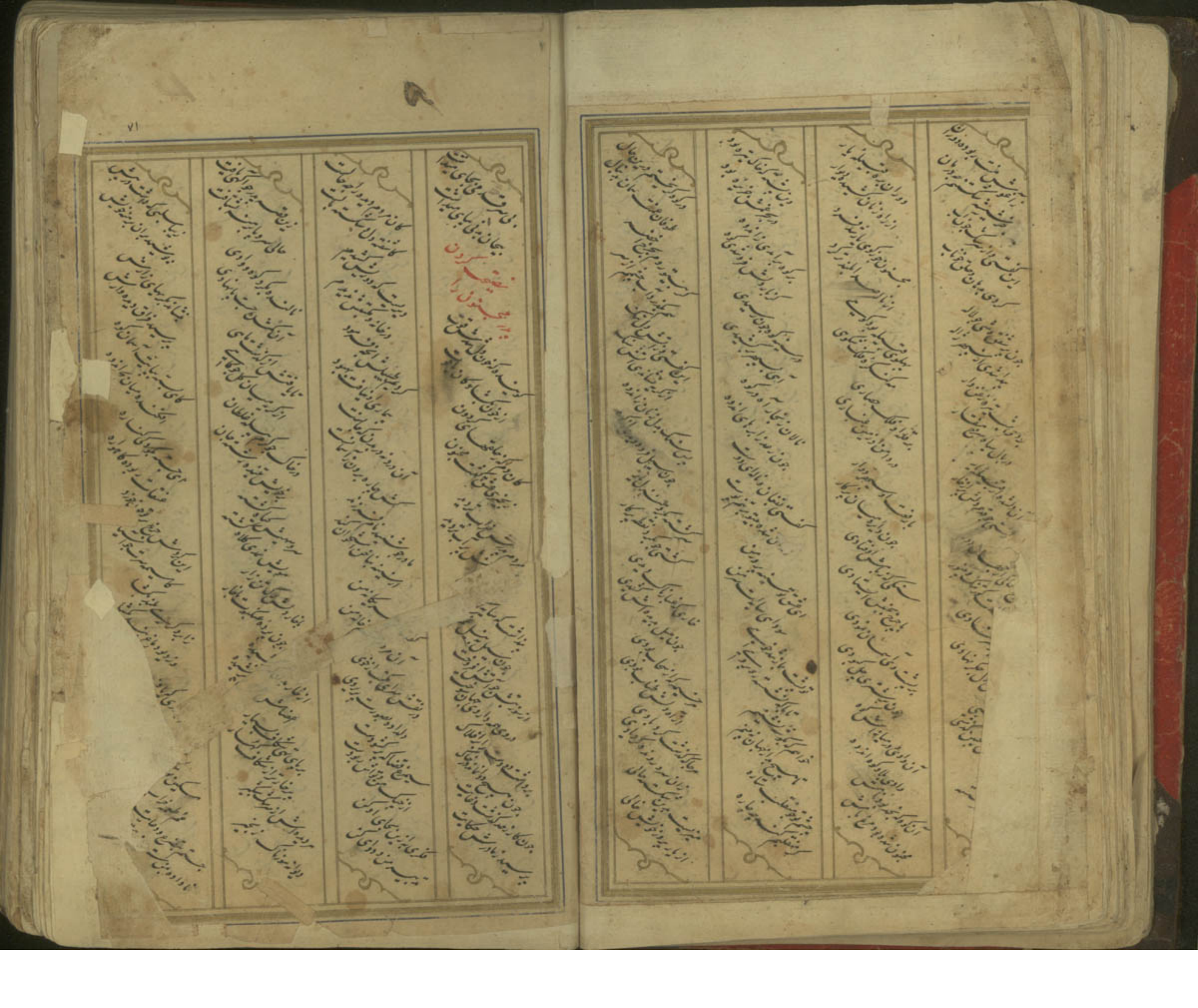






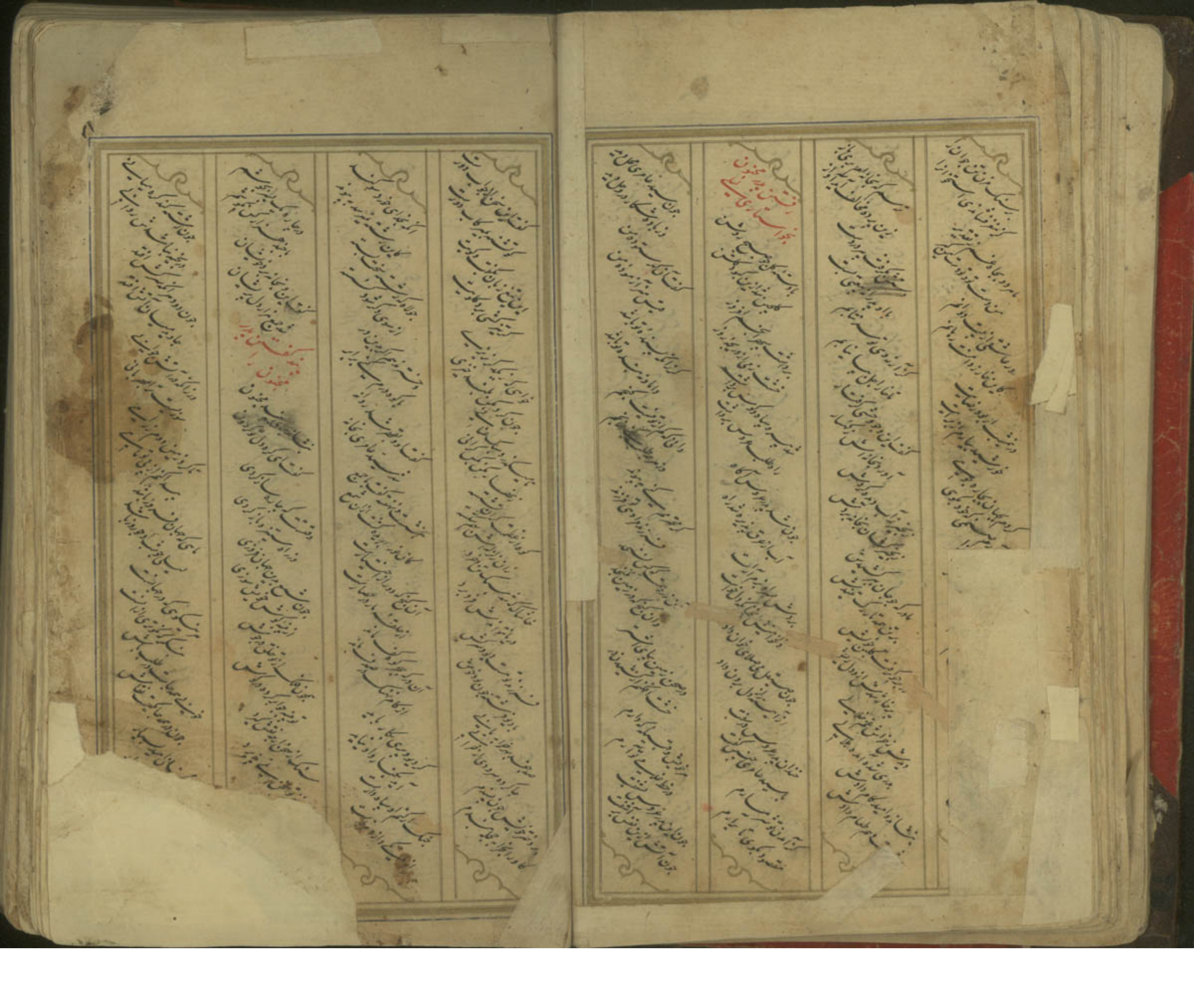








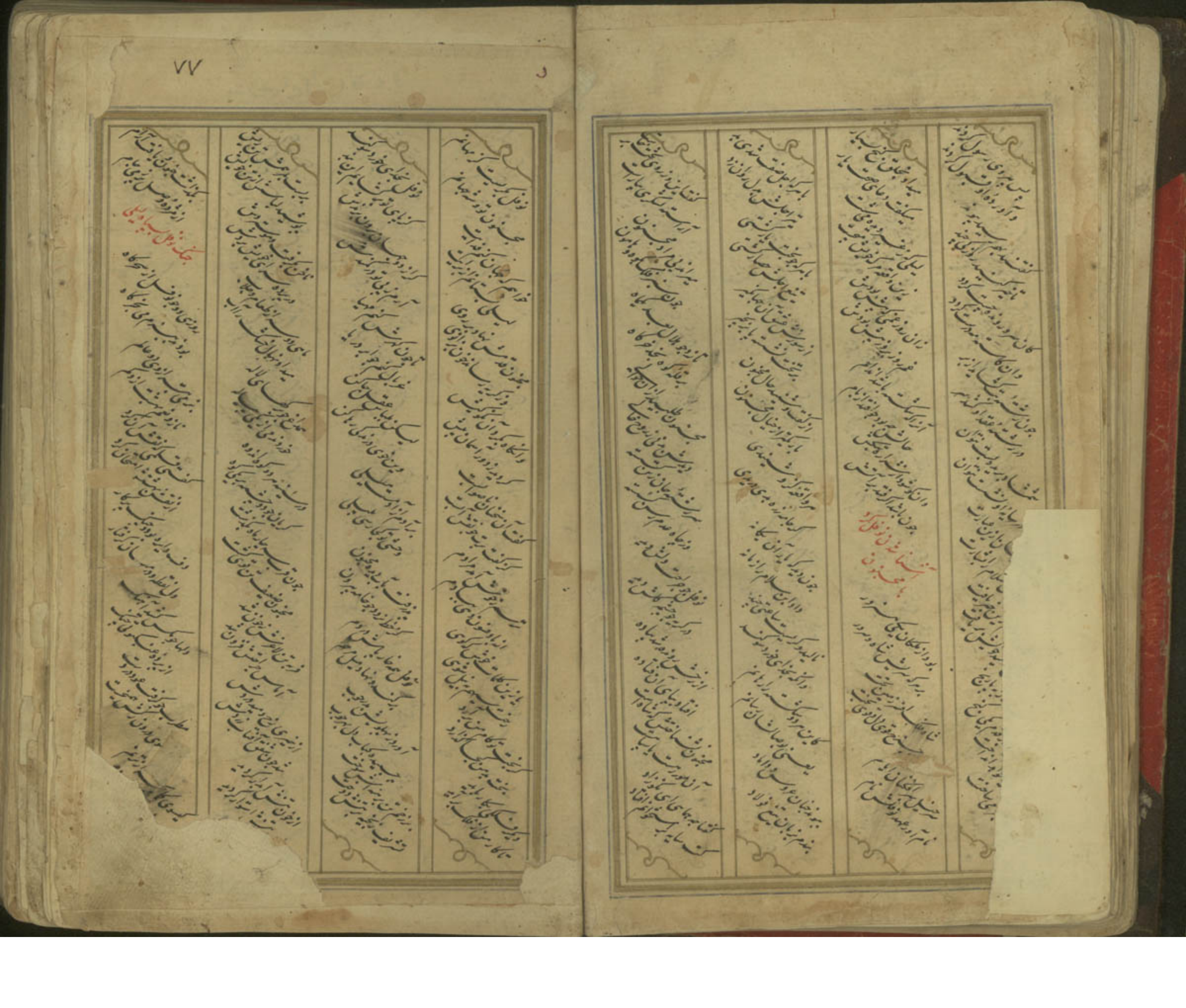




















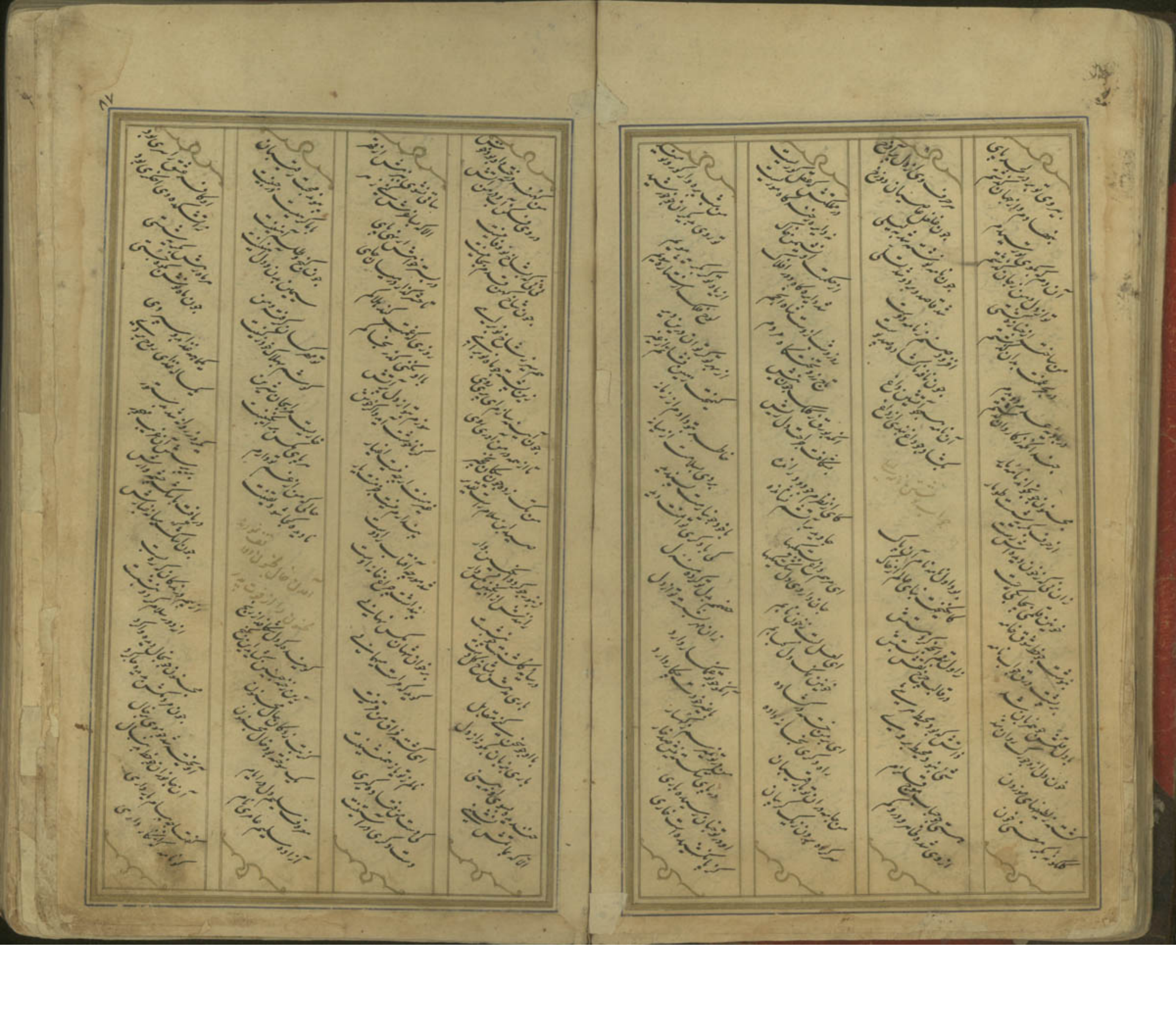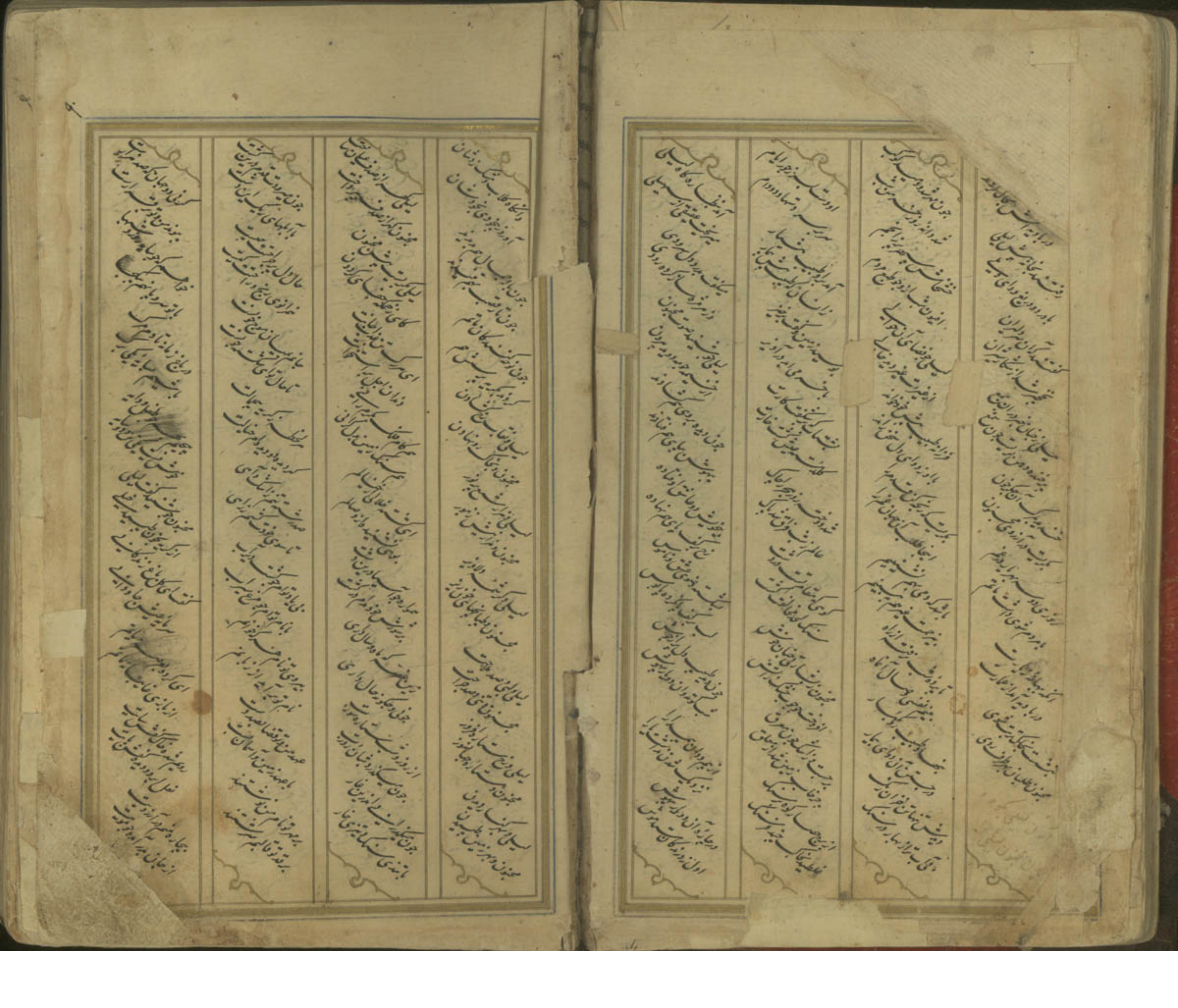








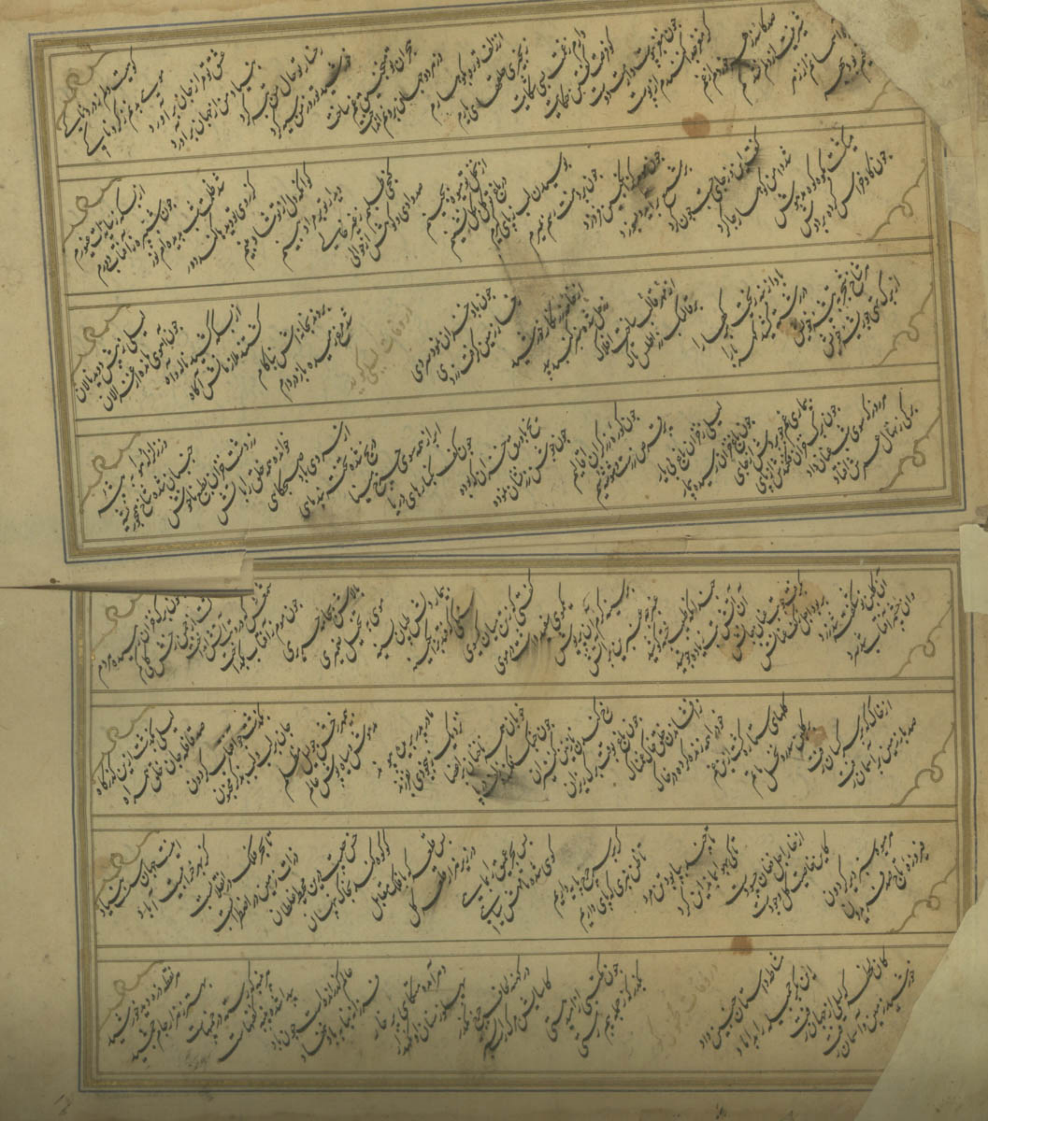




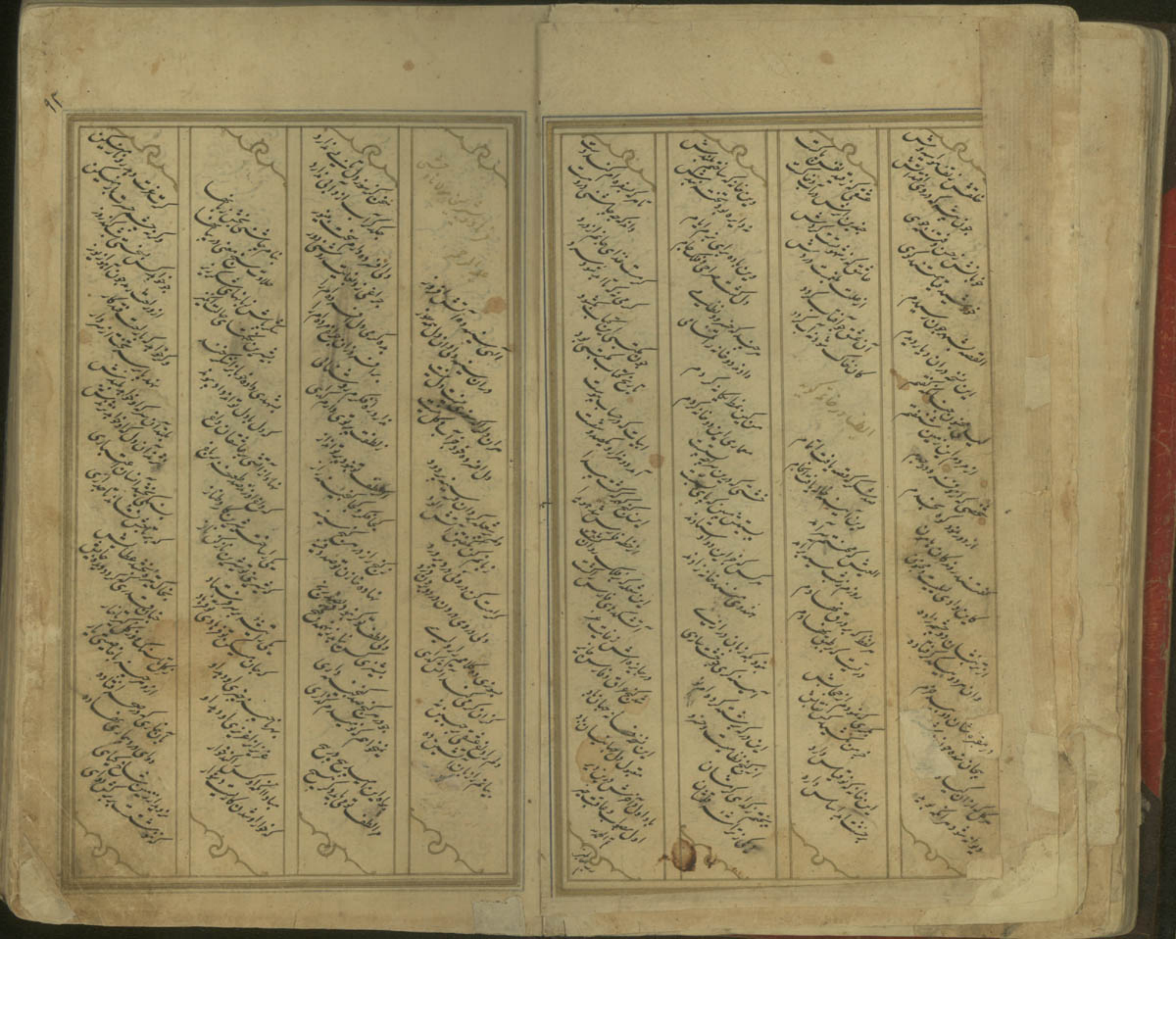






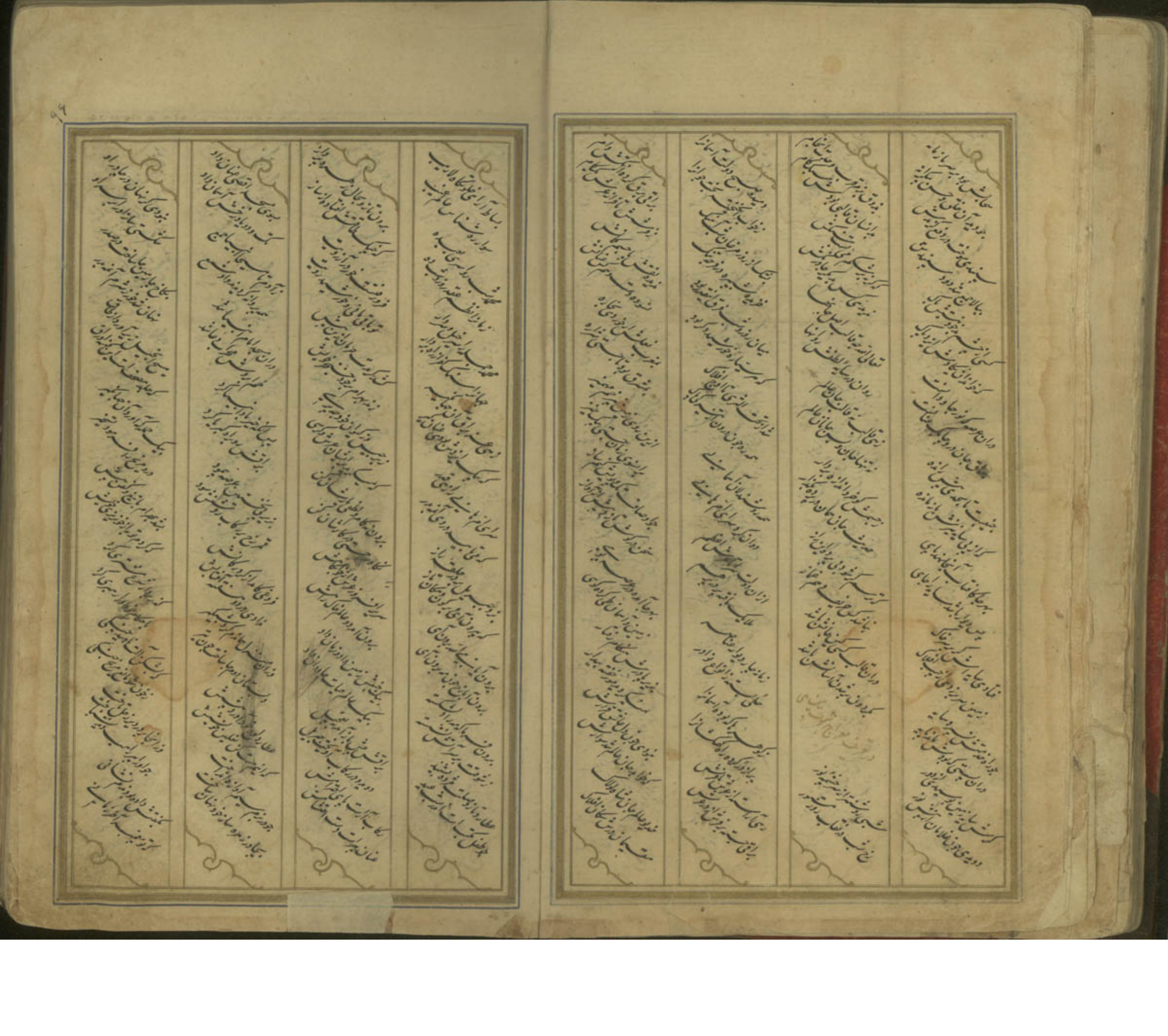


































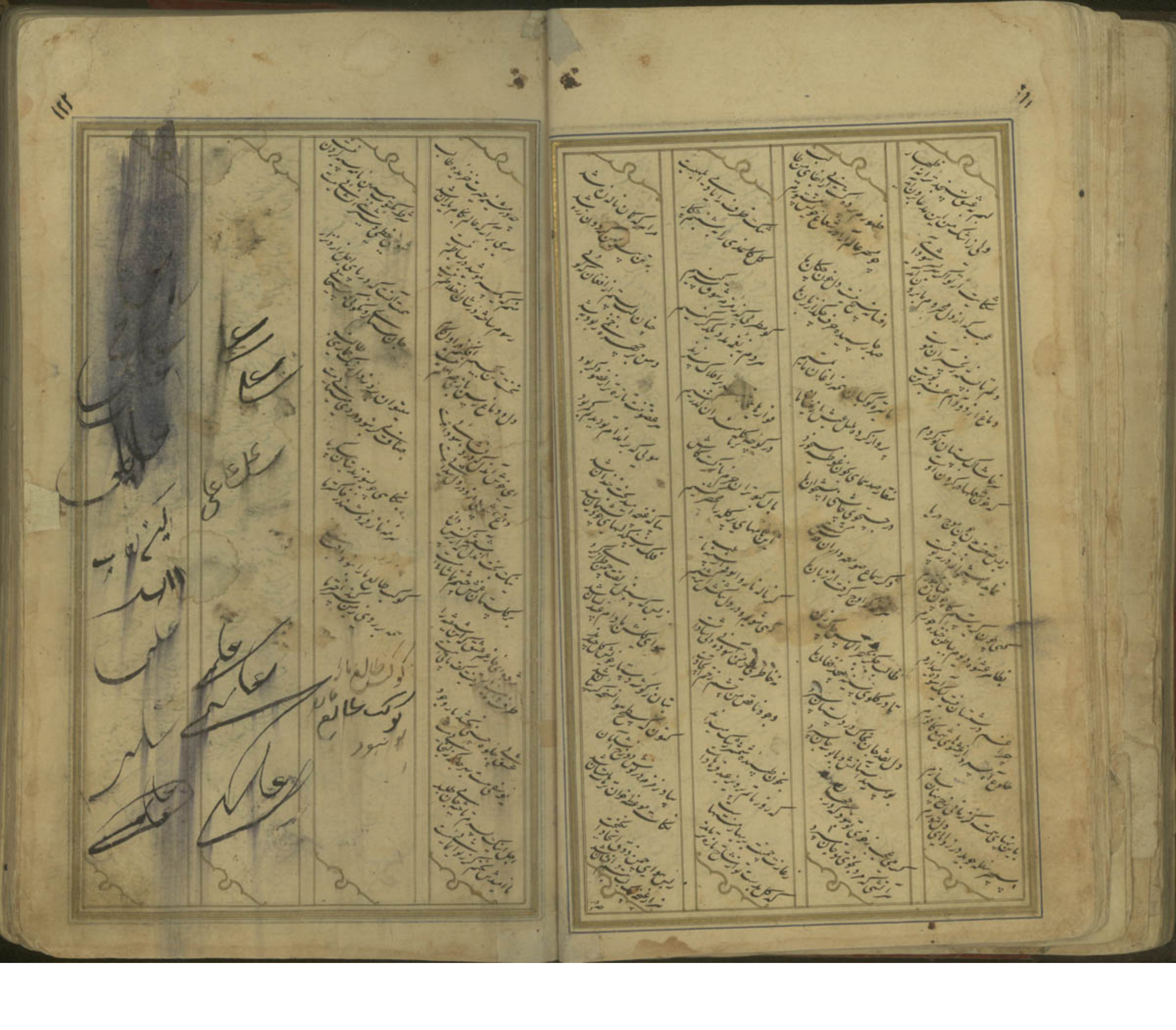






































أعوذ بالله من الشيطان الرجيم بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي نوّر قلوب المشتاقين ببكاء الحسين

وزيّن عيون الباكين باستماع بلاء الحسين

بنوع لقاء الحسين ومثاب كربلاء الحسين

وجعل شفاء المؤمنين تربة أحبّاء الحسين

ذنوب الخلائق بمحبة أحبّاء الحسين وهلك القاتلين

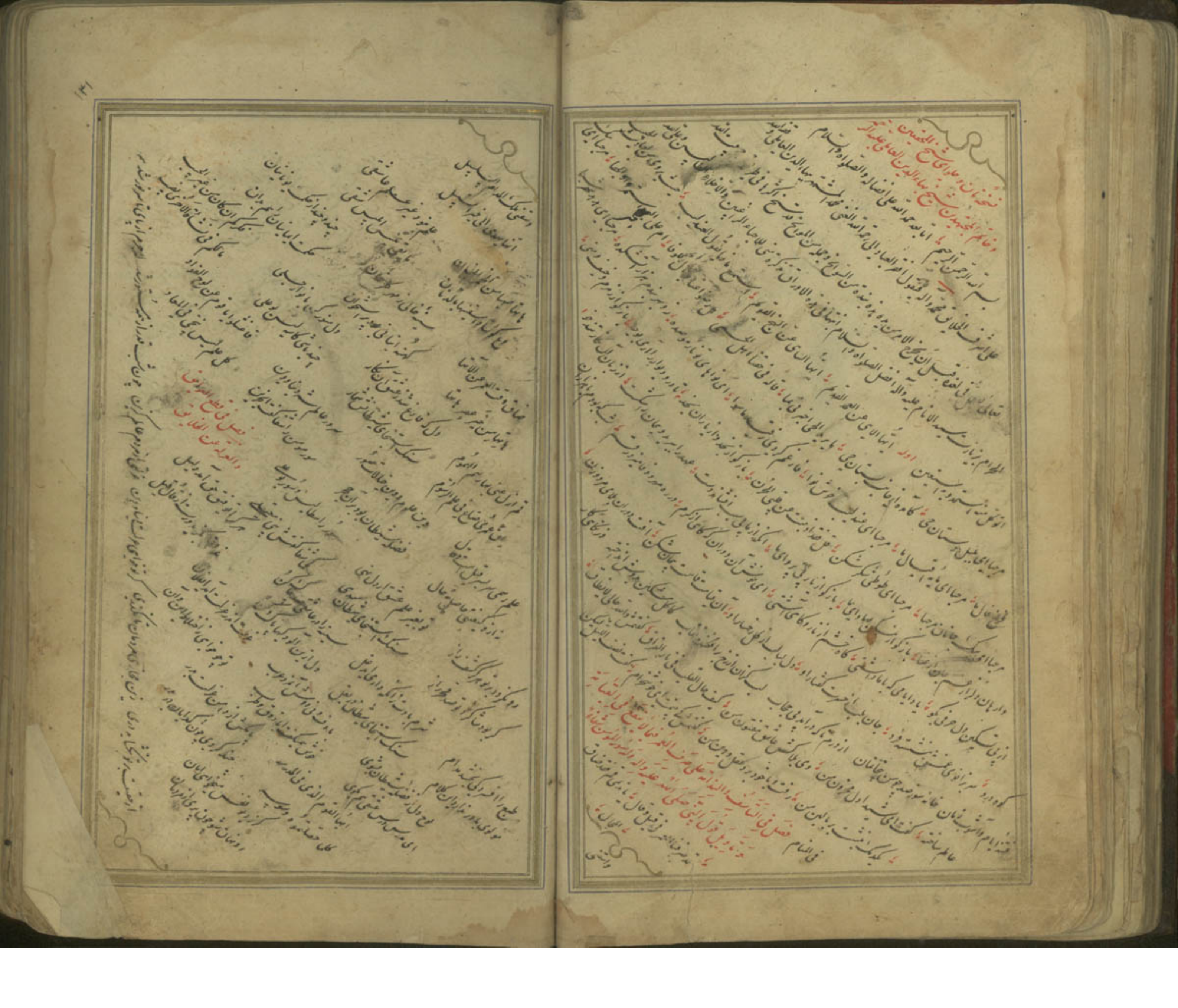
بالتبرّي من أعداء الحسين وأبكى الأنبياء

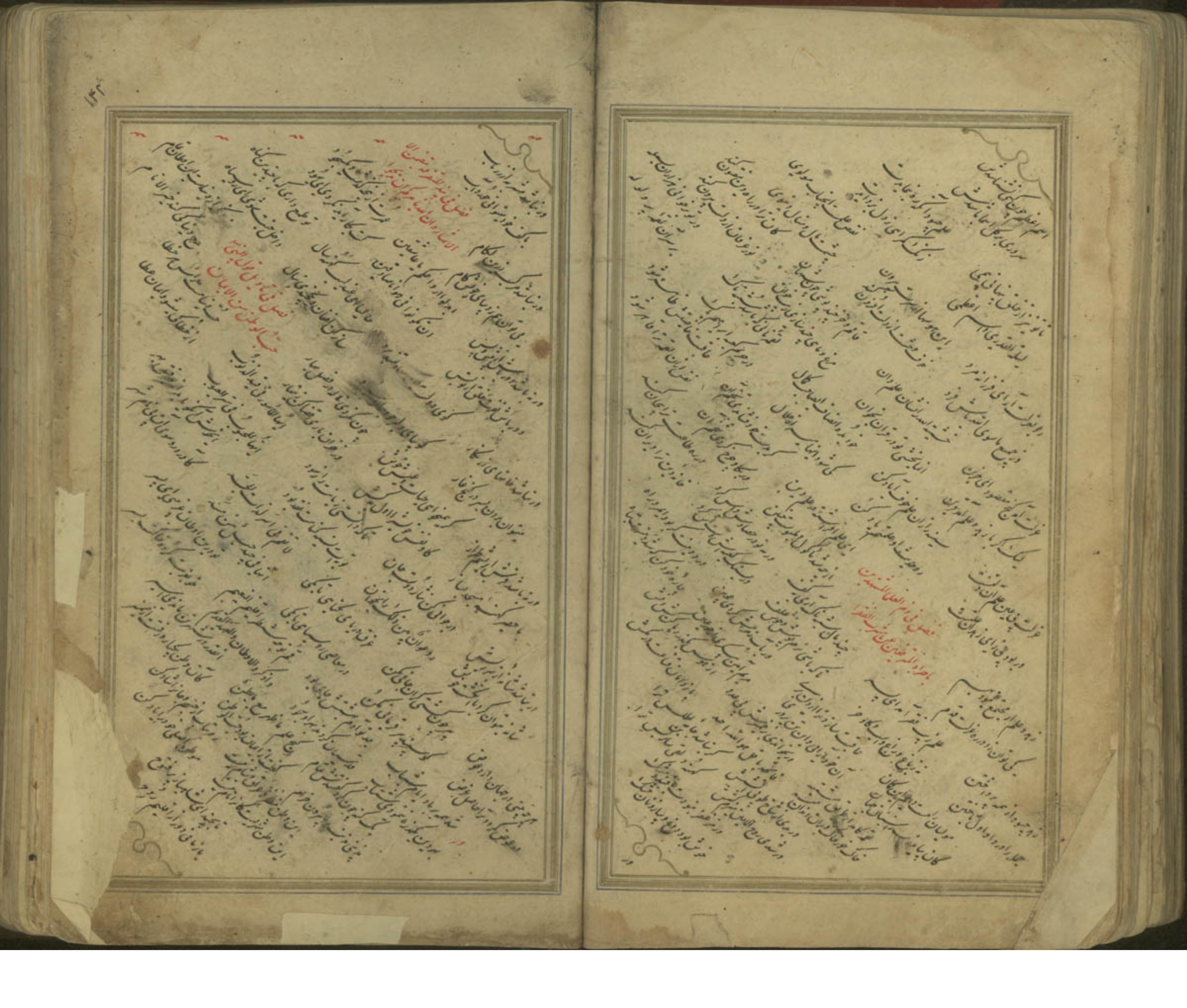
والملائكة المقرّبين في عزاء الحسين

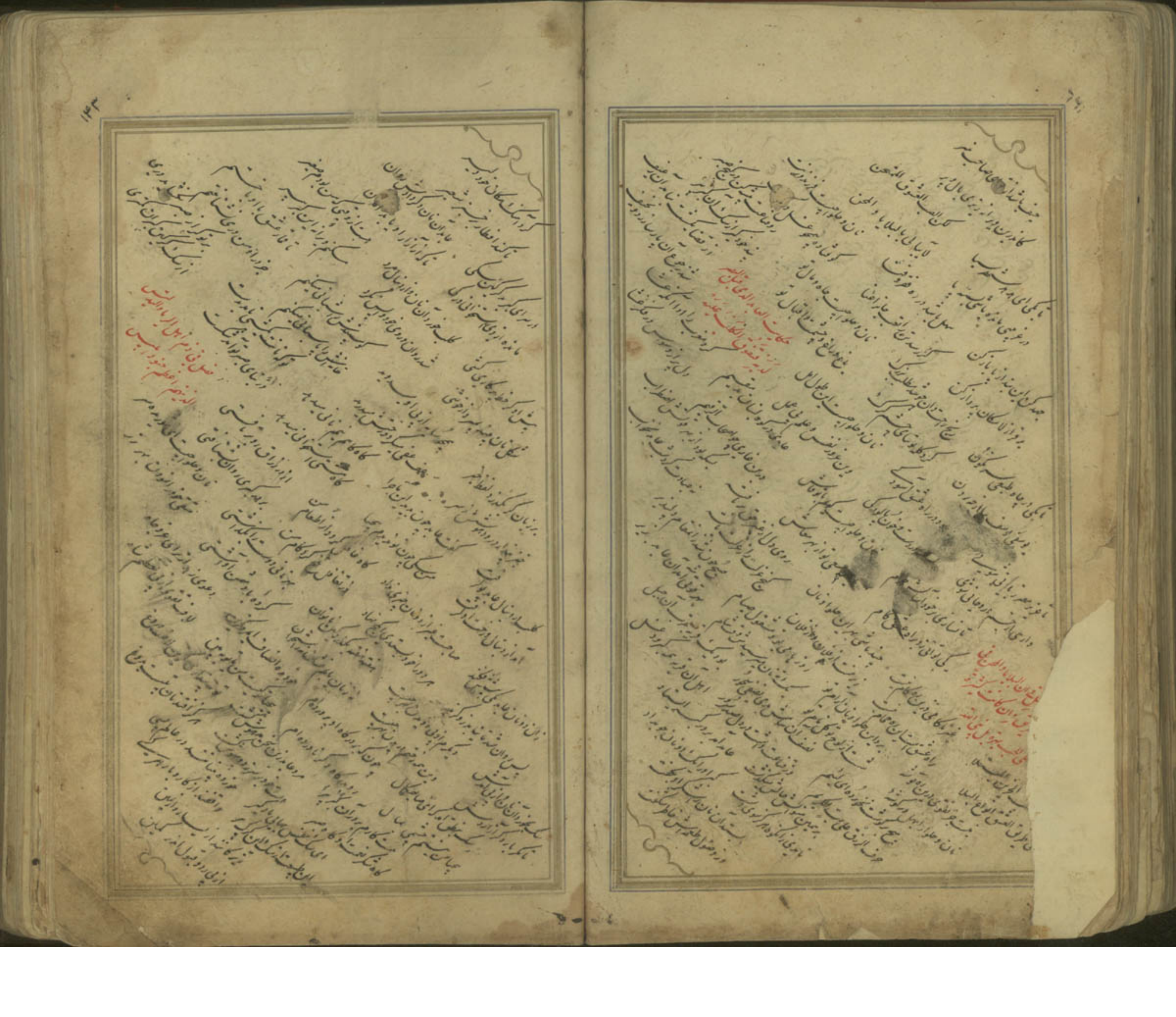
وصلّى الله على سيد الأولين والآخرين

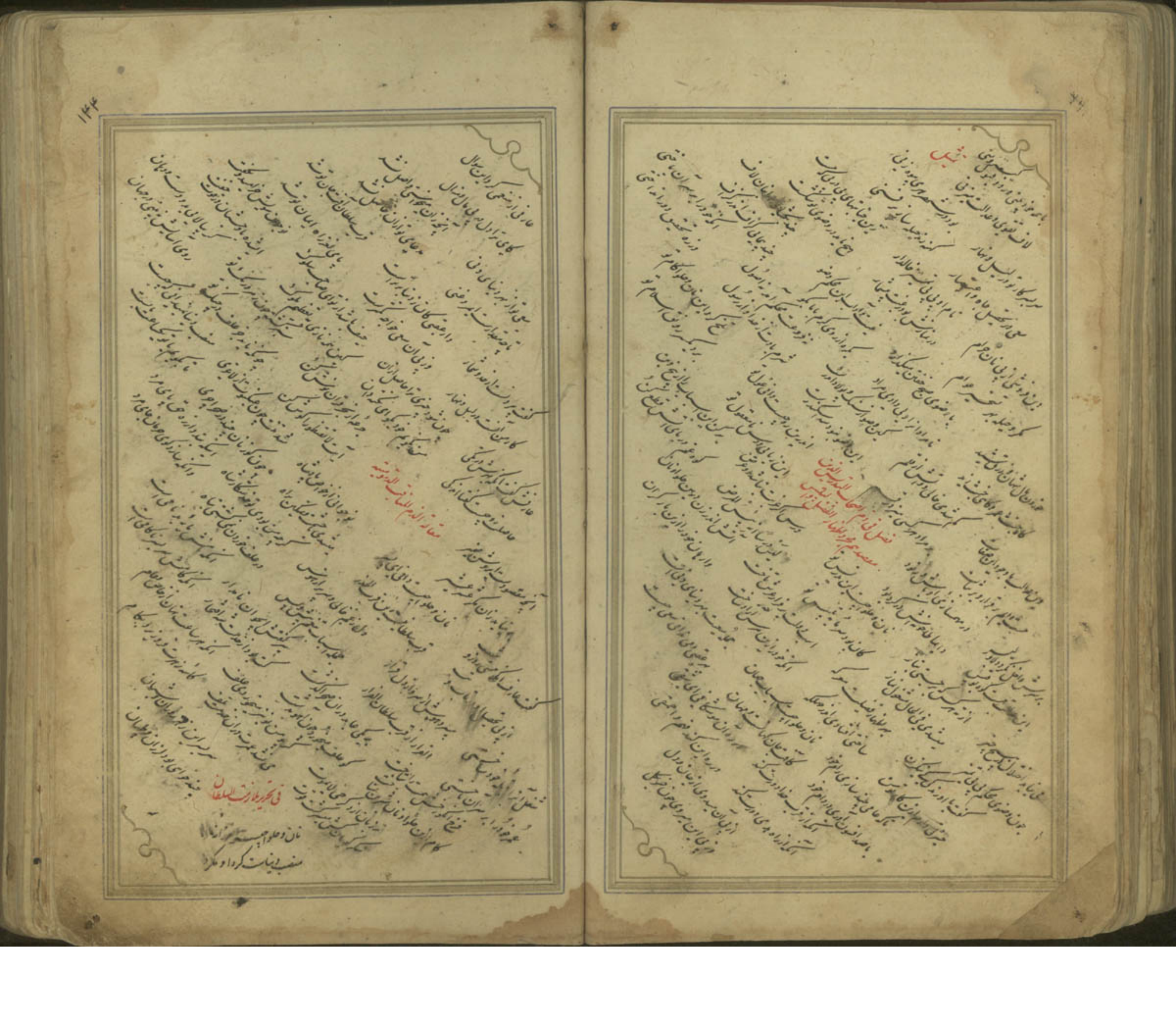
أبناء الحسين ولعنة الله على الناصبين و

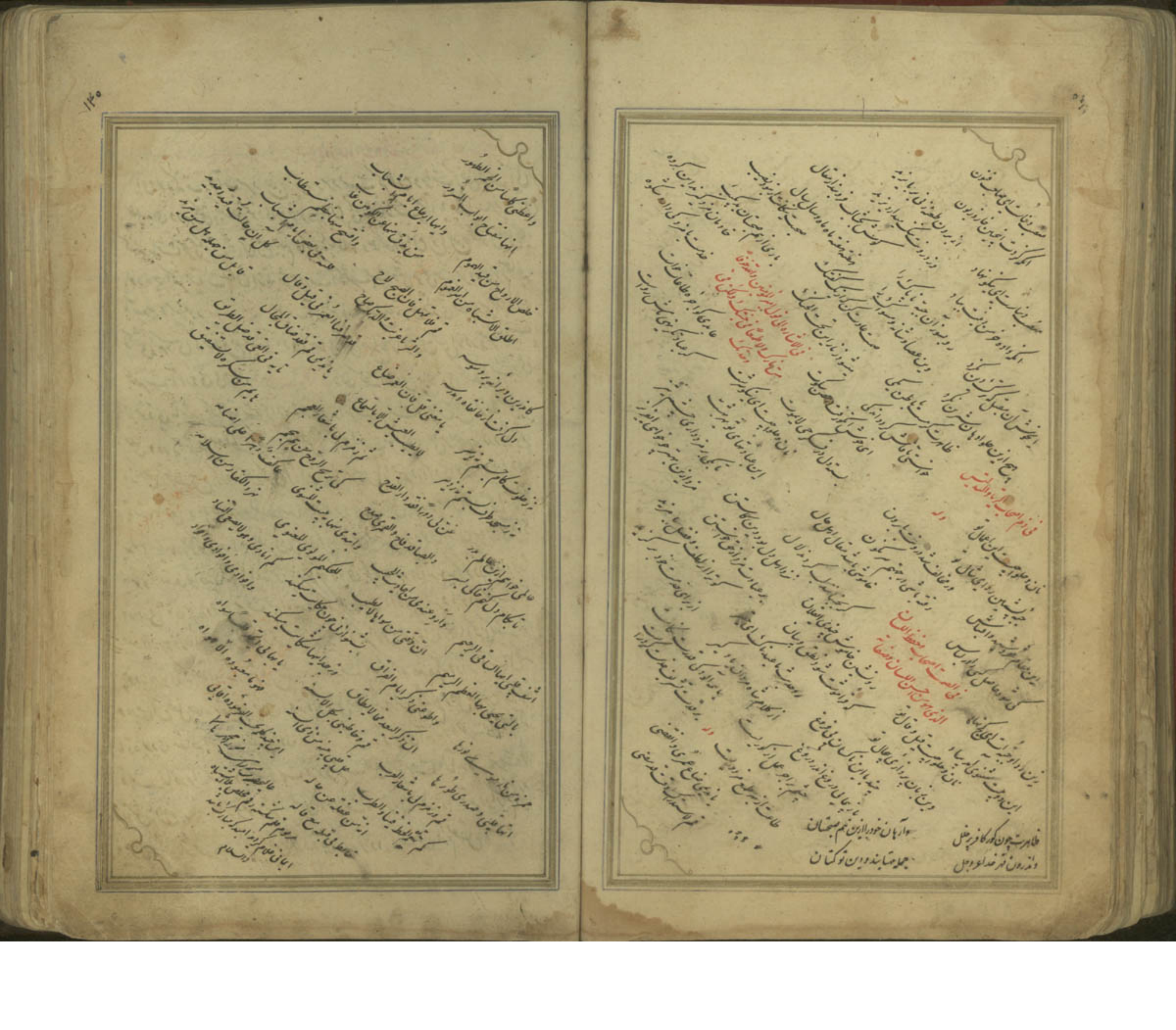
أعداء الحسين والحمد لله رب العالمين











طب النبی صلی الله علیه وآله وسلم واز عادات آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

این بود که تب را با آب سرد علاج میکرد ومرویست که چون ویرا تب گرفتی مشک آبی
طلبیدی وبر سر ریختی واغتسال نمودی وفرمودی چون یکی از شما را تب بگیرد باید که آب سرد بر او ریزند
کنند سه شب وقت سحر ومیگفت الحمی من فیح جهنم فابردوها بالماء وعلما گفته اند این نوع علاج مخصوص باهل حجاز
بوده چه اکثر حمیات ایشان از تاثیر حرارت آفتاب است وحمی یومی پیش بوده لاجرم معالجه
بآب سرد میفرمود شربا واغتسالا وچون آن سرور را صداع طاری شدی حنا بر سر نهادی
وگفتی بدرستی که حنا نافع است باذن خدای تعالی صداع را وچون کسی از درد سر شکایت
بحضرت آوردی می فرمود اخضب بالحناء وعلما گفته اند این نوع دوا مخصوص بصداعی
که موذی نباشد بلکه التهاب حرارت بود واکثر صداع ایشان این نوع بوده باشد
حمی ودرد چشم وامعالجه بسکون وآسایش واستراحت فرمودی علی مرتضی را در درد چشم
از اکل رطب منع کرد وهرگاه که یکی از امهات مومنین را چشم درد کردی بوی نزدیکی نکردی
تا شفا یافتی وعلاج عذره بقسط هندی میفرمود وعذره مرضی است که طفلان را در حلق از غلبه خون
پیدا می آید واز آنکه دایه ها کام طفلان را برای دفع این مرض میفشارند خون از آن بیرون می آید نهی
فرمود لا تعذبوا صبیانکم بالغمز من العذرة ونوبتی بحجره عایشه درآمد دید که کودکی نزد او بود و
از سوراخ های بینی او خون میرفت یعنی از جهت آنکه گلوی وی را از عذره فشرده بودند حضرت صلی الله
علیه وآله وسلم از حالش پرسید گفتند زحمت عذره یا درد سر دارد فرمود وای بر شما که می کشید اولاد
خود را هر زنی که طفل او عذره و یا درد سر داشته باشد باید که قسط هندی بگیرد وآنرا بآب حل کند
ودر بینی آن طفل چکاند شفا یابد چنان کردند وآن طفل خلاص شد وزحمت شکم رفع را چون از کثرت
ماده بودی معالجه بتقویت اطلاق کردی وبصحت پیوسته که مردی آمد نزد حضرت صلی الله علیه وآله
وگفت برادر مرا زحمت درد شکم است فرمود شربت عسل ده پس رفت باز آمد وگفت شربت عسل
دادمش نفع نرسانید باز فرمود شربت همچنین دو نوبت یا سه نوبت رفت وباز آمد در بار سیم یا چهارم
فرمود صدق الله وکذب بطن اخیک وعلما گفته اند مراد از کذب بطن عدم انقطاع است

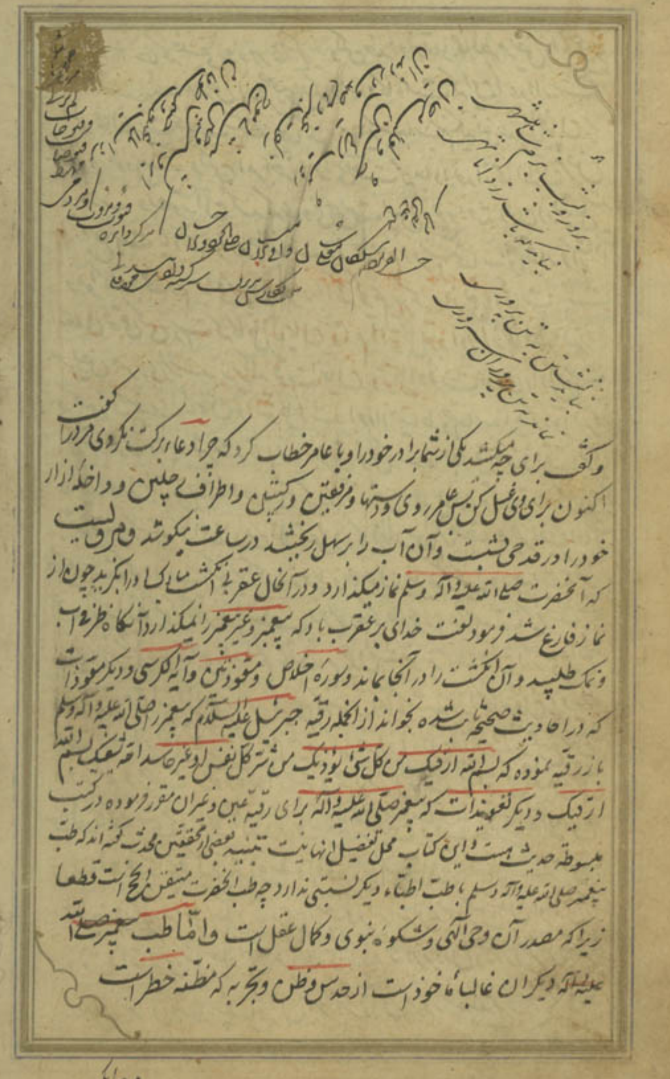
بآن

بآن از جهت کثرت ماده فاسده پس آن مرد نوبت دیگر برادر خود را شربت عسل
داد وشفا یافت وگفته اند حکمت در تکرار امر آشامیدن عسل آنست که دوا را باید
که مقداری وکمیتی بحسب حال مریض باشد که اگر کمتر از آن بود مرض را زایل کند واگر
بیشتر از آن باشد سقوط قوت گردد وچون آن مرد بمریض خود چندان عسل نداده که
بمرض مقاومت کند شفا نمی یافت لاجرم حضرت مکرر آنرا میفرمودش تا بمرتبه خلاص رسید
ومعالجه استسقا بشیر وبول اشتر میفرمود چنانکه نفری عرنیین را که این زحمت داشتند
باز علاج فرمود وشرح آن قصه در باب سابق گذشت وخشکی مزاج را مدادا بتلیین میکرد
واز برای تلیین سنای مکی را اختیار میکرد ومیگفت اگر چیزی بودی که از مرگ شفا
سنا بودی ومیفرمود بهترین چیزها که بآن دوا کنند سعوط ولدود ومشی است سعوط
دارویست که از راه بینی در دماغ چکانند ولدود آنکه از جانب دهن ریزند ومشی دارویی
مسهل است وذات الجنب را علاج بقسط بحری وزیت کردی وخارش جرب وعلت
قمل را بپوشیدن پیراهن ابریشمی علاج میفرمود ومعالجه جراحات بخاکستر سوخته میکرد
ودرد دل را علاج بخرما مدینه میفرمود وسعد گوید بیمار بودم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
بعیادت من آمد ودست بر سینه من نهاد چنانکه راحت وخوشی آنرا در دل خود یافتم وفرمود
بدرستی که تو مرد مفئودی یعنی فؤاد تو وجع یافته است پس برو نزد حارث بن کلده
ثقفی رو که او مرد طبیب است تا هفت خرما از عجوه مدینه بگیرد وبا استخوان بکوبد
که آنرا لدود سازد ودر دهان تو چکاند وثمرات دواها از بدن تو بیرون می آید
نبیره علاج میکرد وآن دوائیست هندی که در قصب الذریره بیرون می آید وزحمت
عرق النسا را بدنبه گوسفند عربی که بگدازند آنرا وبه بخش کنند وسه روز هر روز یک بخش
یک بخش بیاشامد دوا میفرمود ومیگفت لا شفاء الا فی شرطة محجم او شربة عسل
او کیة بنار دوا نا انهی امتی علی الکی وچند نوبت حجامت فرمود

وابوت حمام داده ومیگفت که بهترین چیزی که بآن تداوا کنید حجامتست وفرموده
که در شب معراج ملائکه امر کردند امت خود را بفرمای تا حجامت کنند وعلاج زهری که در
خیبر خورده بود حجامت کرد بین الکتفین وسحری را که یهود بر آنحضرت کرده بودند معالجت کرد به
حجامت بر سر مبارک ودر وقت ضرورت واحتیاج بعضی از یاران را تجویز داغ فرمودی وگاه معالجه
بدن قطعی می‌نمود ومنع میفرمود بیماران را باکراه طعام وشراب ومیفرمود که حق تعالی ایشان را طعام و
شراب میدهد علما گفته اند حکمت درین آن تواند بود که طبیعت مریض بانضاج ماده واخراج آن مشغولست
وطعام وشراب طبیعت بیمار را از آن کار باز میدارد ومرض قوی میگردد وبیماران را باحتمال امر میفرمود
ومیگفت ایشان را تلبینه دهید که غم را از دل ایشان می‌برد وراحت بدل ایشان میرساند وتلبینه حکایت
رقیق که از آرد جو با نخیته سازند وشرط آنکه تمام نپزند ودر قوام در رقت شیر باشد ومقداری از عسل
داخل آن کنند وآنرا تلبینه بجهت آن گویند که در رقت وسفیدی بشیر ماند ومیگفت بیمار را بسخنان خوش شاد
کنید واندوه از وی بردارید واز تداوات بمحرمات منع میفرمود ومیگفت ان الله لم یجعل شفاءکم
فیما حرم علیکم ومردی از حضرت سؤال کرد از خمر جهت دوا دادی ساختند او را نهی فرمود
گفت از برای دوا میکنم فرمود لیس بدواء ولکنها داء ودر اخبار واقع شده که من تداوی
بالخمر فلا شفاه الله واز مخالطت کسی که امراض ساریه داشت مثل جذام وبرص منع میکرد
ابو هریره از حضرت صلی الله علیه وآله روایت کند که گفت فر من المجذوم فرارک
من الاسد ومرد مجذوم از ثقیف آمد که با آنسرور بیعت کند فرمود انا قد
بایعناک فارجع ودر اخبار وارد شده که سخن گوی با مجذوم در حالی که میان تو
واو بمقدار یک نیزه یا دو نیزه بود وجذام مرض خبیث است که از انتشار او
سودا در همه بدن پیدا میشود ومزاج اعضا وهیات آن تباه ومتغیر میشود واحادیث
دیگر بصحت پیوسته که نفی عدوی میکند مثل آنکه فرموده لا عدوی ای لا یعدی شیء شیئا
وبثبوت پیوسته که نوبت دست مجذومی را گرفت ودر کاسه خود در آورد وفرمود
کل بسم الله ثقة بالله وتوکلا علیه وبا وطعام خورد ووجه جمع میان روایات
نفی واثبات آنکه گوییم روایت نفی محمول است بر آنکه این امراض بالطبع خود متعدی نیست

صاحب

چنانکه فلسفی وزهری میگویند ولکن خداوند تعالی مخالطه مریض را با صحیح
سبب اعداء مرض از وی صحیح میگرداند وگاه هست که این اعدا از سبب خود
که مخالطه است تخلف میکند چنانکه در سایر اسباب پس آنکه نفی عدوی همچنان بر
عموم خودست ولکن امر باحتراز برای آنست که مبادا بعد از مخالطه آن مرض
بدو رسد وتصور آن کند که عدوی حق است پس در حرج افتد واین از قبیل سد
ذرایع است یا آنکه مراد در اجتناب از مجذوم امر استحباب واختیار وارشادست
ومواکله با مجذوم برای بیان جواز یا آنکه گوییم هر یک از نفی واثبات نسبت
بحال قومی کسی است که کامل الایمان وتام التوکل بود او را از مخالطه این نوع
مریض ضرری نرسد زیرا که قوت ایمان وتوکل او قوت عدوی را دافع است
وکسی که ضعیف الایمان والتوکل باشد او را احتیاط واجتناب باید کرد وآنسرور
هر دو طریق را مباشر شد تا اقویا بطریق توکل وضعفا بطریق تحفظ اقتدا بوی
نمایند واز تفصیل است احادیثی که در باب وبا وطاعون وارد شده در بعضی احادیث
بثبوت پیوسته که الفار من الطاعون کالفار من الزحف وغیر از این احادیث
دیگر هست که دلالت کند بر آنکه از وبا وطاعون نباید گریخت ودر حدیث دیگر
آمده که ان من القرف التلف فرموده که طاعون عذابیست که فرستاده
بر بنی اسرائیل یا بر جمعی از امم ما تقدم چون بشنوید که طاعون در زمینی واقع شده
بآنجا مروید وچون واقع شود در زمینی که شما در آنجا باشید از آنجا بیرون نروید از
جهت فرار از آنجا واز آن معلوم میشود که احتراز از آن جایزست وجمع میان آنها است
والله اعلم ودر حضرت فرموده که از چشم زخم افسون کنند ومیگفت العین حق
ولو کان شیء سابق القدر لسبقته العین ومیگفت لا رقیة الا من
عین او حمة ای لا رقیة اولی وانفع منها فی ذلک ومرویست که سهل بن
حنیف در محلی که غسل میکرد عامر بن ربیعه وی را برهنه دید ودر حسن بدن او تامل کرد
وگفت والله که من مثل جلد این مرد جلدی ندیدم نه از مردان ونه از دختران مخدره
سهل در همان لحظه بیفتاد این خبر چون بآن سرور رسید عامر را غضب کرد



وکف برای چه میکشند یکی از شما بر در خود را و با عام خطاب کرد که چرا دعا برکت نکردی مردرا کفت

اکنون برای ای غسل کن پس علم روی و دستها و زنجبیل و کشتن و اطراف چلنین و داخله ازار

خود را در قدحی شست و آن آب را بر سهل ریخته در ساعت نیکو شد و مروی است

که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم نماز میکذارد و در آنحال عقرب با انکشت مبارکش را کزید چون از

نماز فارغ شد فرمود لعنت خدای بر عقرب باد که پیغمبر و غیر پیغمبر را نمیکذارد آنکاه ظرف آب

و نمک طلبید و آن انکشت را در آنجا بماند و سوره اخلاص و معوذتین و آیة الکرسی و دیگر معوذات

که در احادیث صحیحه ثابت شده بخواند از انجمله رقیه جبرئیل علیه السلام که پیغمبر را صلی الله علیه و آله وسلم

بآن رقیه نموده که بسم الله ارقیک من کل شیء یؤذیک من شر کل نفس او عین حاسد الله یشفیک بسم الله

ارقیک و دیگر تعویذات که پیغمبر صلی الله علیه و آله برای رقیه عین و غیر آن مقرر فرموده در کتب

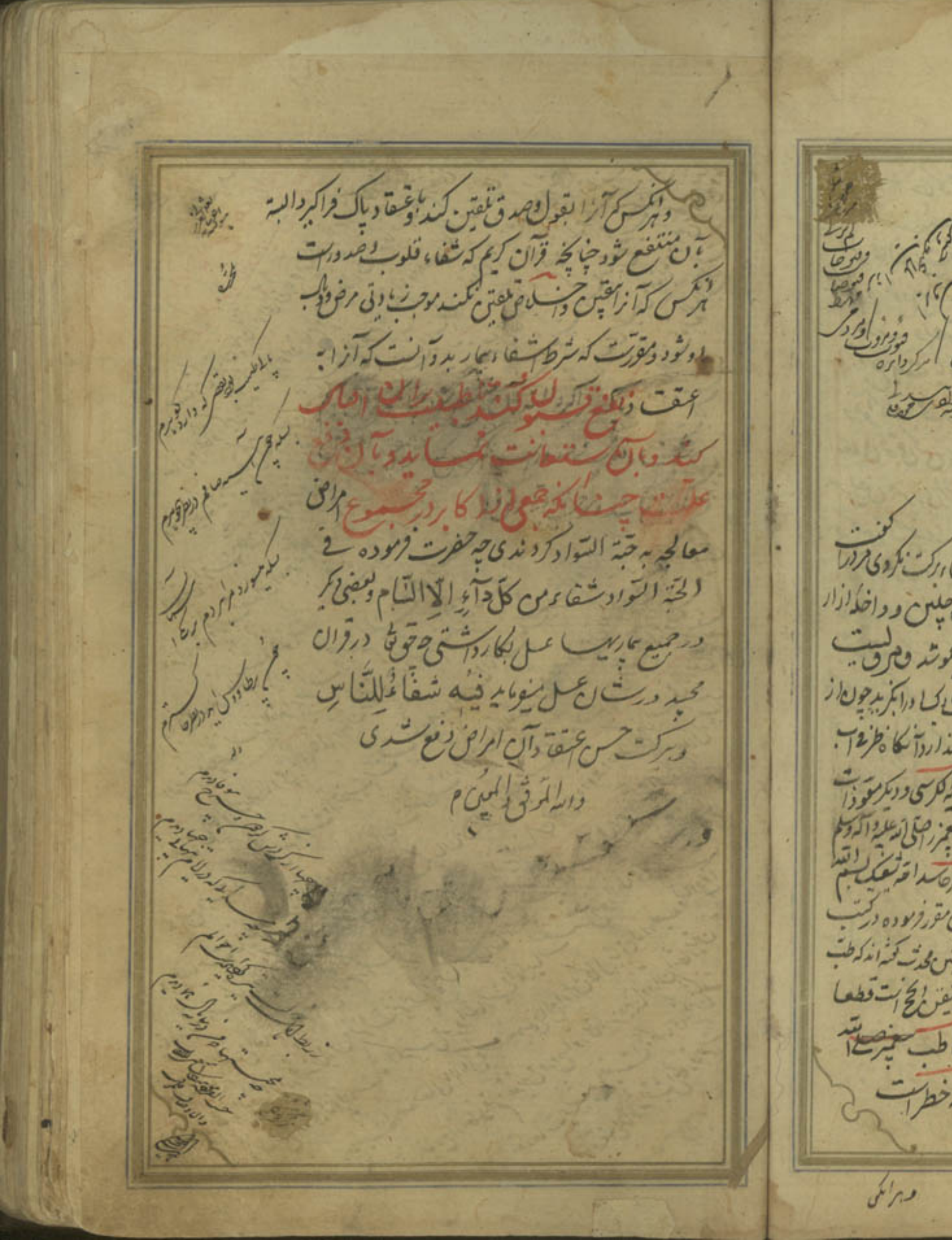
مبسوطه حدیث هست و این کتاب محل تفصیل نهایت تنبیه بعضی از محققین محدث کفته اند که طب

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با طب اطباء دیگر نسبتی ندارد چه طب آنحضرت متیقن الحج است قطعا

زیرا که مصدر آن وحی الهی و مشکوة نبوی و کمال عقل است و اما طب غیر پیغمبر صلی الله

علیه و آله دیگران غالبا ماخوذ است از حدس و ظن و تجربه که مظنه خطر است

وهرکسی



و هر کس که آنرا بقبول و صدق تلقین کند با عتقاد پاک فرا کیرد البته

از آن منتفع شود چنانچه قرآن کریم که شفاء قلوب و صدور است

هر کس که آنرا بیقین و اخلاص تلقی نکند موجب زیادتی مرض و ریب

او شود و مقرر است که شرط استشفا بیمار بدوا آنست که آنرا با

عتقاد تلقی کند لکن طبیعت را قبول

کند و بآن استعانت نماید و آن نیز

علت است چنانکه جمعی از کار برده در مجموع امراض

معالجه به حبة السواد کردندی چه حضرت فرموده فی

الحبة السوداء شفاء من کل داء الا السام و بعضی دیگر

در جمیع بیماریها عسل بکار داشتی چه حق تعالی در قرآن

مجید در شان عسل میفرماید فیه شفاء للناس

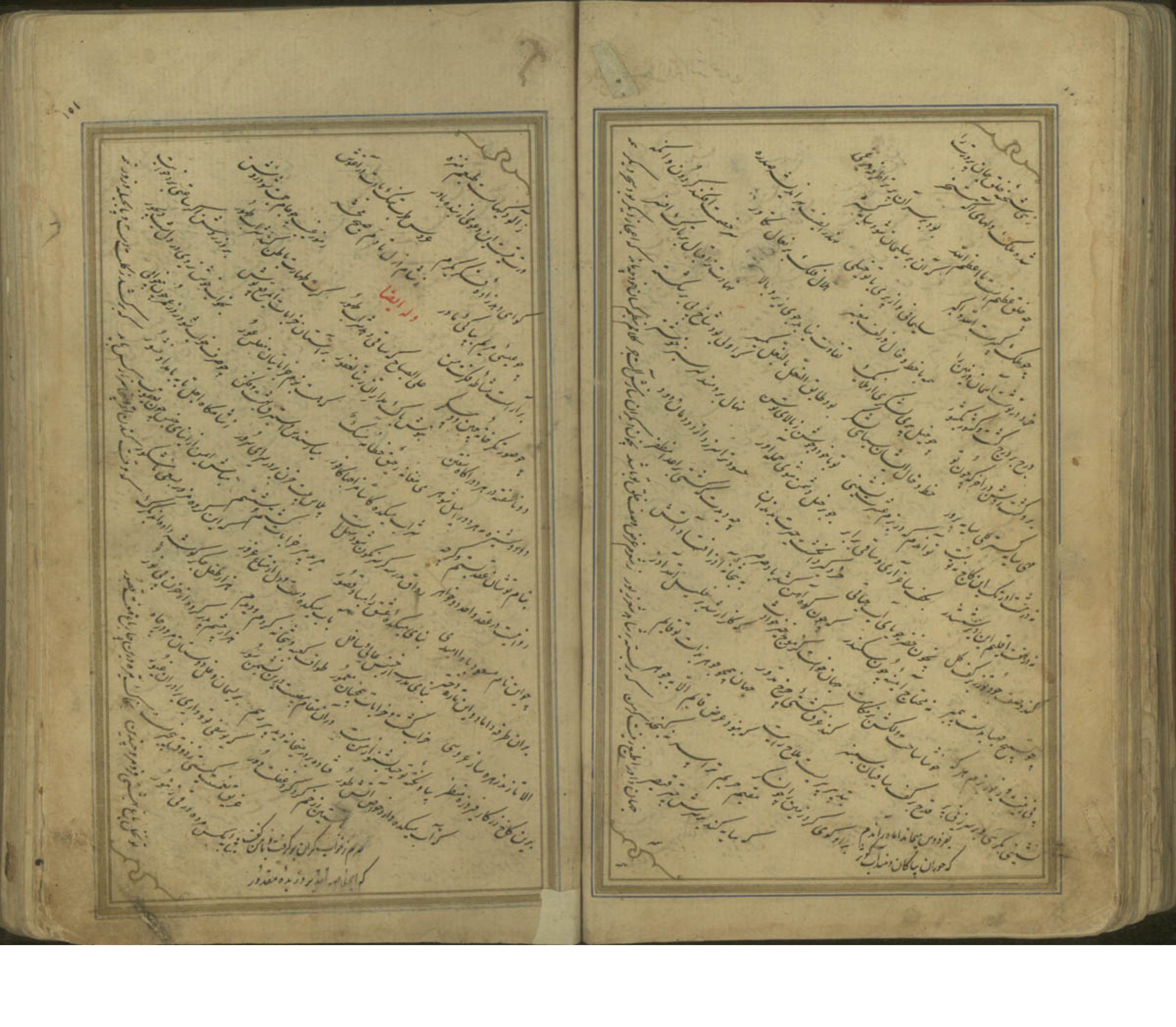
و برکت حسن اعتقاد آن امراض دفع شدی

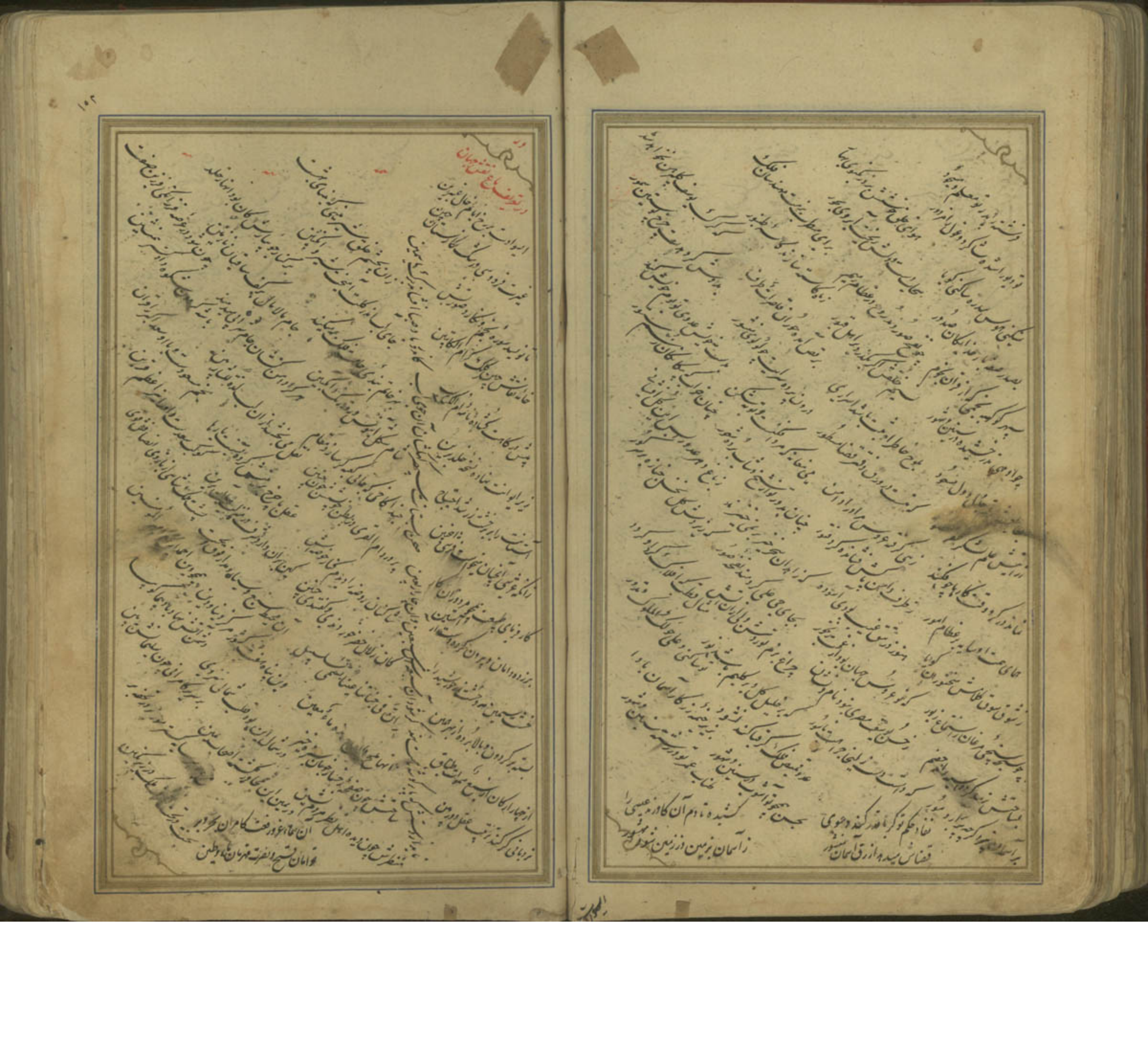
والله الموفق المعین م

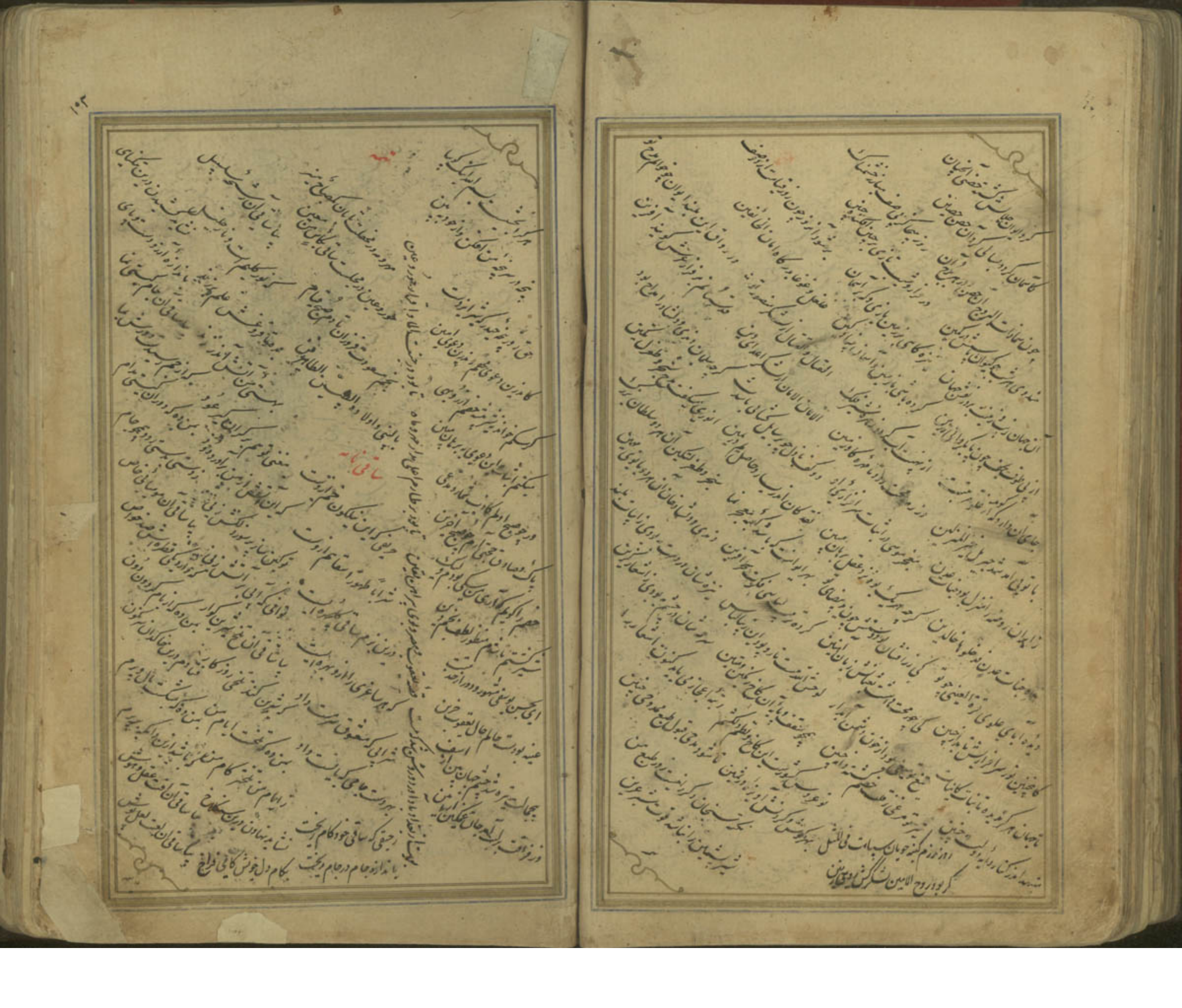


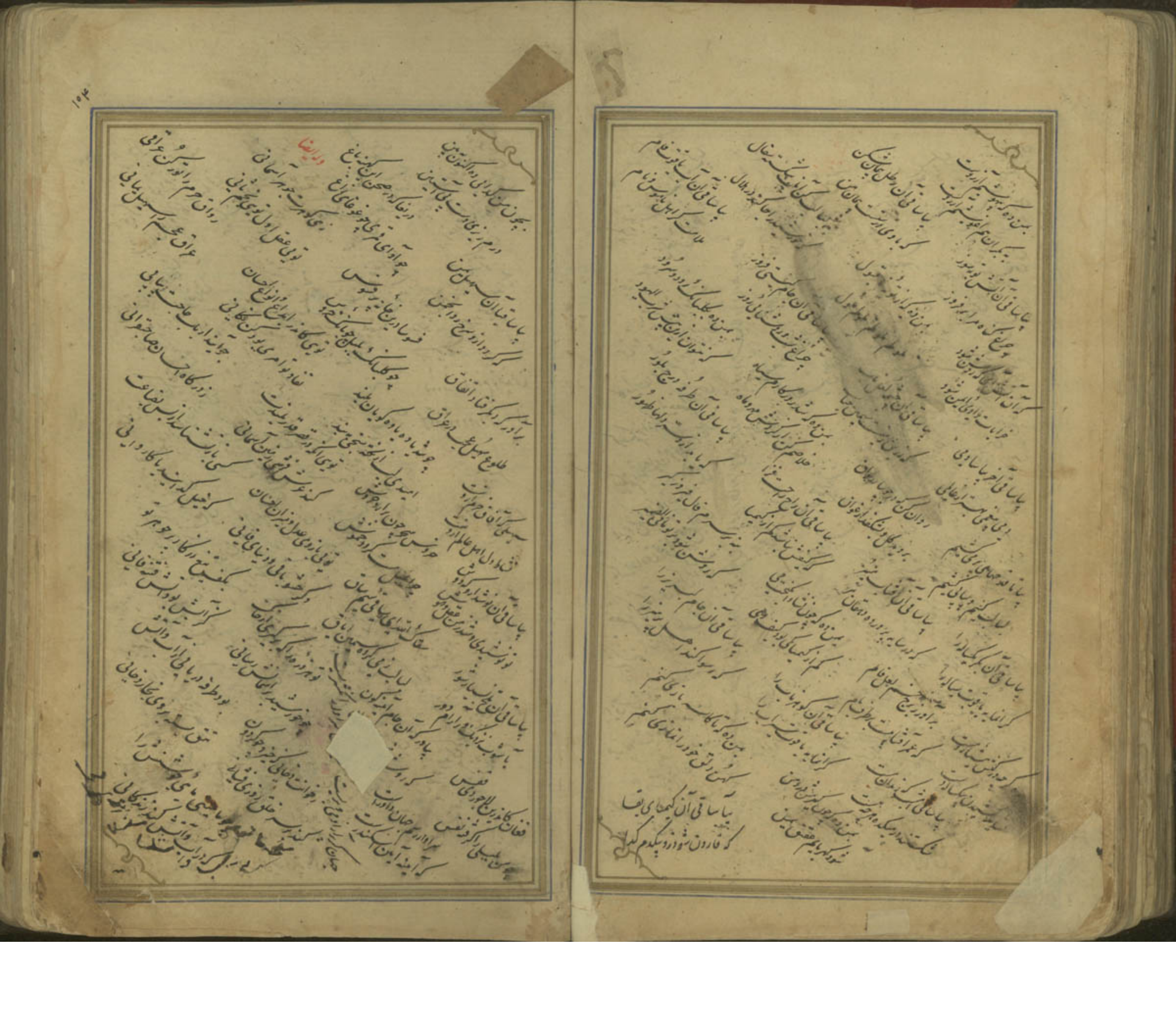


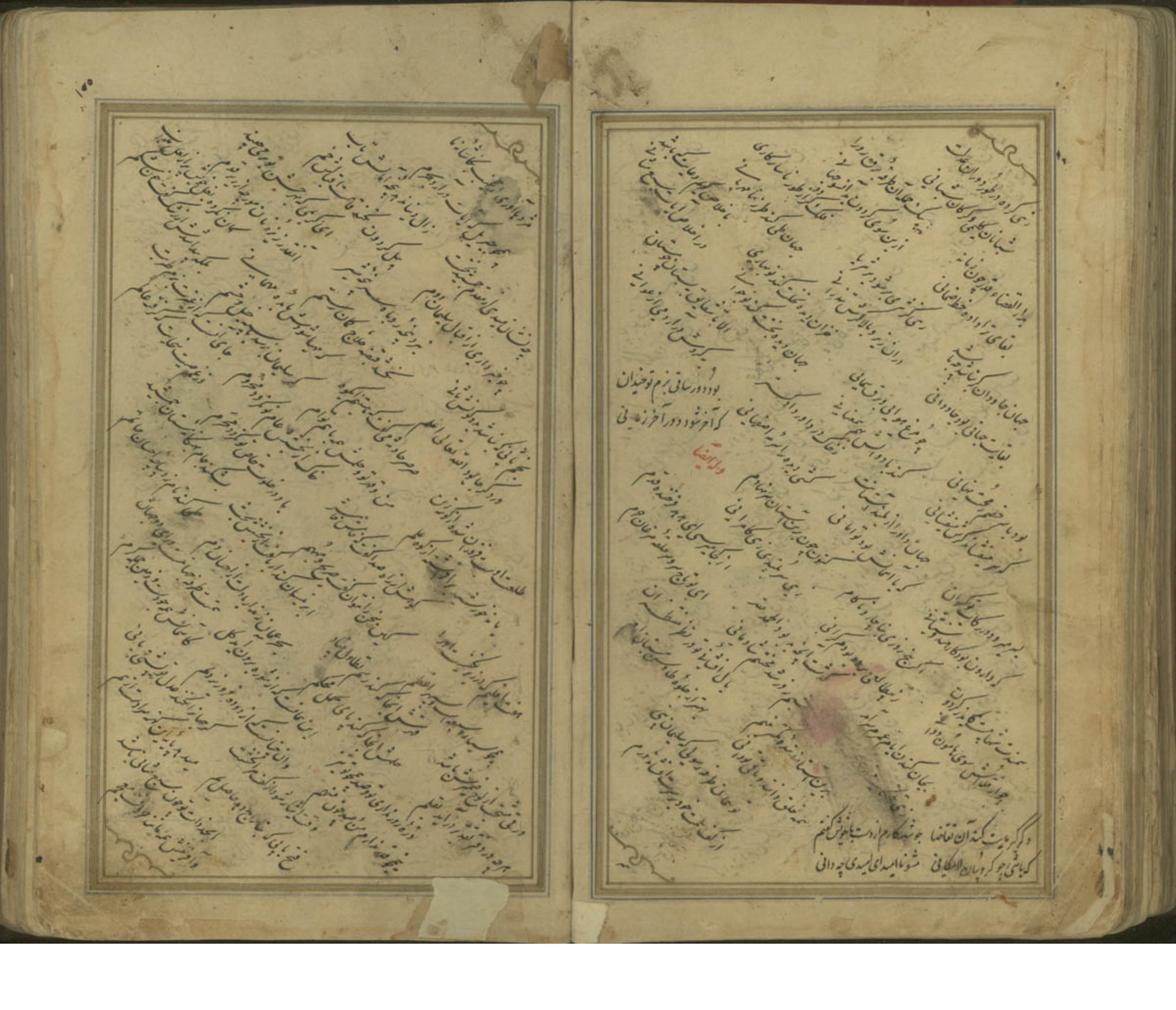
بسم الله الرحمن الرحیم

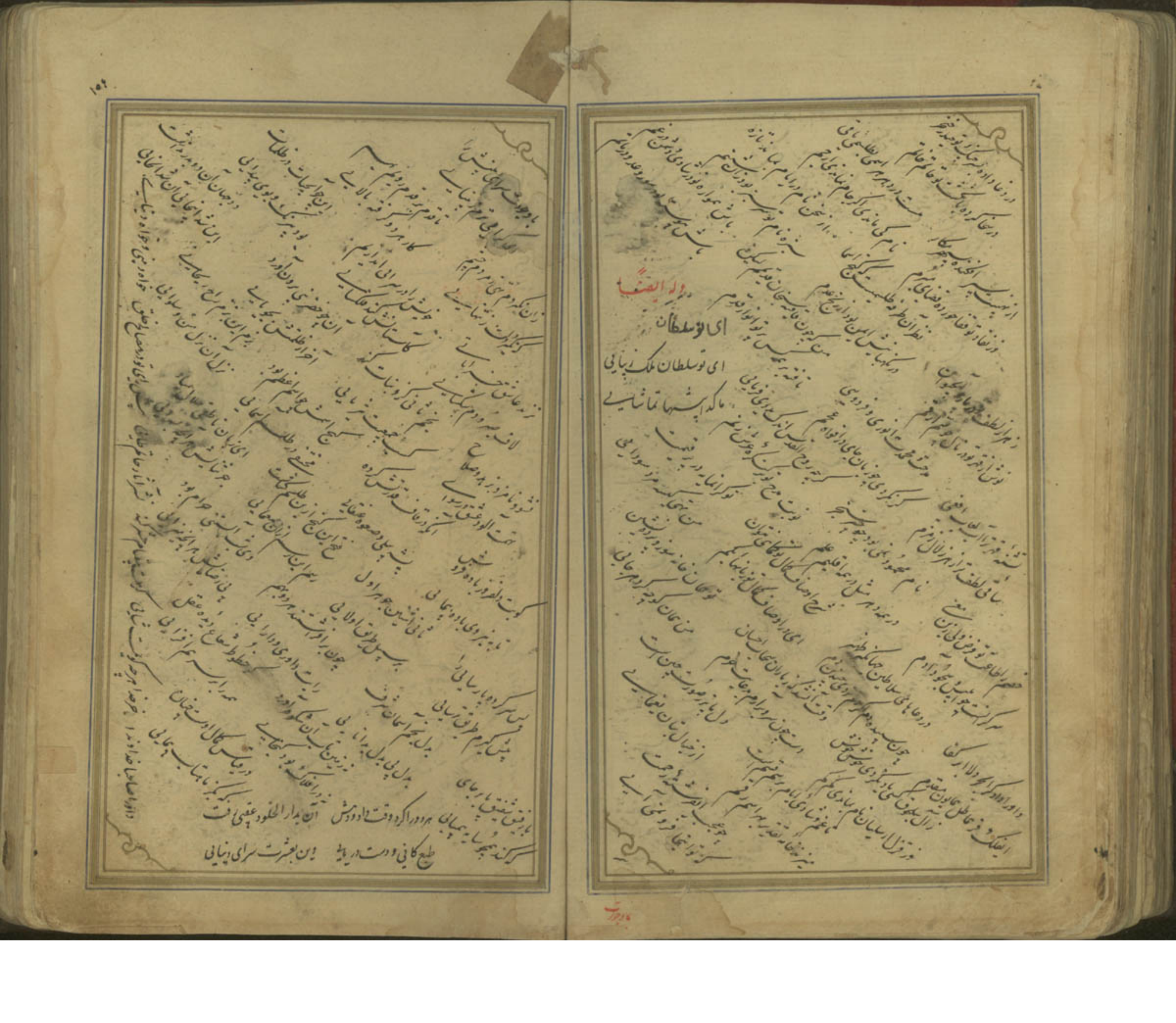












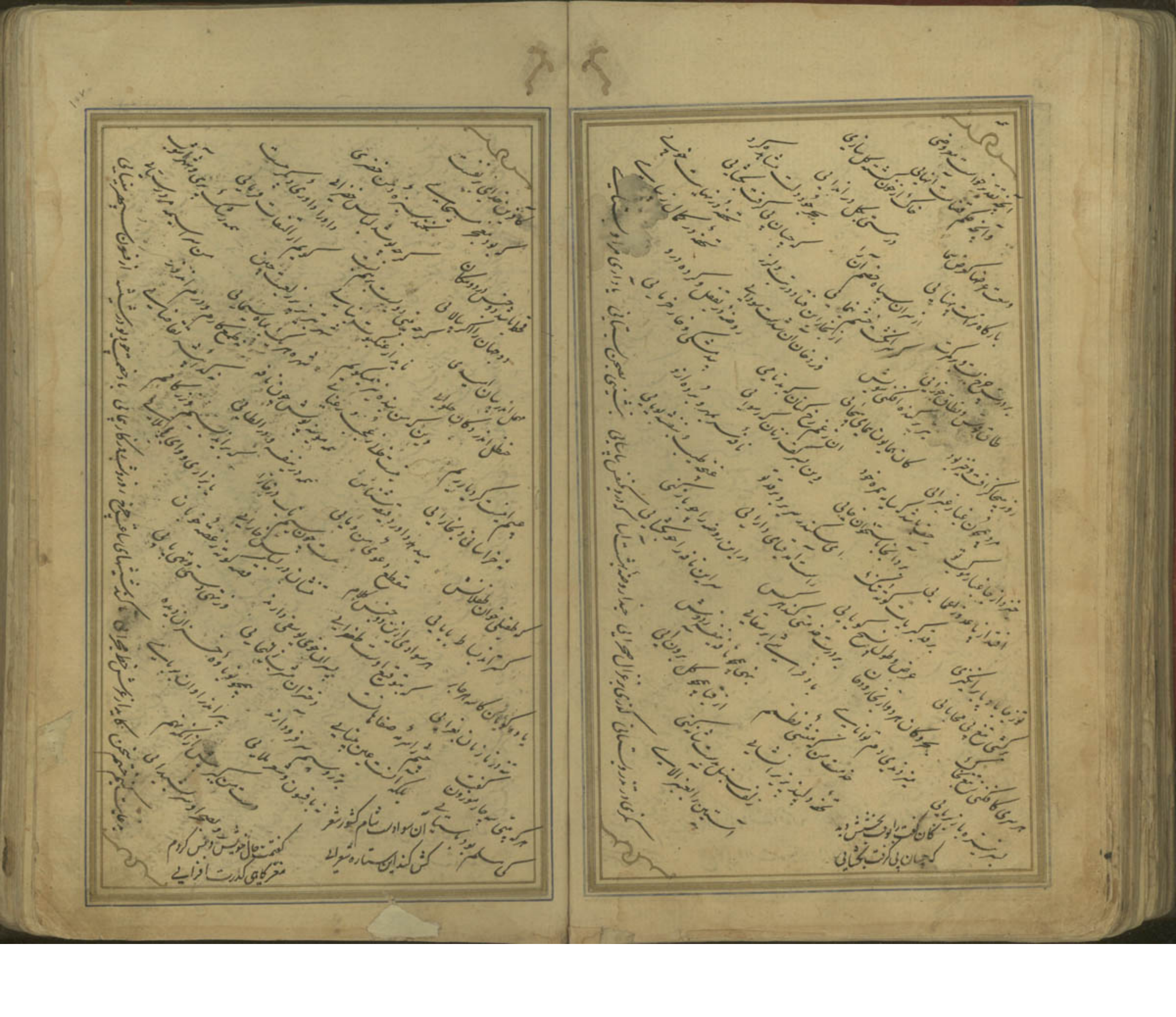
ای تو سلطان

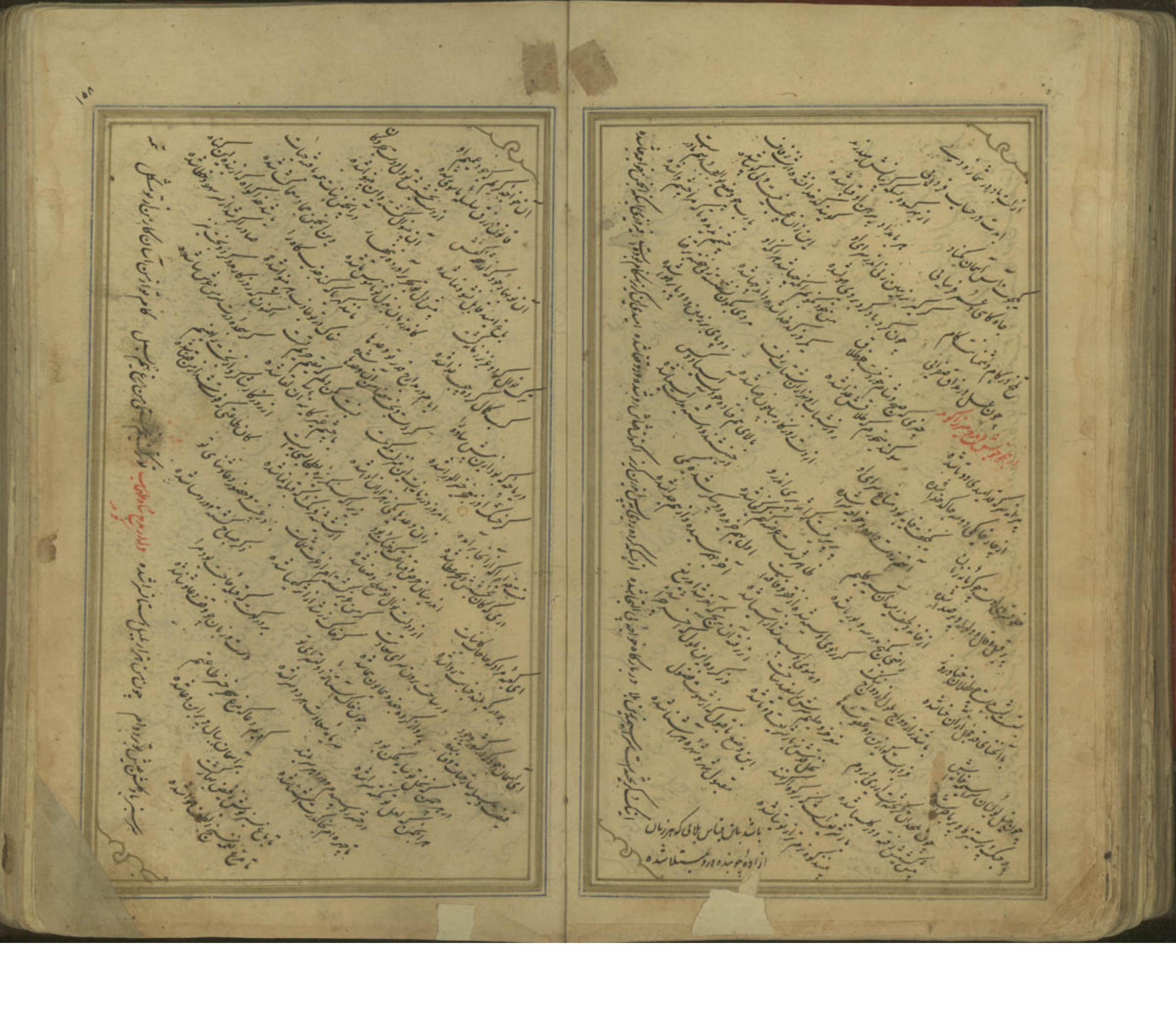
ای تو سلطان ملک زیبایی

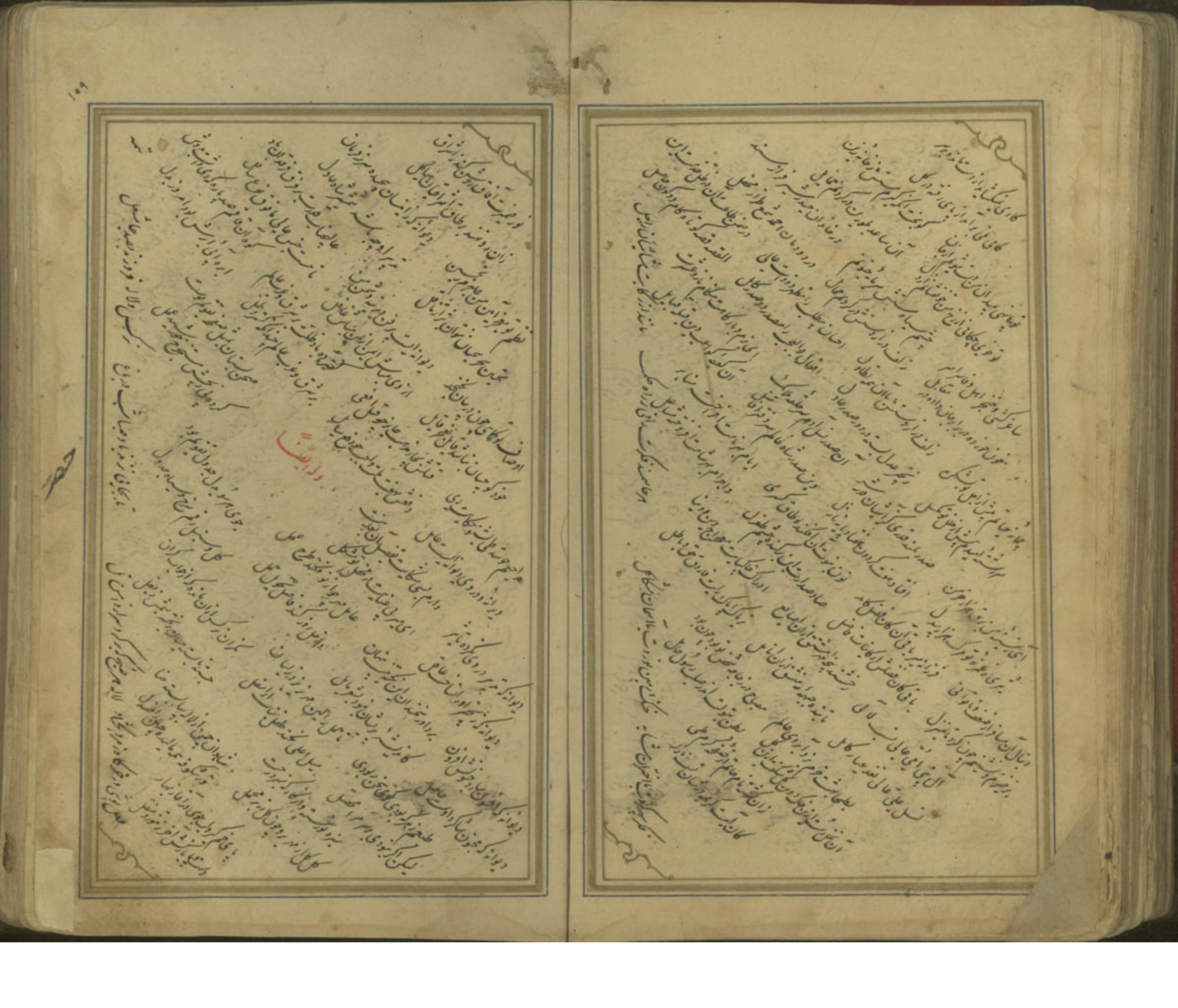
ماکه ایم تا تماشایی

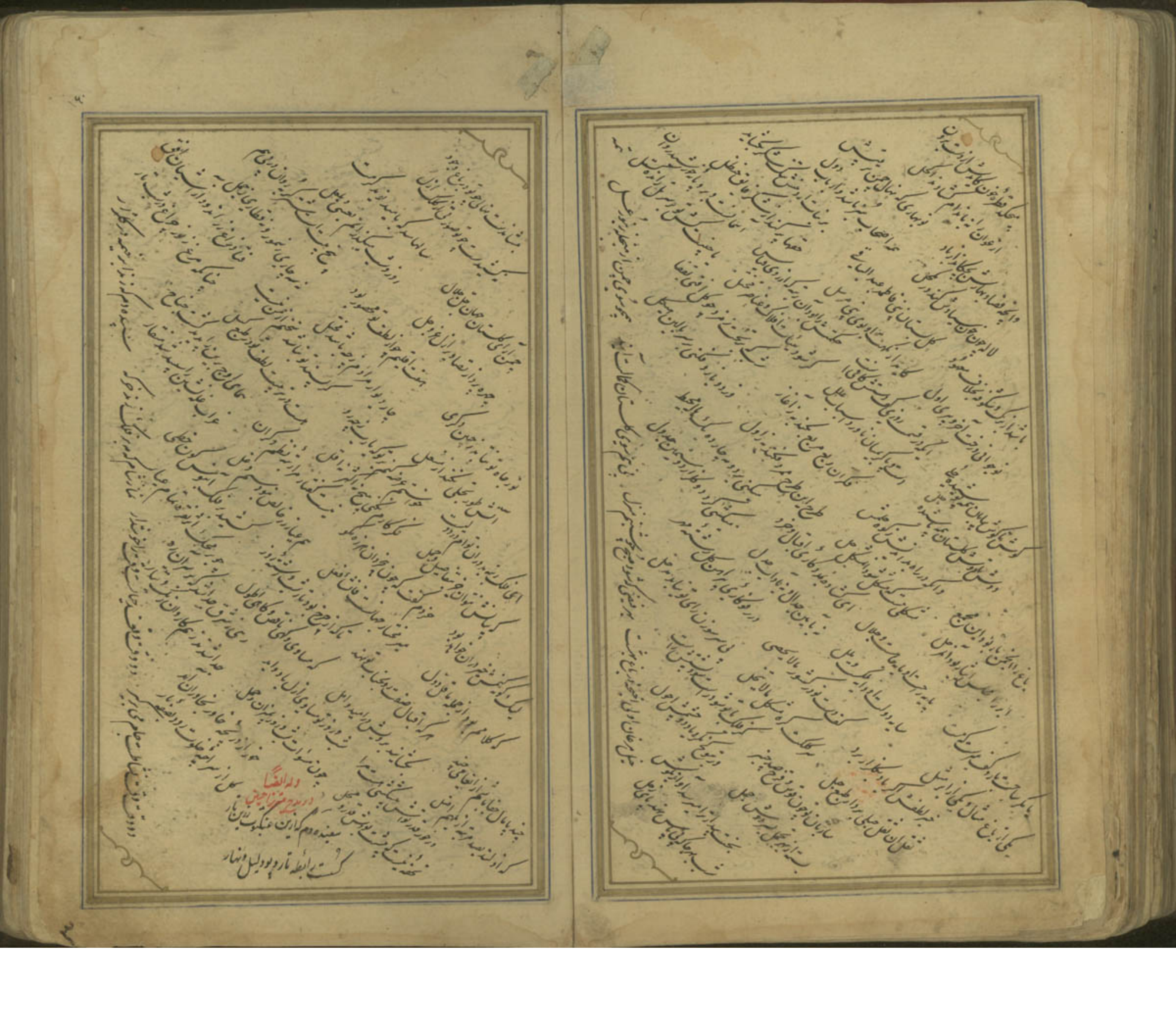
طمع کافی و دست در یازد

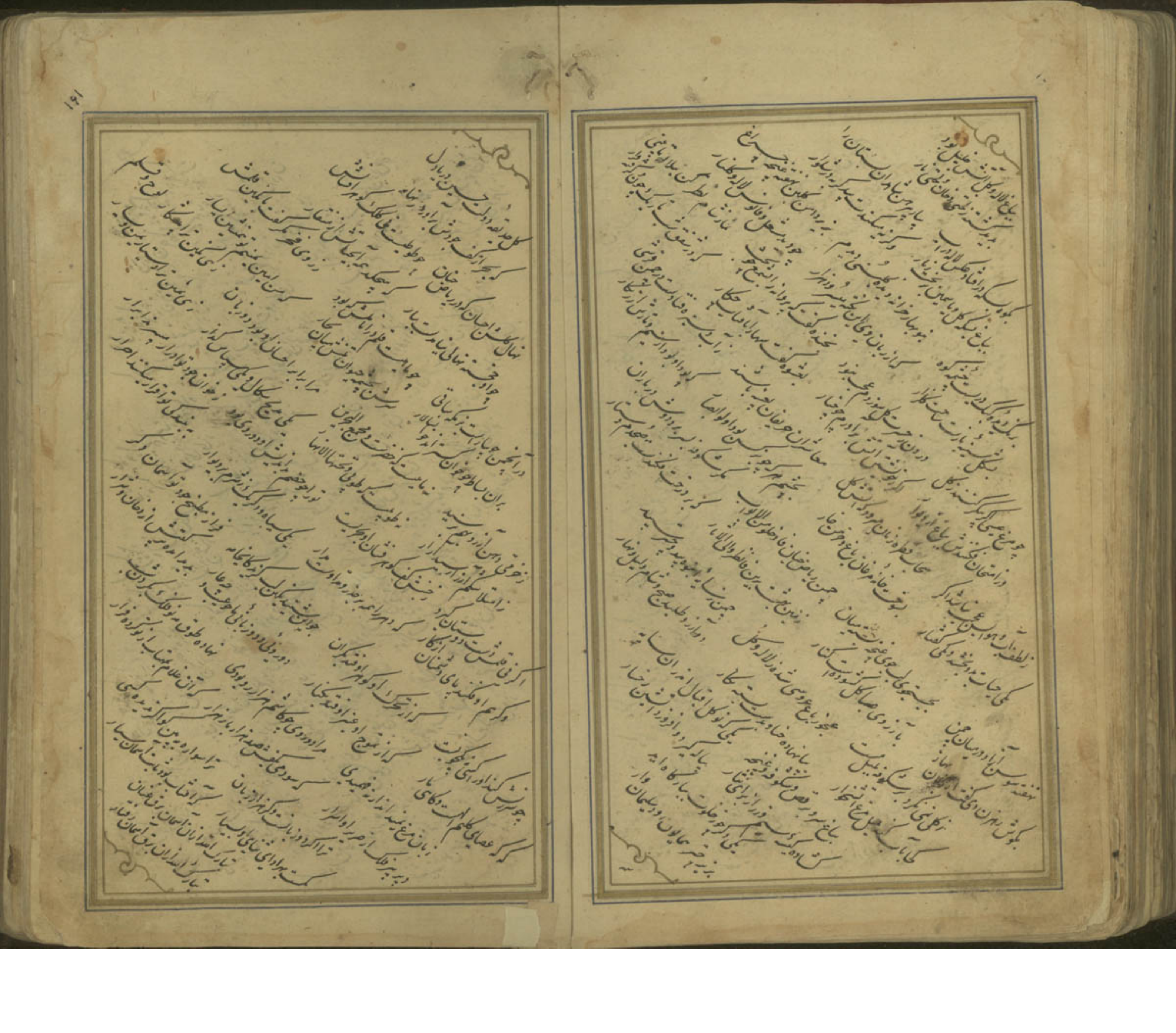
وین بعشرت سرای دنیایی

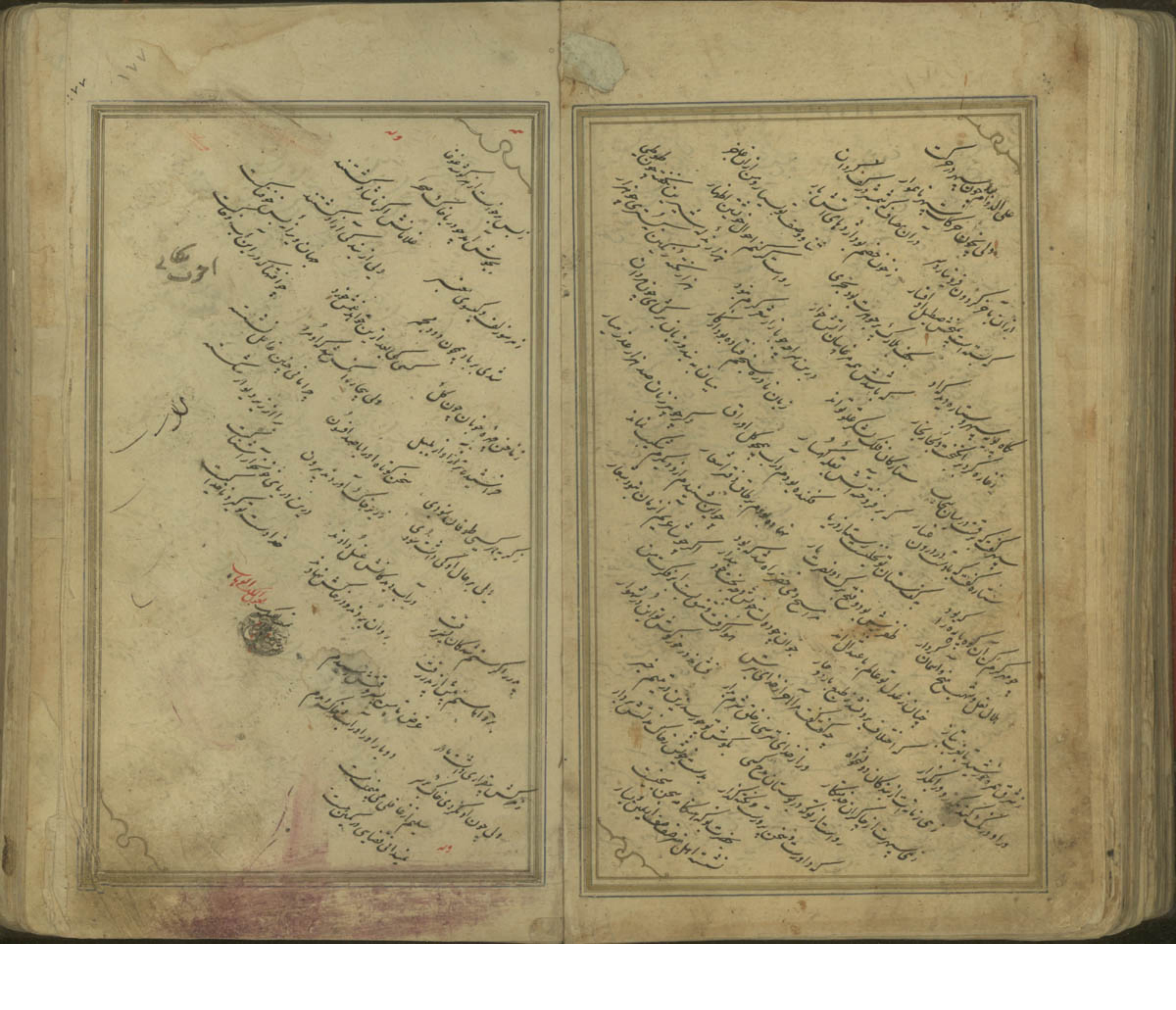


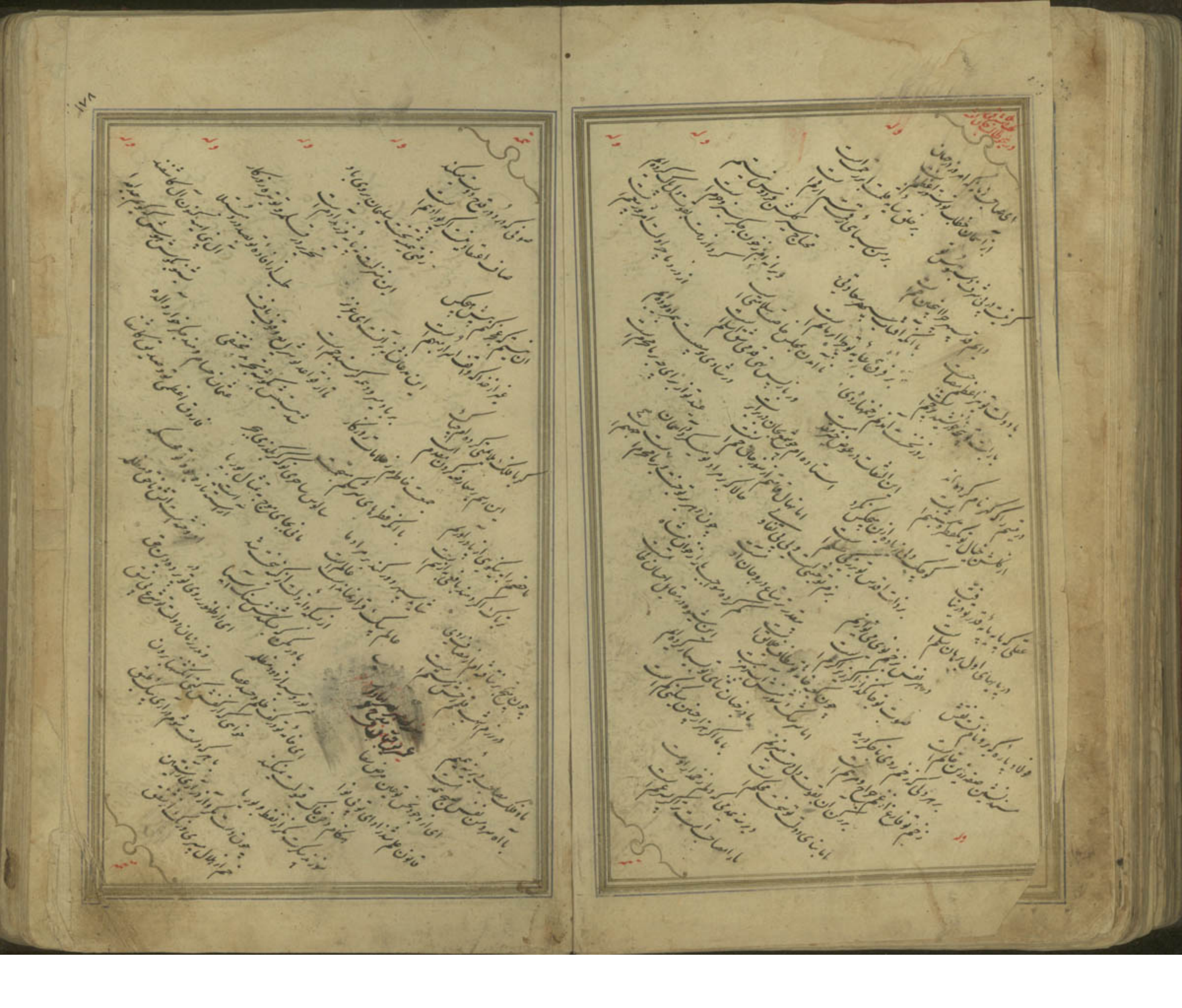


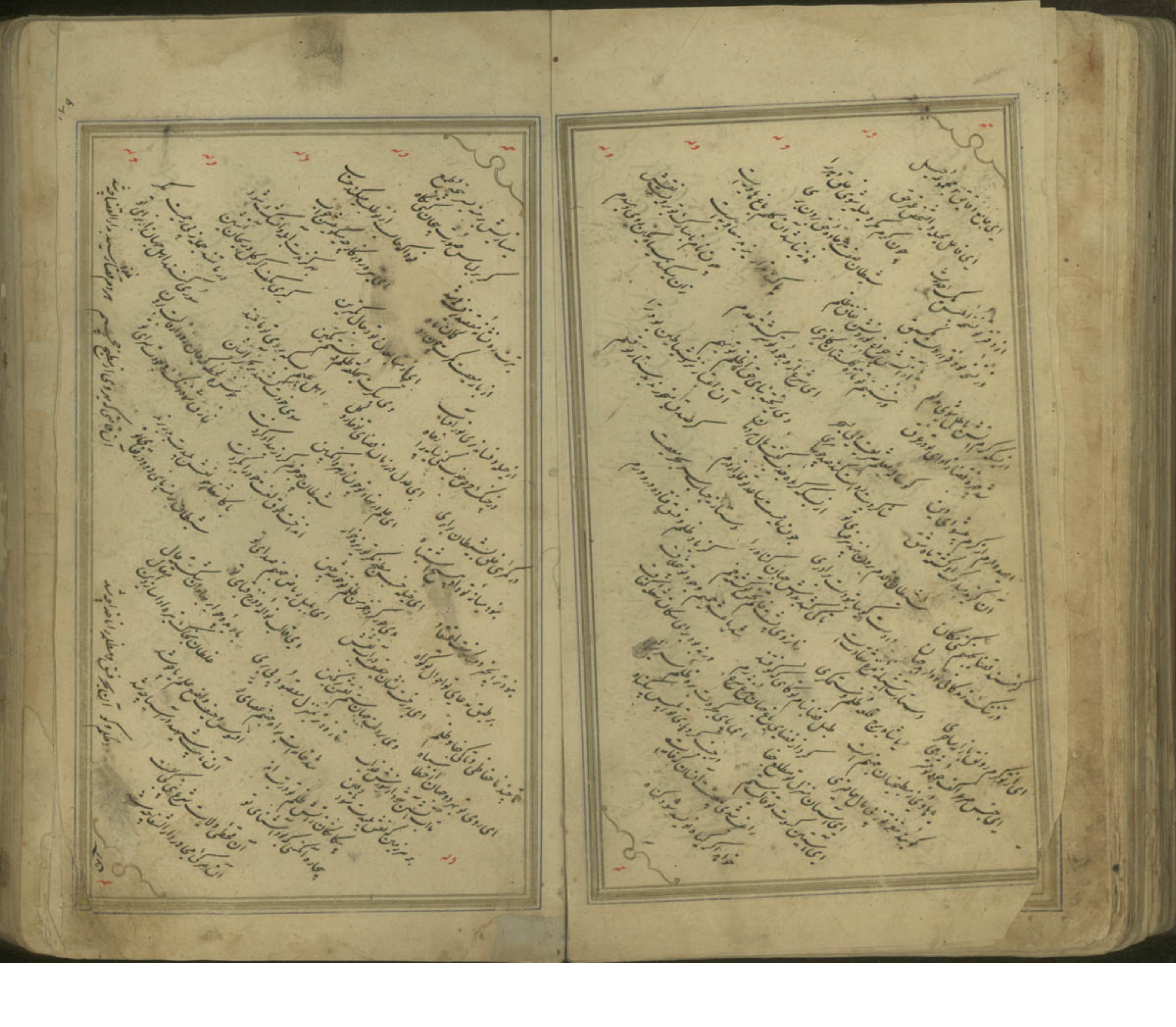


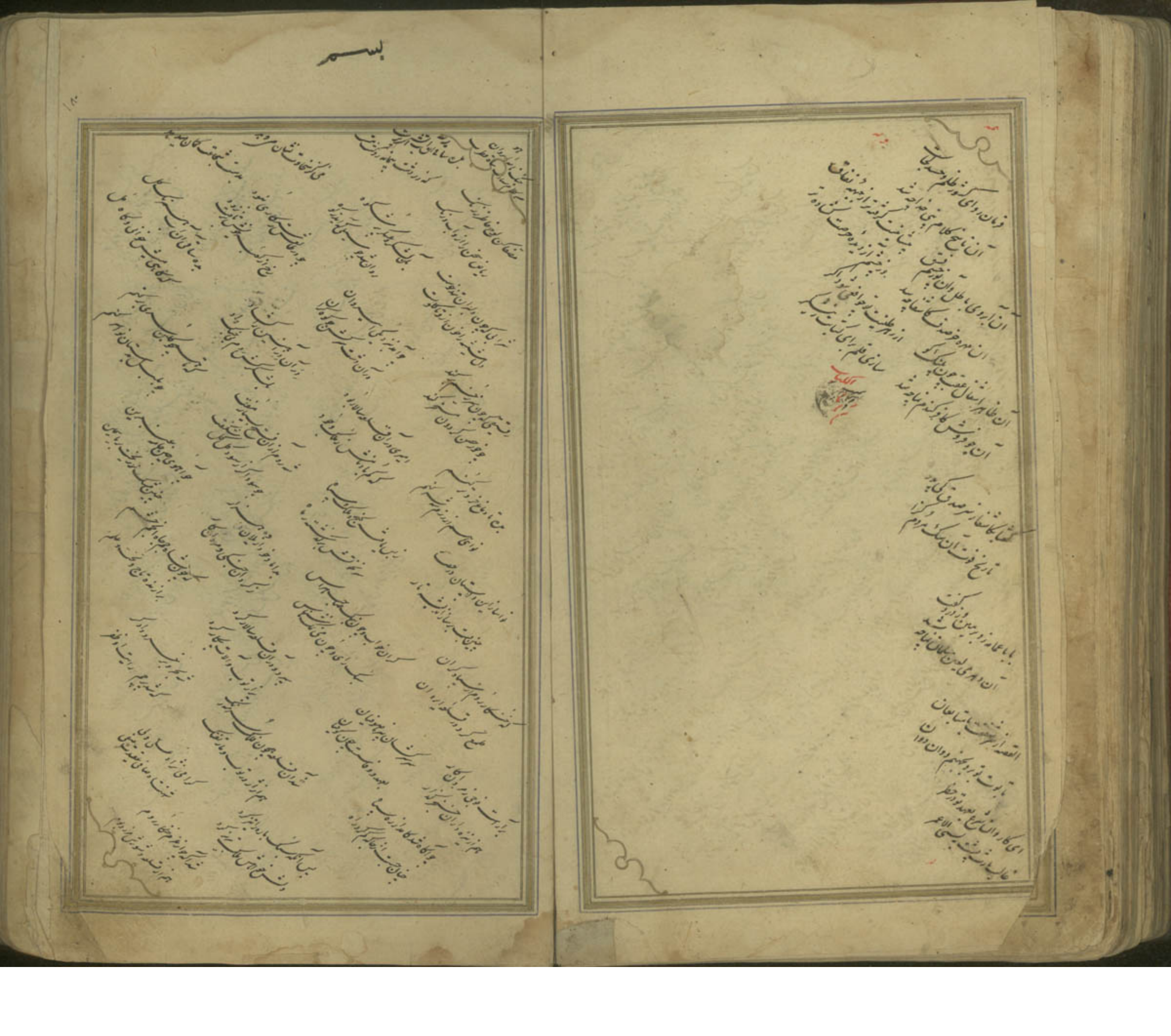


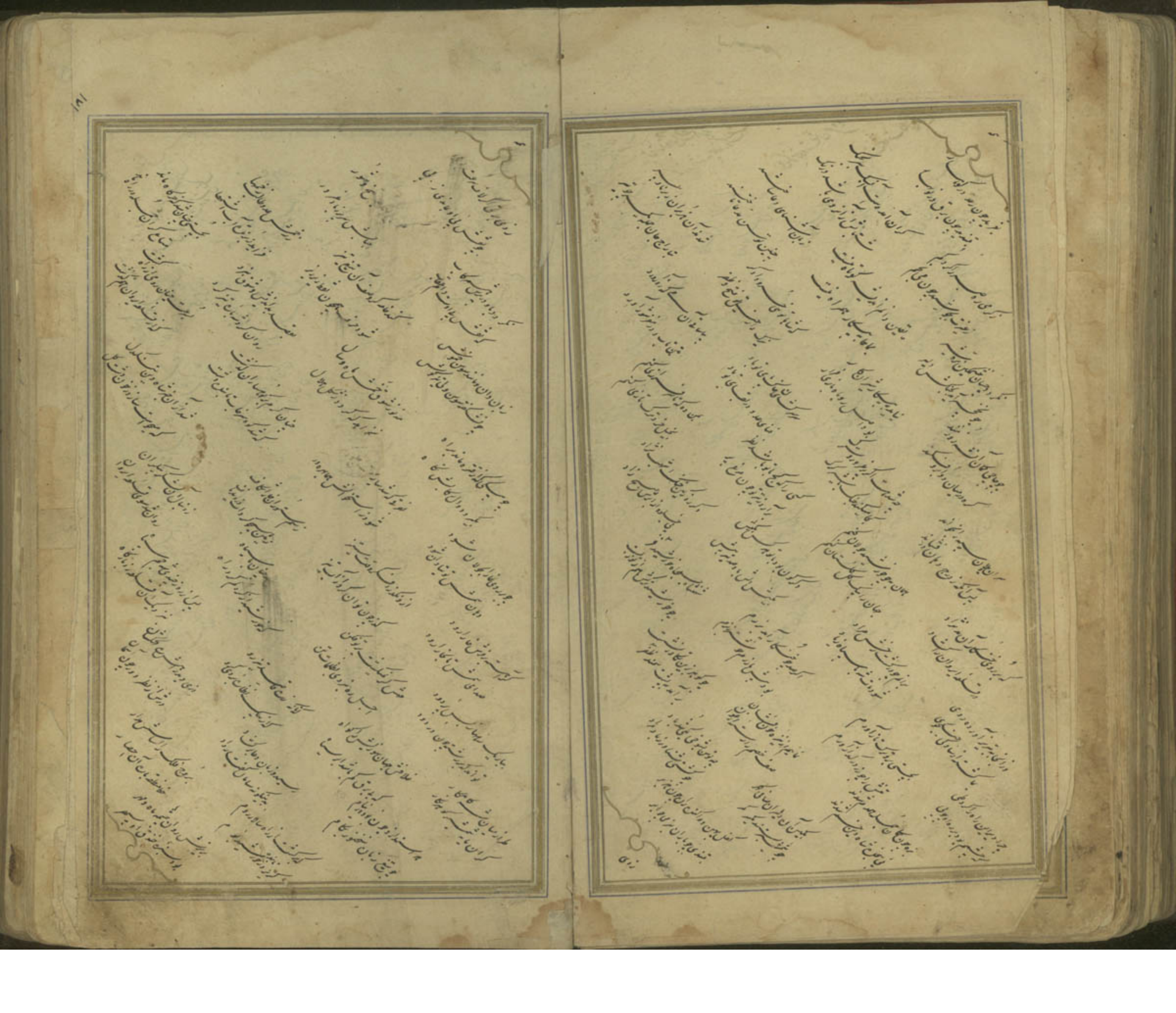


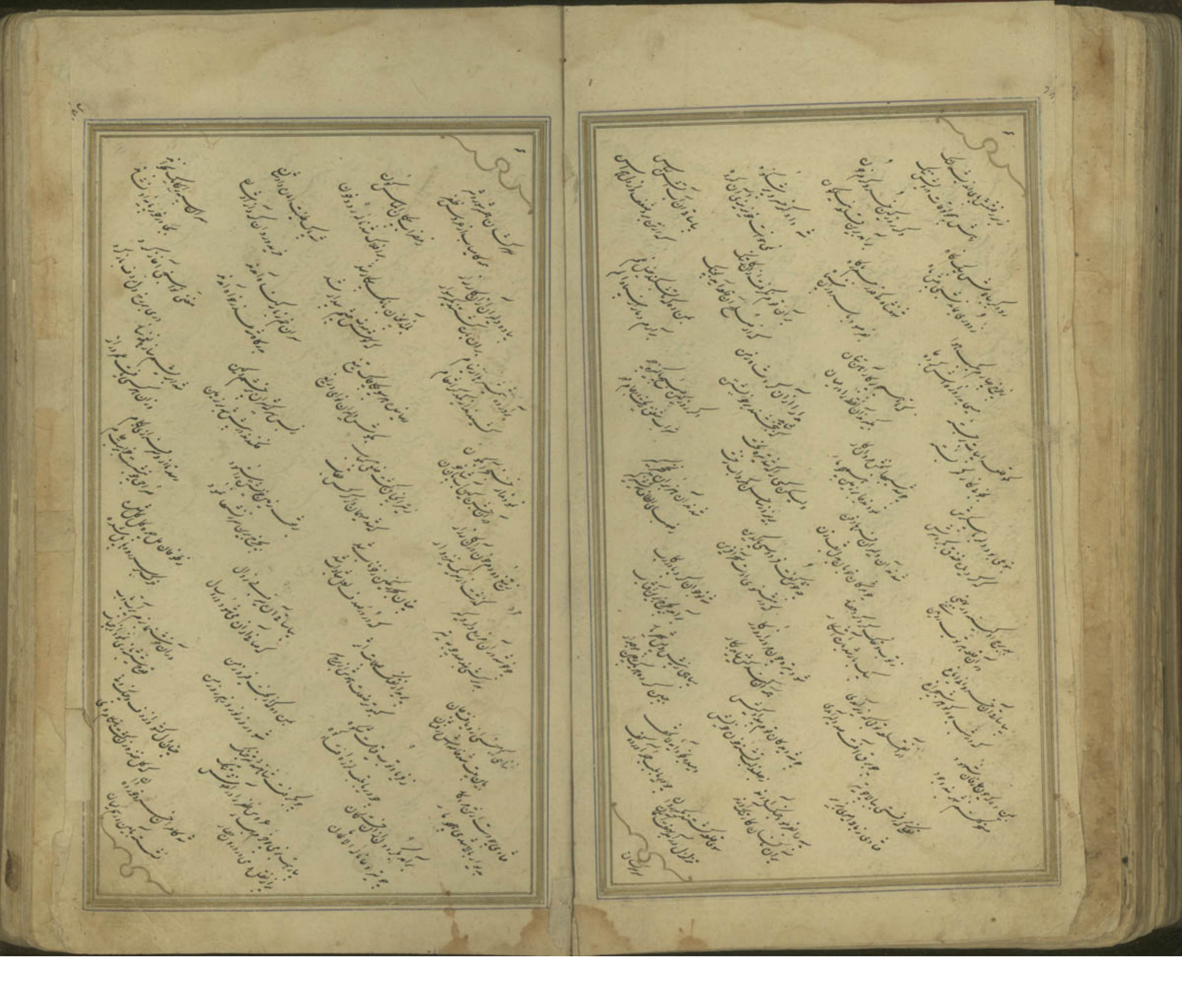


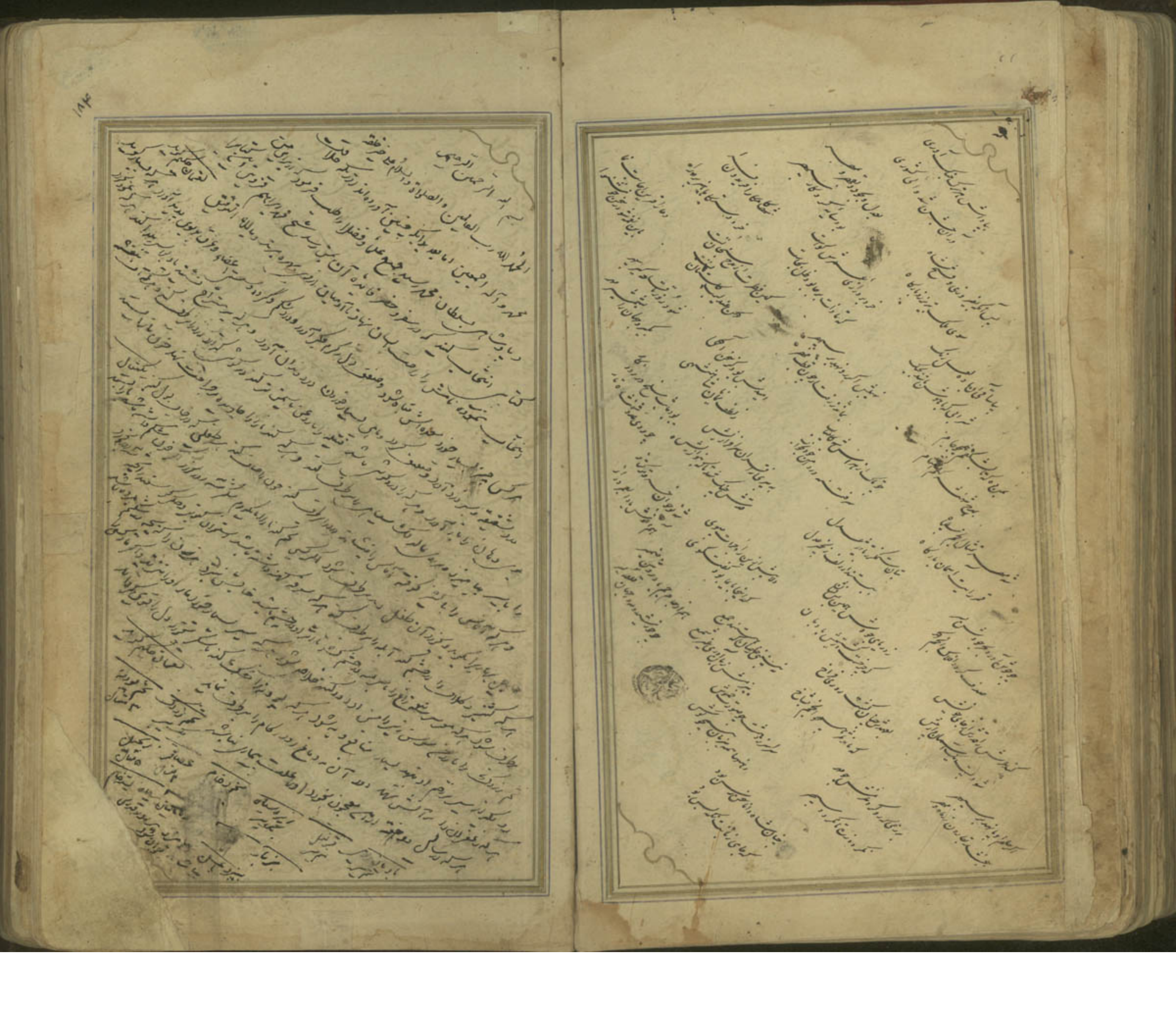








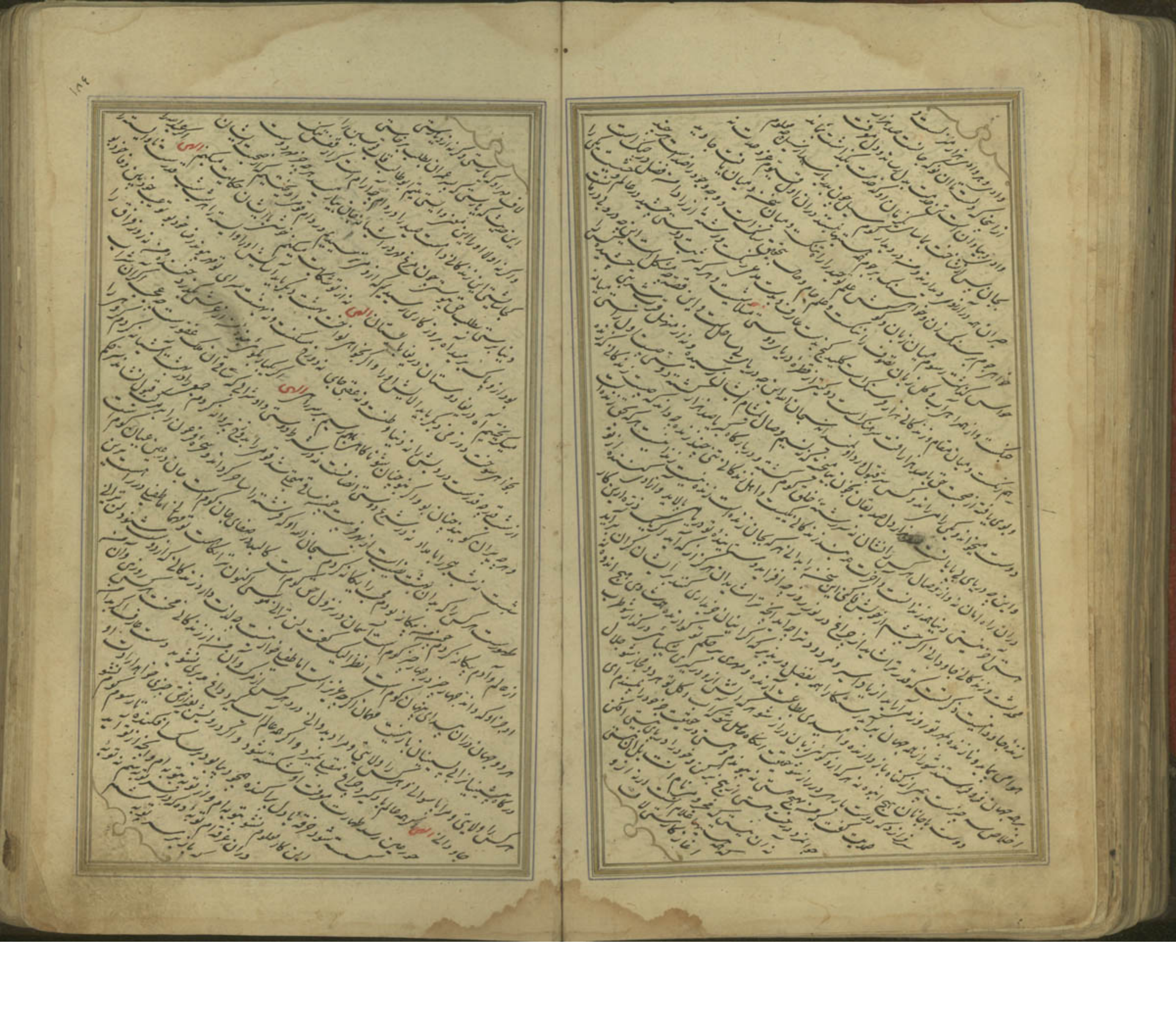




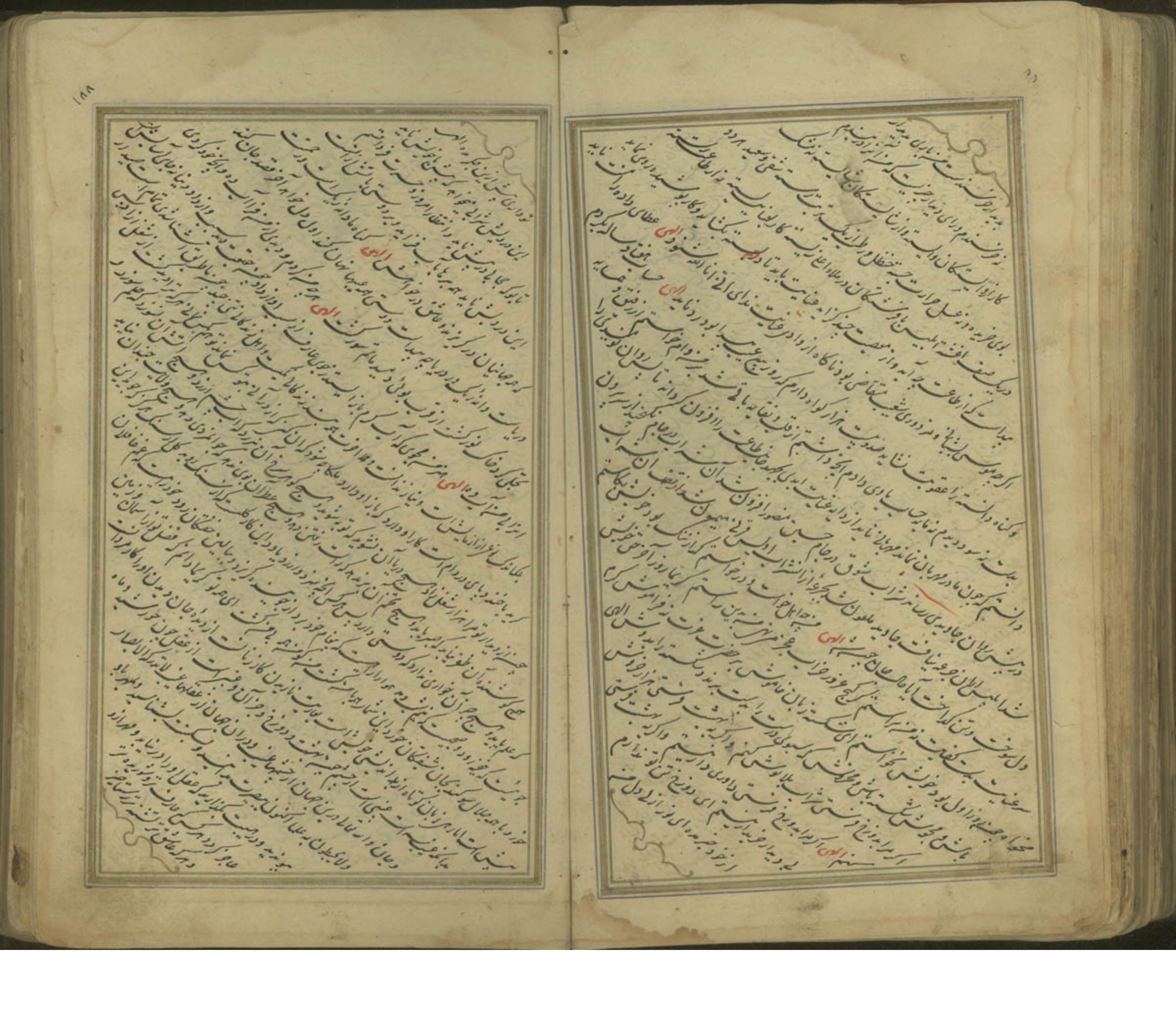
بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد …

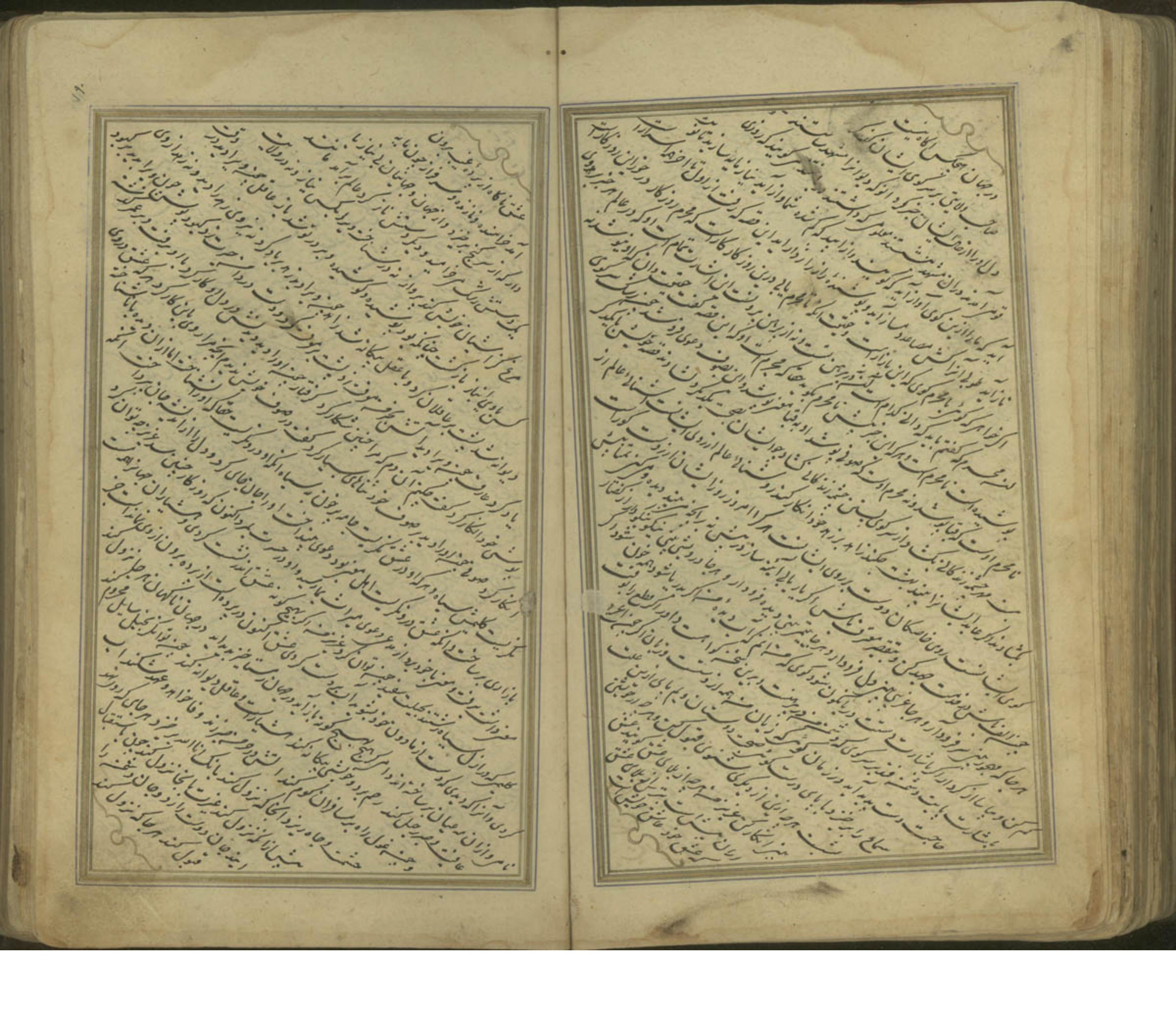




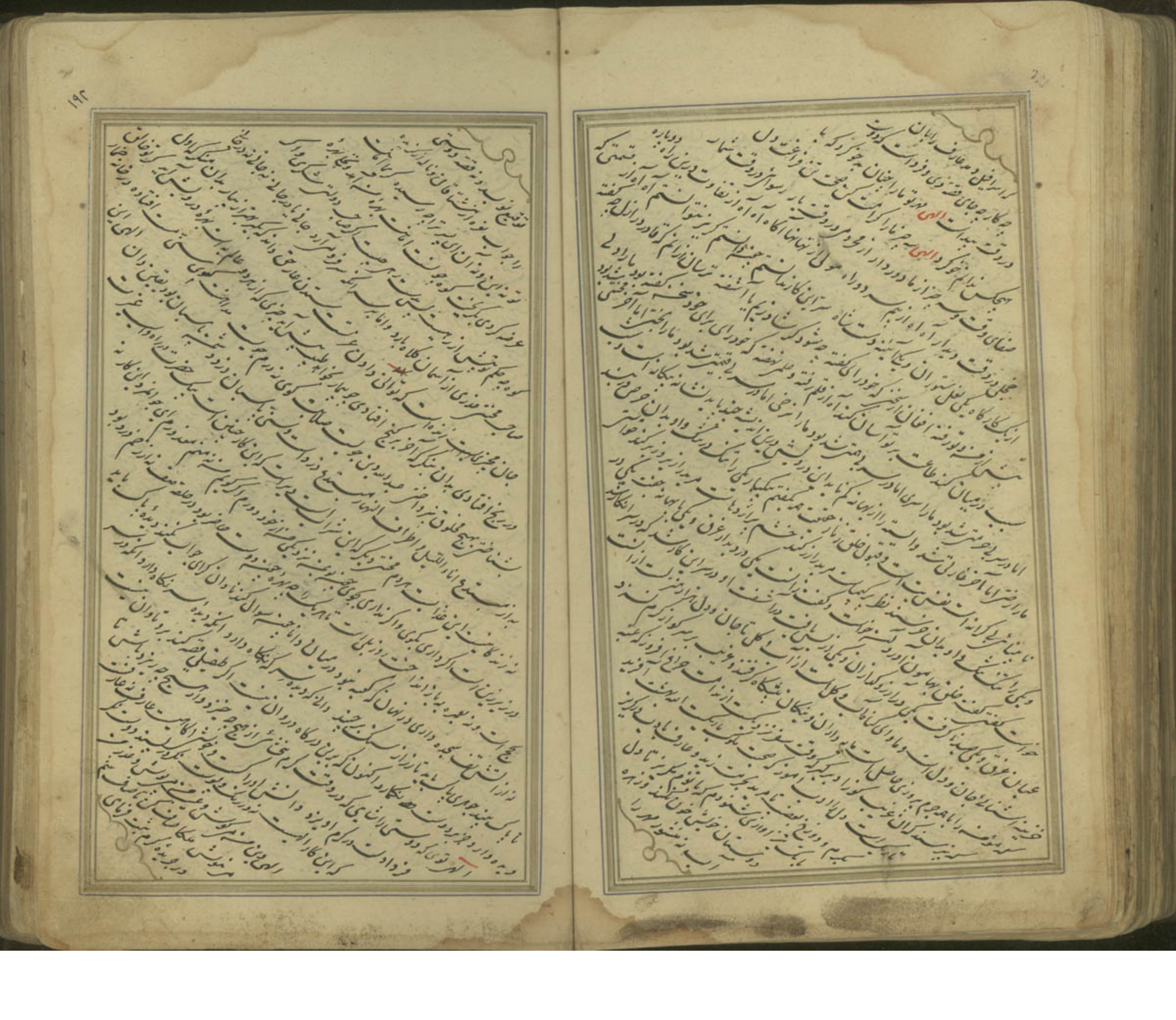


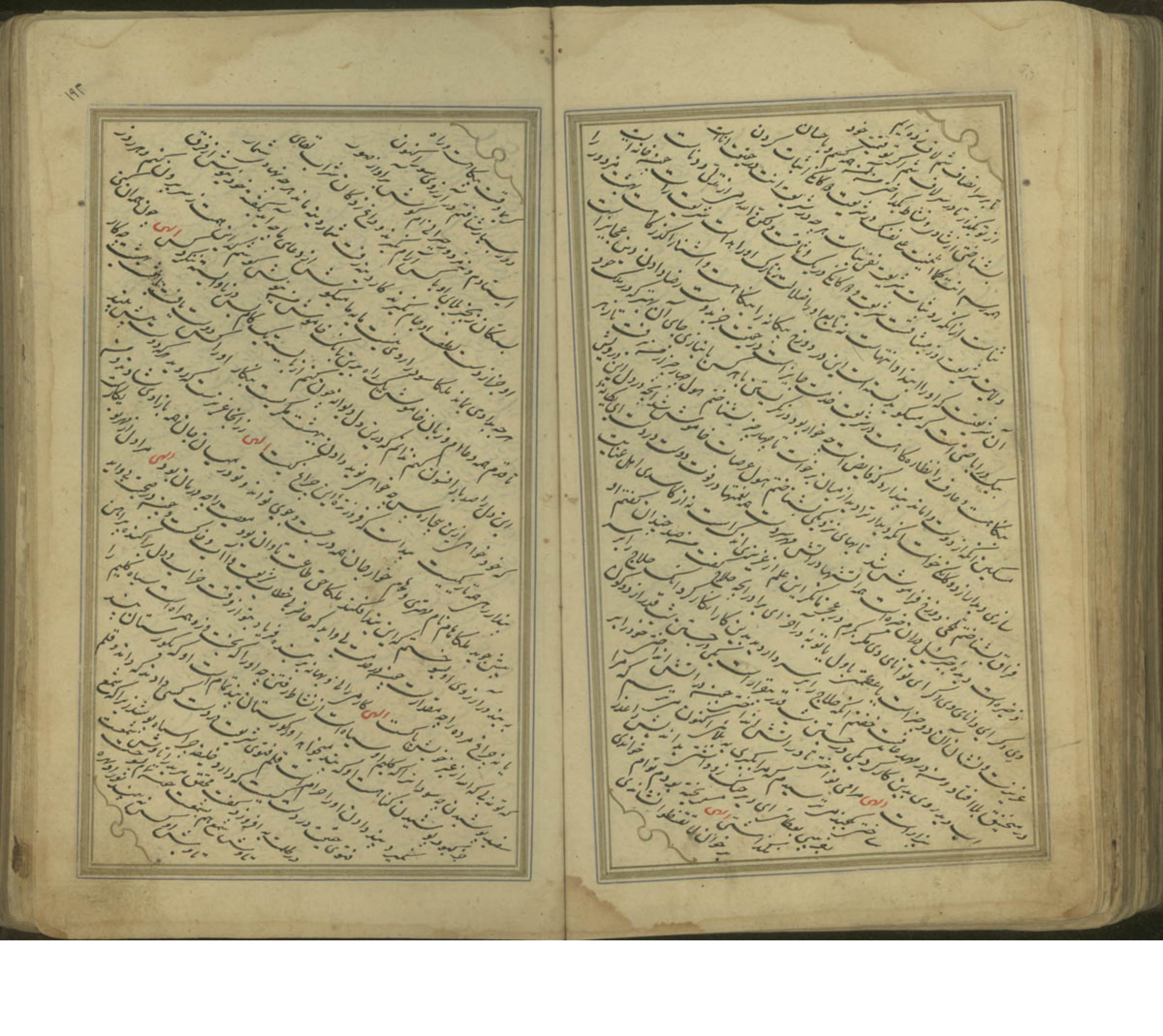




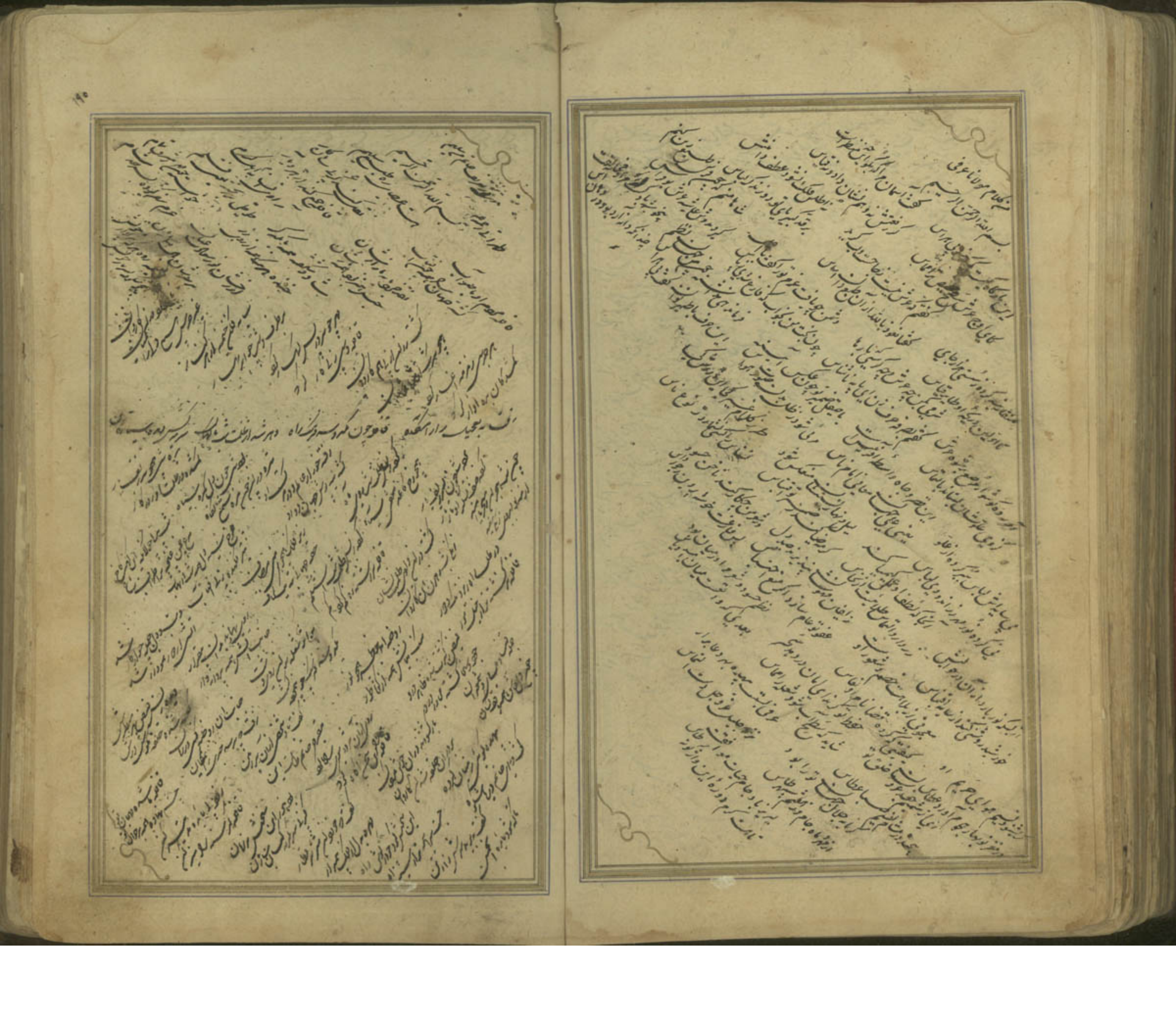






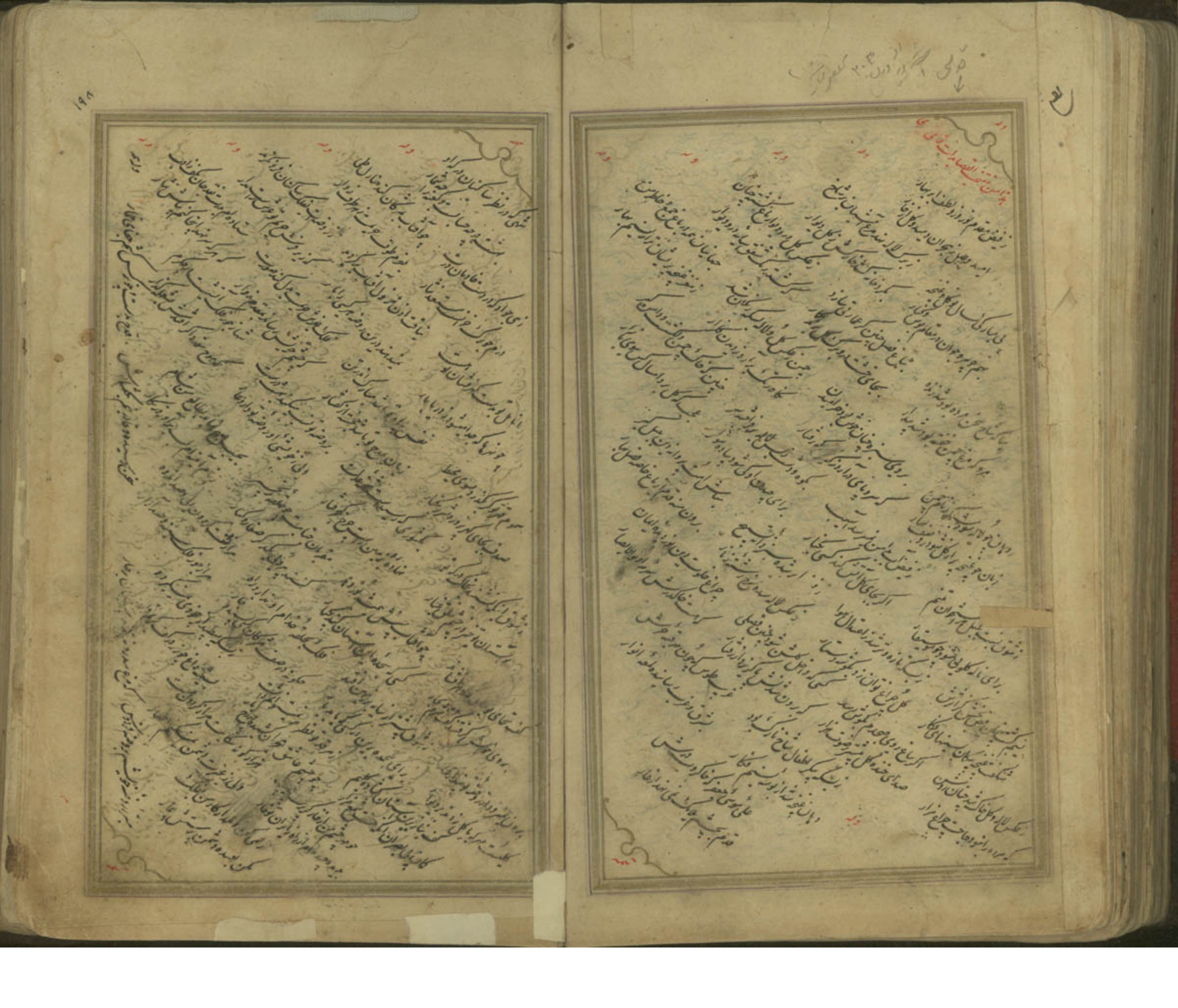


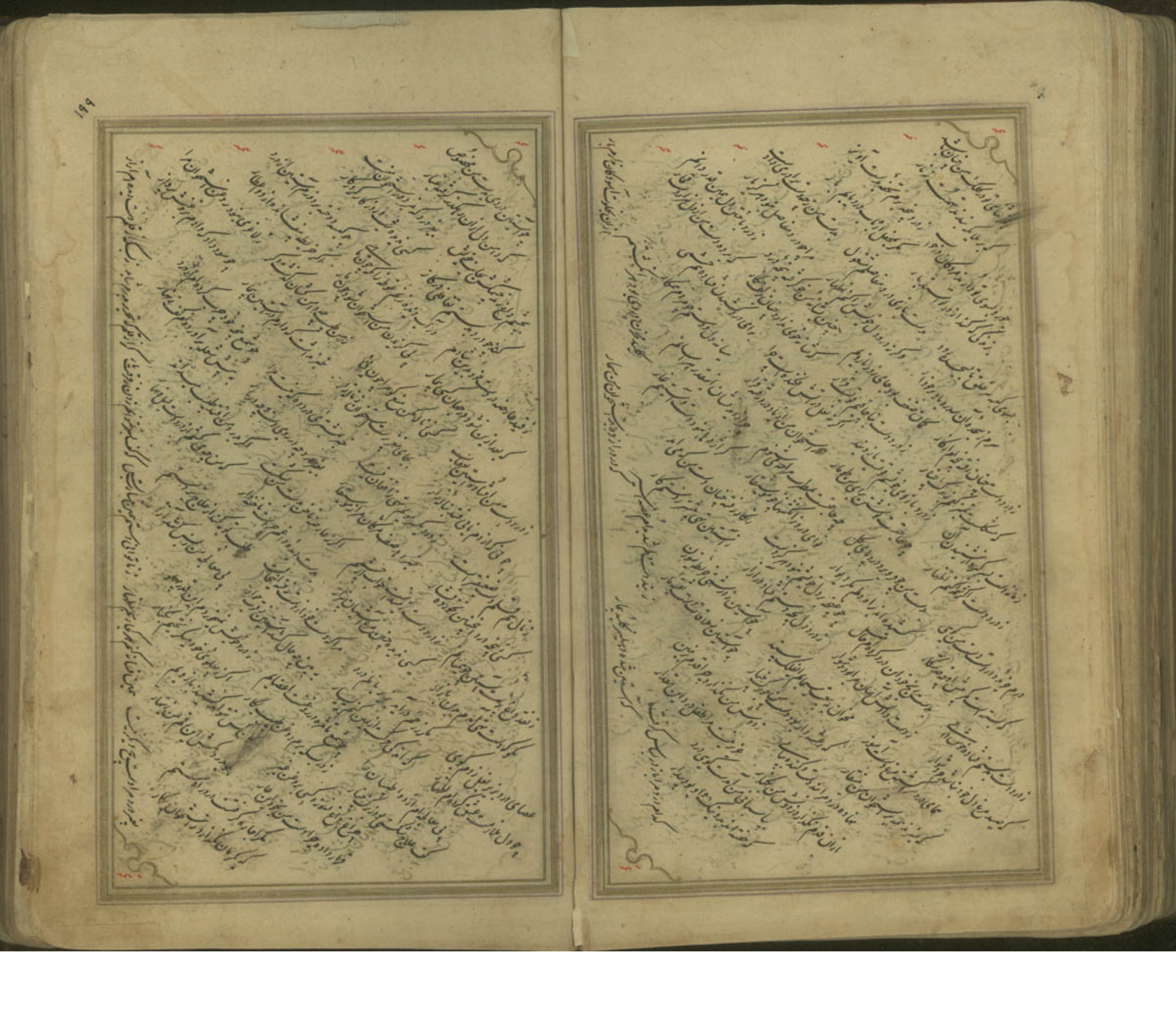


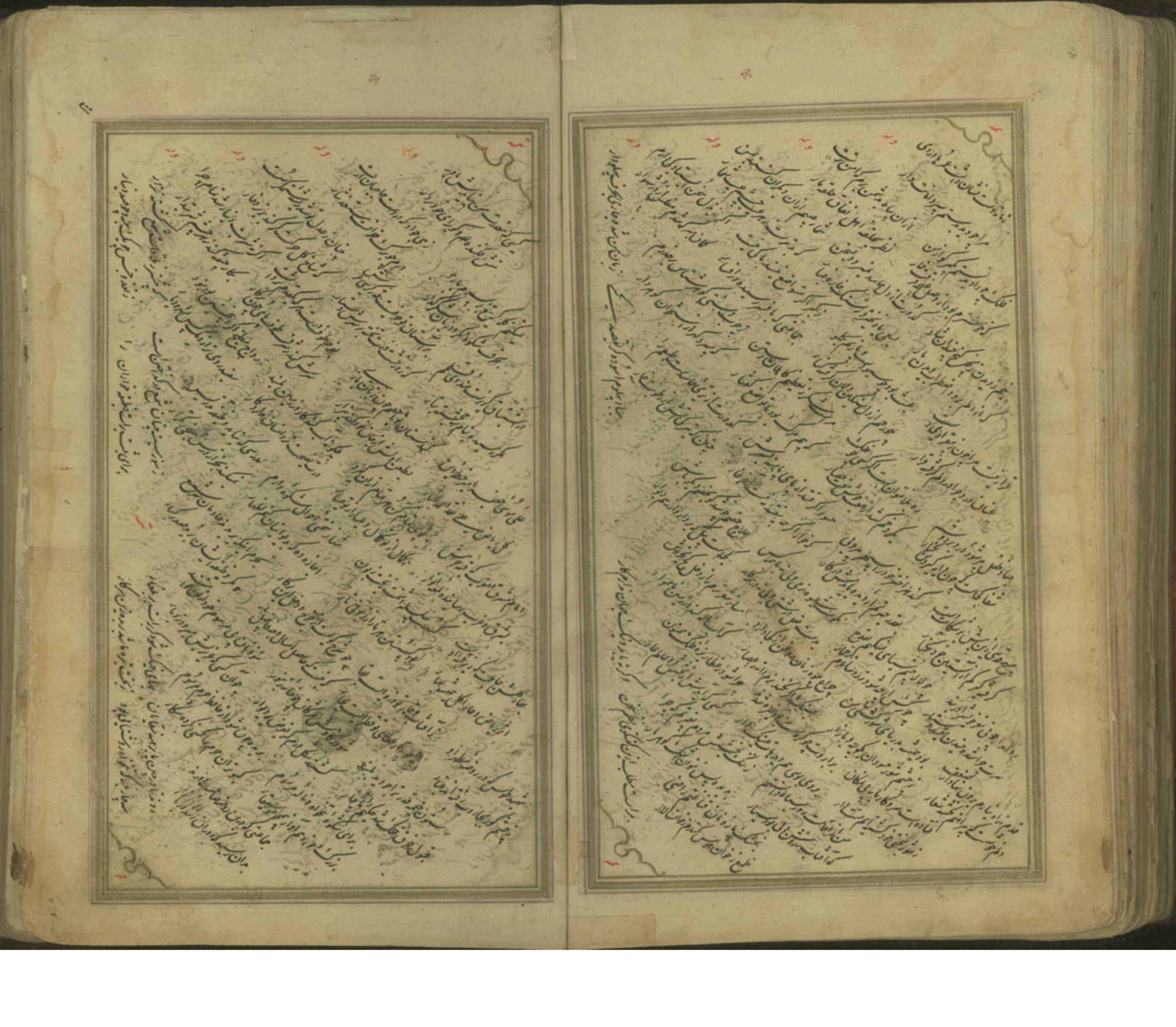


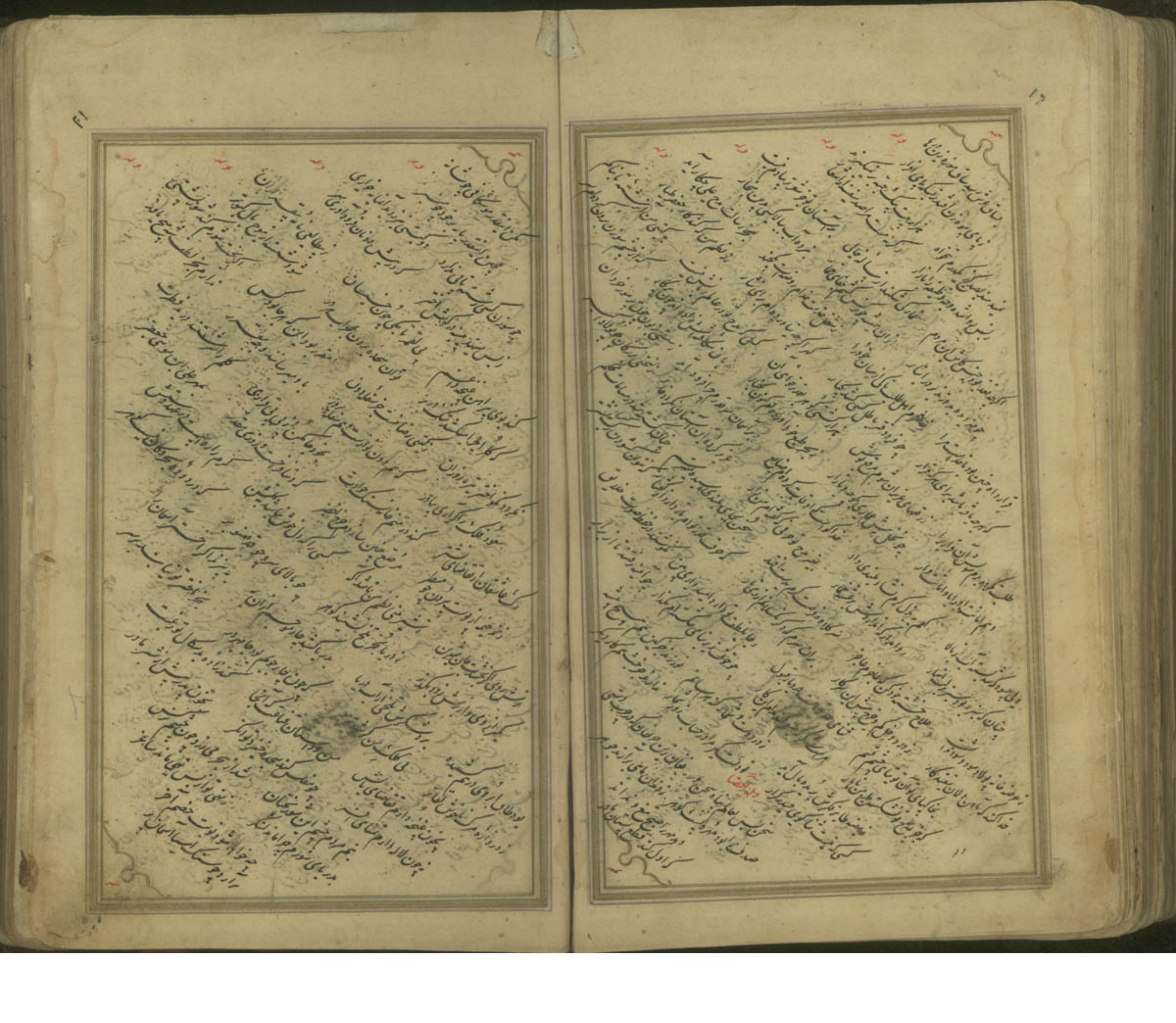


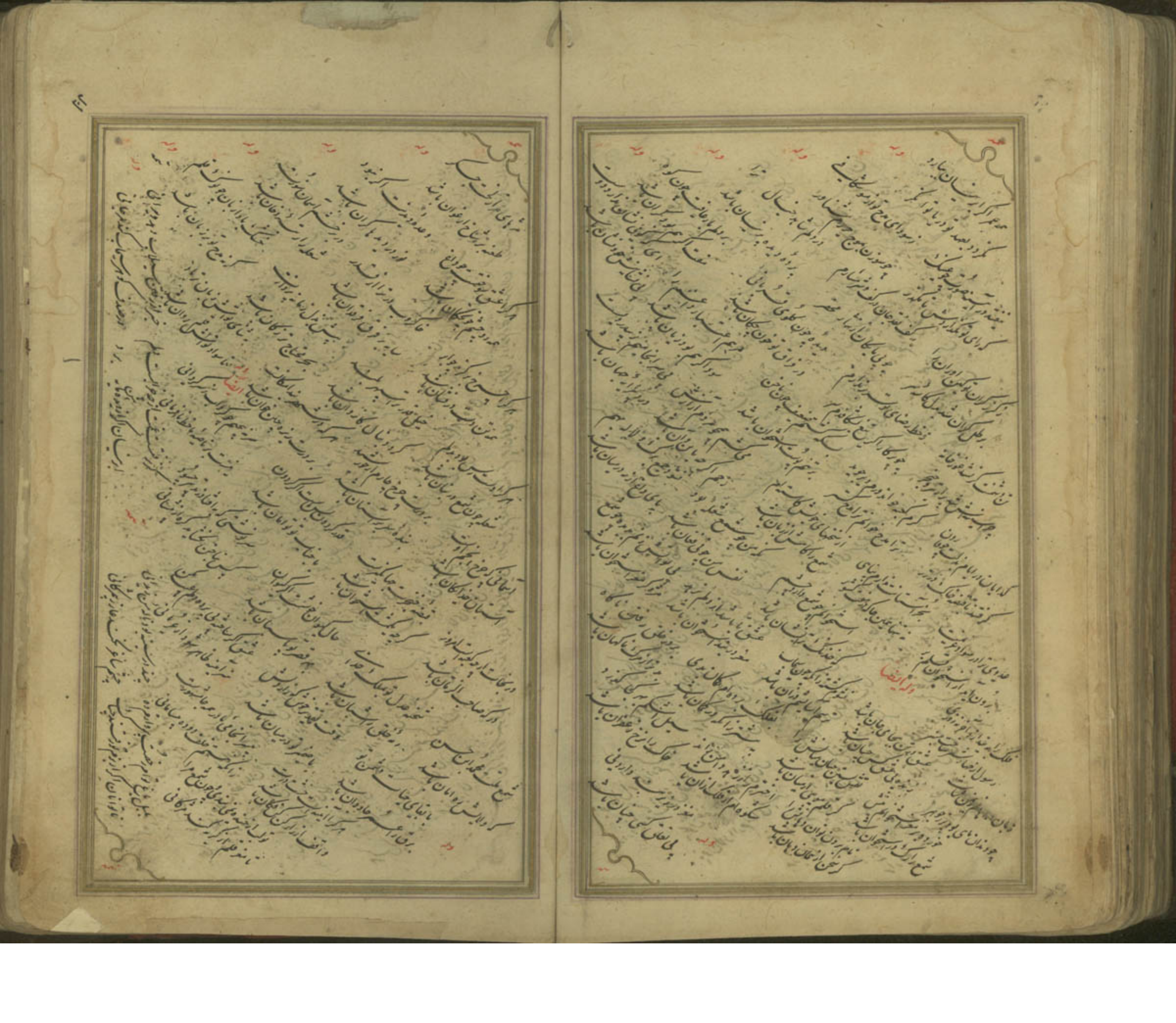


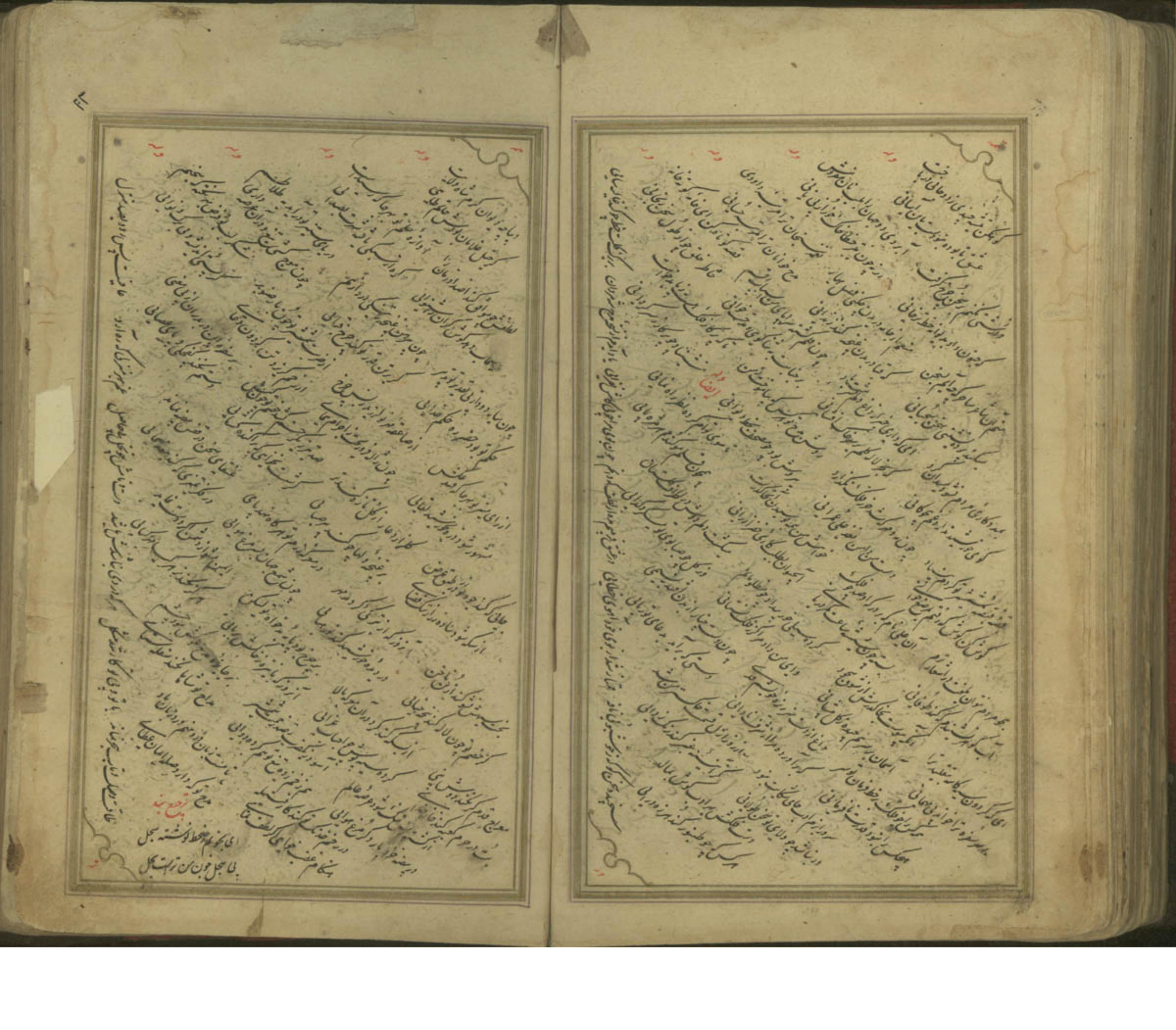


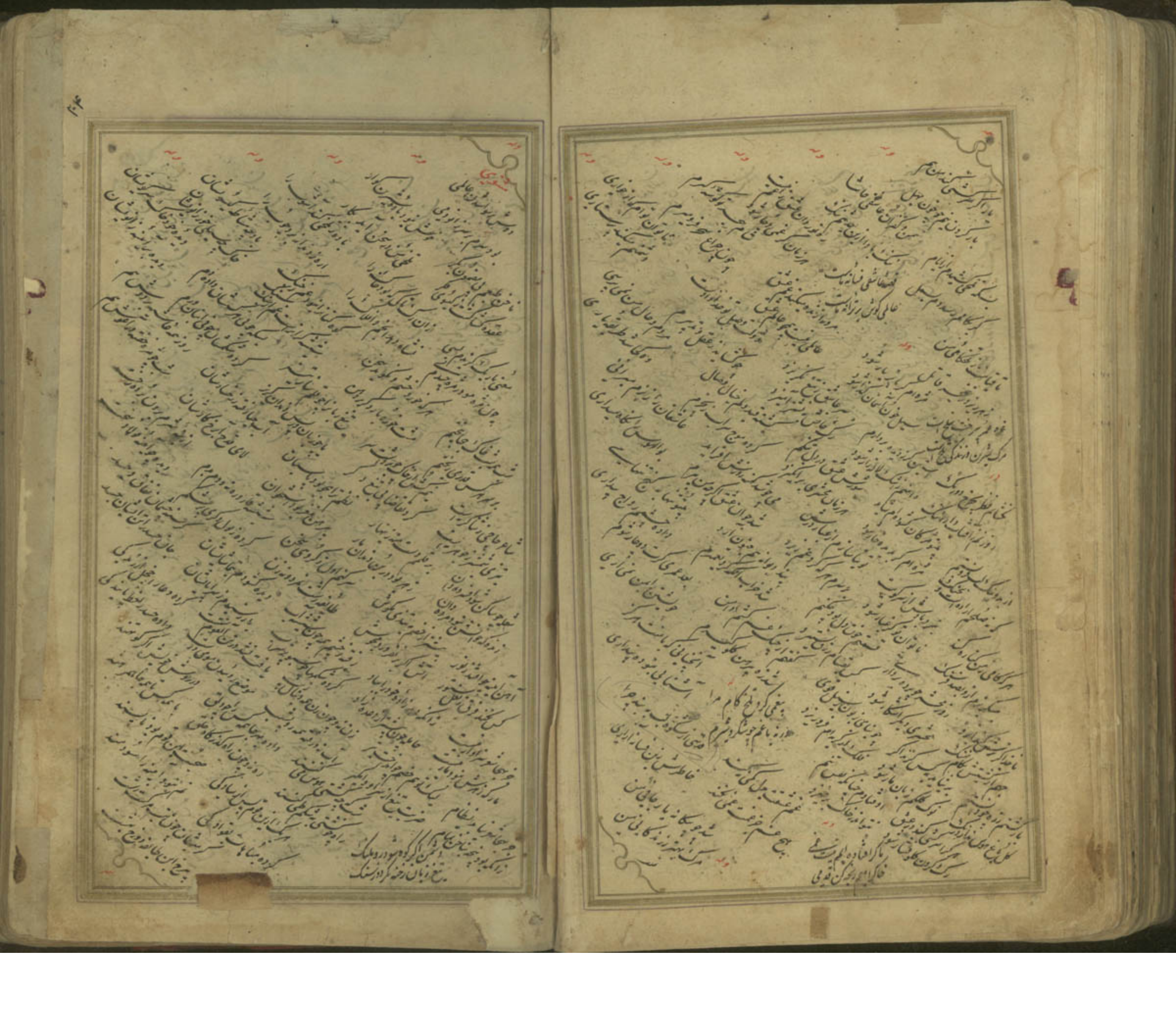


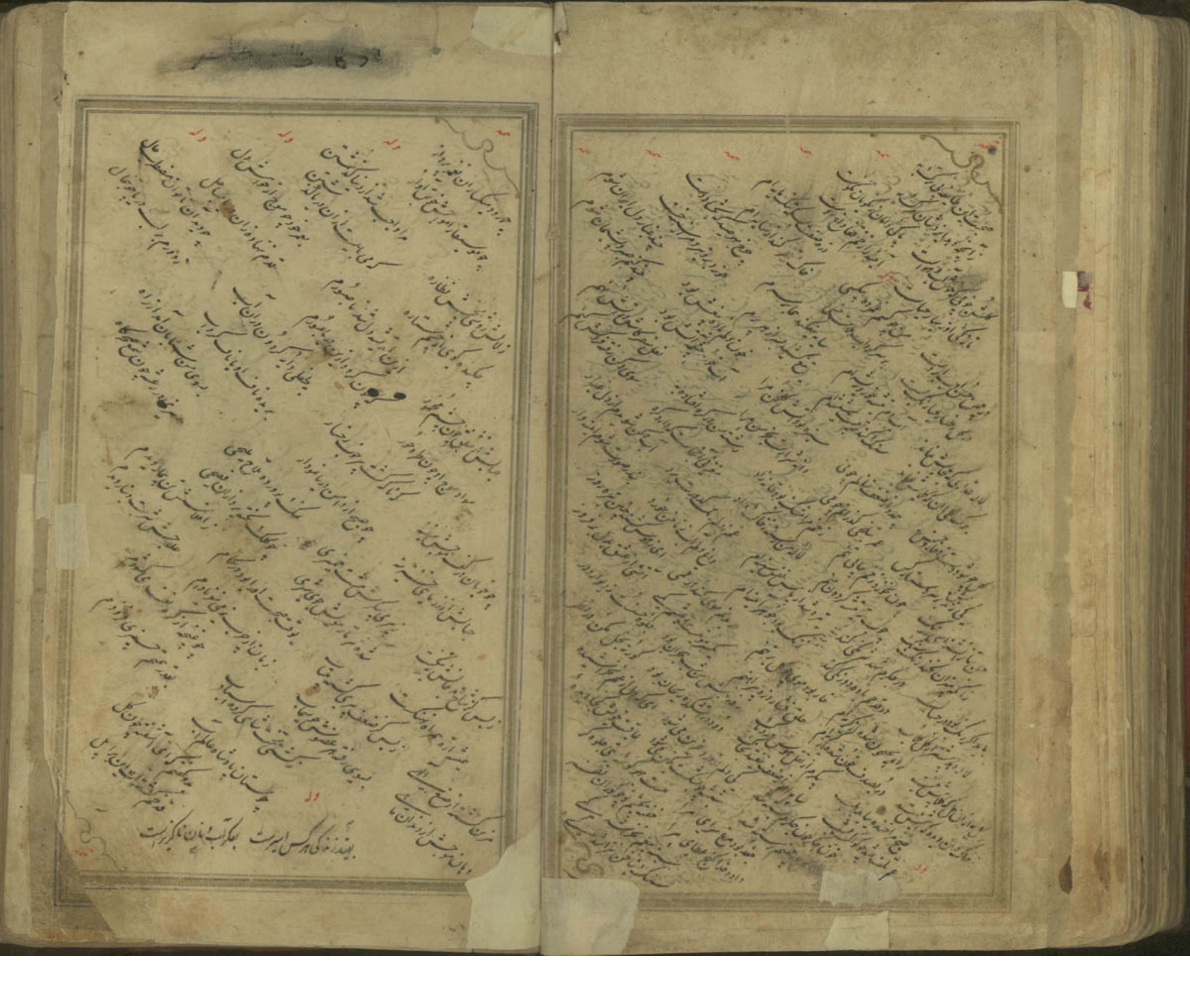


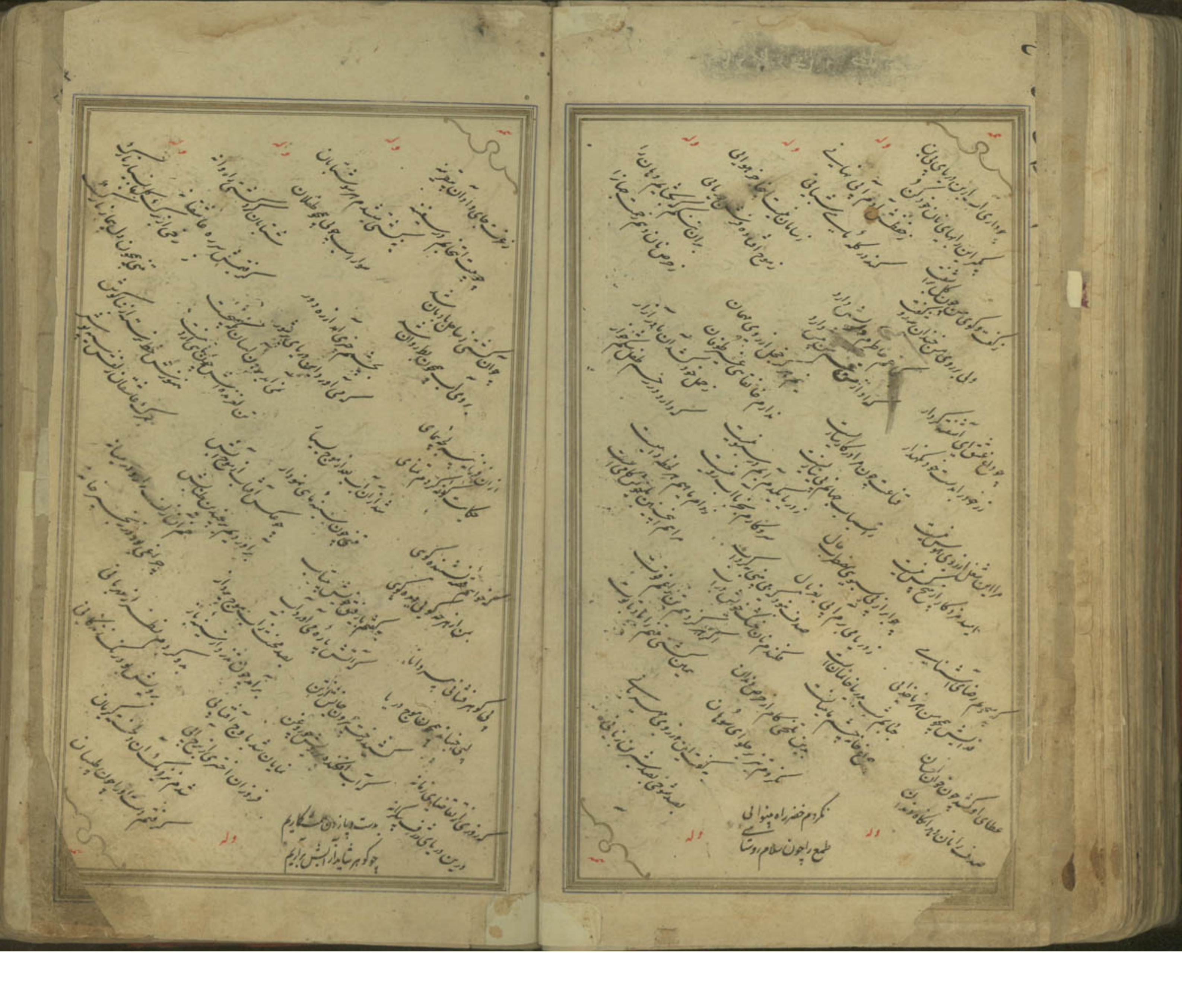


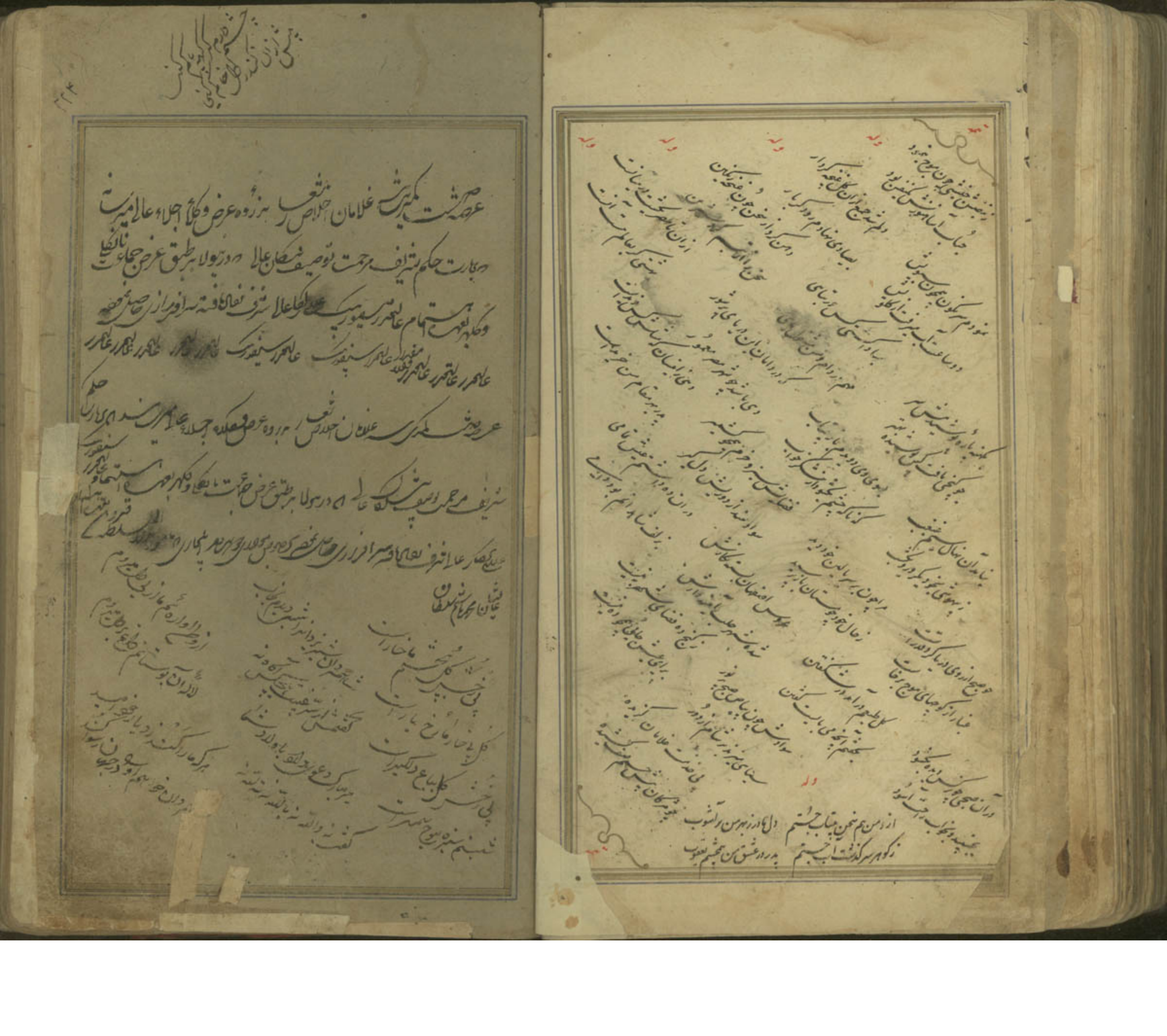












بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز ٭ سخن را هم بنامش کردم آغاز ٭ بگو ای مرغ زیرک حمد مولی ٭ که هست او در سپاس و منت اولی سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها ملکی را سزد که ملکش بی انباز است و درگاه لطفش در گاه و بیگاه بر دربستگان او باز قدمی که بیک بیک رو و هم در دایره قدسش قدم ننهاد حکیمی که حکم محکم رای عقل در محکمه قضایش دم نزد رحیمی که نسیم لطفش هر بی برگی را در برگرفت کریمی که قبول فضلش هر شاخ خشک شده را بار داد و صانعی که الخت ارادتش فلک بی پای در چرخ آورد مبدعی که دست مشیتش چهار طبع را بی پنجه در هم تافت بیت یگانه کردگار پست و بالا ٭ زهی ذات جسم و زاده جوهر تعالی ٭ طبایع گرچه باشد ظلمت و نور ٭ همه اندر پی کشته از دور ٭ از واندیشه را دل ریش مانده ٭ یقین بزرگان خویش مانده ٭ کاش روی بر اندیشه بربست ٭ خرد را پشت ازین اندیشه بشکست ٭ چو اینجا خودی می آورد عبارت اشارت کف خاموش ٭ اشارت هم نهایت اقتضا کرد ٭ کسی کو دم زد اینجا خطا کرد ٭ بی عیبی که از عیب شهادت بی ارادت و شیئی نیست ٭ بی مثلی که مثل و وصف همه واصفان در حضرت ذاتش امکان ندارد که گویی از او زمان و مکانست ٭ بر عقل اینجا کمتر از طفل کانست بیت اگر از خویشتن چونیت چنین ٭ چه خبر دارد از چنان و چنین و بیرون است اگر بجان نگری ٭ ای هوای آب و خاک ببین ٭ نور حق را بدیده پاک نگر ٭ نتوان اندیشش بدان و بدین ٭ علم قدیمش بر دایره جزو و کل محیط است ٭ و لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است جانور در دل سنگ نوازشش از آثار رحمت است و سنگ او در دل جانور که آتش از آثار قدرت اوست گاه لطفش سیب و انار باغ را صباغی کند و گاه قهرش از تشبیه داغ ... یافت ٭ مهندس حکمت او ربع مسکون رقم تقدیر بتدبیر او کشید ٭ و نقاش طبیعت بر فرش ... قلمش

تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب مشیت شاخ خشک بستان را سرسبزی دهد ٭ و گاه از رباح بی برگی بجان را سر خردی بخشد و قدرتش را در هر باب توقیت بواسطه آلت ٭ و حکمتش را در هر فصل صنعتیت بی شایبه علت بیت ز باد خزان صنع پاکش نگر ٭ روان کرده بر روی برگ آب زر ٭ ز نقره سیم او بسته هنگام دی ٭ کمر بر میان همه چوب نی ٭ دگر باره باران عروس چمن ٭ هم از لطف او گفت کو هم سخن ٭ نسیم بهار و سموم تموز ٭ خزر را دلیلست روشن چو روز ای انکه طاق و جفت را اکذر بخبر تو ٭ وای نطاق چنبری چو یک حلقه بر در تو ٭ ایجاد و کل را از کرت آب در جوی بخشش وای جزو و کل را در فطرت رنگ در روی ٭ ای شمال عفوت عذر پذیر هر بر غدری ٭ وای برات مرحمت هر بی ... ای مقدری ٭ ای قلم هستی کشیده بر بالا و پست ٭ وای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست بیت ای همه تو چگونه که نه همکان منزهی ٭ هم زبیان ببستی هم ز نشان نشتی ٭ قوت فکر دیده ام موی بموی زورق شم ٭ یک سر موی جنبش و طی از تو نیافت الهی ٭ قومی را اندیشه بجو در سید گمان شد که رسیدند ٭ جمعی را پریشانی و تو و هم آمد چندان شتندند که بدیدند ٭ چون بهر دو حکایت رسیدند یقین شد که نرسیدند ٭ درین حالت بیتی موافق این مقاله آمد ابیات در راه تو فکر بجایی نرسید ٭ کانجا زمن و فکر نشان نیست بدید ٭ من کیستم از او تو و فکر کجا ٭ حقا که خیال است همه گفت و شنید ٭ الهی یقین عقل همه خود رای بود ٭ بر چه عنکبوت بافت همه سودایی بود ٭ و اثبات و نفی تو همه بی تعطیل نیست ٭ و آن آیت که وصف تو میکنند تا و ... پر هیچ ذره نیست که خورشید نتافت ٭ اما که گفت ذره خورشید بیافت بیت ای بوصف بیان ما همه هیچ ٭ همه آن تو آن ما همه هیچ ٭ بی من و تو توی چنانکه تویی ٭ بی نشان ما نشان ما همه هیچ ٭ ما بکنه حقیقت تو نرسیم ٭ این ما ... و گمان ما همه هیچ هرچه بیند خیال ما همه نقش ٭ هرچه گوید زبان ما همه هیچ ٭ الهی کلام کلیم تست سبحانک تبت الیک و ندای حکیم تست لا احصی ثناء علیک ٭ ما مفلسان بی لسان این عقده را در چه محل حل کنیم ٭ یا خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ٭ ای در سراوقات لم یزلی بفرد ذات معروف ٭ وای بر سر بر لایزالی بوحدانیت موصوف ٭ ای صدای ملکوت قل اللهم مالک ٭ وای ندای جبروت کل شیء هالک الا وجهه ٭ ای جمال الکبریاء ردائی و ای جلالت لا تسعنی ارضی و سمائی ٭ ای بی همه از کمال بی انبازی ٭ وای با همه از غایت بنده نوازی بیت

تا خاک نمناک ٭ همه سر در نقاب ماء فناک ٭ یکی از این اگر شتم بهرست ٭ که چشم عقل را حیرت فزودست ٭ تحیر میدواند شب و
با لا ٭ گهی در کنه لا که سوی الا ٭ درین میدان دلم بسیار بشتافت ٭ میان لا و الا یک الف یافت ٭ چو کرد این حرف را باخود
شماری ٭ الف را الف دید این طرفه کاری ٭ درین حالت که حیرت میفزودش ٭ ز وحدت سوی کثرت میربودش ٭
چو میدید دل که هم خود شد حجابش ٭ ازین معنی بهم بر زد حسابش ٭ ای عطا بخش خطاپوش ٭ وای جهانبان نهان ز چشم ای اقبالت
نشان پریشان نواز ٭ وای یگانه بیگانه گداز ٭ ای آنکه از در لطف هیچکس بیرون نبود ٭ بیرون آن هیچکس که از در لطف درون
نبود ٭ نظم ای از تو جهان جان پر آشوب ٭ فکر همه در ره تو مغلوب ٭ کو فکر و کجا همه چه گفتم ٭ آخر ز حدیث خود شکفتم
اسرار ازل چو نیست معلوم ٭ کو علم و چه عالم و چه معلوم ٭ الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود ٭ و هرچه میزان طبیعت سنجید
همه رسم بود ٭ ای در تتق عزت بی نیاز از رسم و اسم ٭ وای در حرم کبریا منزه از جوهر و جسم ٭ بیت ای دل از تو در تفتیش علم و
عین ٭ و اله سر گشته چو الاصبعین ٭ ذات پاک برتر از کیف است ٭ چون کنم این جنبش از خاصیت است ٭ هم سر در جنبش
آن اعرف مرا ٭ مورد ما کو اهلیت این صف مرا ٭ الهی اگرچه کارسازیت از برای همه است ٭ بی نیازیت ورای عقل و رای همه
علم از بی نیازیست سنگ صفت اغیار نابکار ٭ و سنگ آن کارسازیت با شیر مردان یار غار ٭ سنگ بیدل از نظر لطفت
سجاده گشته ٭ و دل سنگسار از قدرت سجاده شده ٭ بیت پشه را الطاف آر و از نم زود ٭ تا خورد مغز در سر نمرود ٭ بی نیاز
چون سر افرازد ٭ کرم از ابواب طعمه سازد ٭ فی نعت سید المرسلین علیه بعد از حمد خالق ودود و درود نا محدود بران محبوب
عاقبت محمود باد ٭ و آن سیمرغ قاف قدس ٭ و آن شهباز فضای انس ٭ آن صاحب صدر مسند کنت نبیا
و آدم بین الماء و الطین ٭ و آن نازنین چهار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین ٭ و آن طوطی
سخن سرای وما ینطق عن الهوی ٭ و آن بلبل بستان سرای سبحان الذی اسری ٭ و آن شاهباز بلند پرواز
انا سید ولد آدم ٭ و آن عندلیب خوش آواز علمک ما لم تکن تعلم ٭ بیت آفرینش آدم ٭ منبع جود و
معدن الطاف ٭ شرف دودمان آل قصی ٭ نافه سر مهر عبد مناف ٭ نردبانش فلک شب معراج ٭ دیدبانش زملک
بر و بر مصاف ٭ همچو قدرش بلند رفته قدم ٭ همچو ذاتش ستوده بود اوصاف ٭ آن ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی

و آن مرید صاحب اخلاص ٭ و لا ینام قلبی ٭ الکه لعمرک سوگند بجان و سر او الکه عفا الله عنک پیشت
گرد جان و سر او ٭ و الکه و اللیل اذا یغشی قیمت بوی شکبارش و الکه و النهار اذا تجلی قیمت ... از رنگ رخسار
بیت رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک ٭ که بر بساط شرف شهسوار کونین است ٭ زهی بلند کمانی که در صف دعوی
دو نشانه او قاب قوسین است ٭ فتح نامه رقعش کسری در کارخانه کسری افکنده ٭ و دبدبه رسالتش قصر قیصر را در هم
شکسته ٭ که برای معجزه دشمن ور کامل انگشتش دو نیم شده ٭ که بچنگ بدر دشمن ناقص بدستش تمام گشته ٭ فرس ره
فرسای او کارخانه فلک را زیر پی کرده ٭ و دست برآسای و بار نامه حاتم را طی کرده ٭ دریا پیش کفش همچون کف میش
دریا خوار نموده ٭ و آفتاب در نظرش همچو نظر پیش آفتاب خجل مانده ٭ بیت صدر عالم آفتاب شرع این ٭ قدر او را
عرش اعظم چون زمین ٭ یک پیاده در رکابش عقل کل ٭ یکسوار اندر رکابش روح الامین ٭ ان اول منشور او خیر البشر
تا ابد طغراش خیر المرسلین ٭ انکه پیش حشمتش زر عین خود را همچو سنگ بدید ٭ و انکه در پس دستش ... بلکه
اندر نیامد ٭ که چون نیزه طعن دشمنان از اکرمی بست ٭ و گاه چون تیغ پر آب خصمان را زبان بگشاد ٭ و قلم دو زبان
دست بوس او دست نداد ٭ تا تیغ خسرا انگشت بر حرف او بنا شد ٭ تیغ بگردنش دست مخالفان قلم بیکرد
تا هیچکس پای از خط او بیرون ننهد ٭ تیغ چون با او همگی خود را در میان نهاد ٭ از دست او بر سر آمد ٭ و قلم از دست او
گوشه گرفت از آن بسر در آمد ٭ نظم قلم بر خط او چو نهاد سر ٭ و زان ارزو زر دو بچار ماند ٭ چو آن دولتش
یکی نکرد ٭ سیه روی گشت و نگونسار ماند ٭ فی مدح امیر المومنین علی علیه السلام و بران سرور مطلبی ٭ و ابن عم نبی
آن اصل شجره ولایت ٭ و آن فرع ثمره نهایت ٭ الکه بی او مدینه علم را در می بایست ٭ و الکه با او مصر دین را هیچ در
نمی بایست ٭ مردی که در هیچ جا هیچ پشت بروی نیاورد ٭ و شیری که در هیچ جا هیچ پشت بروی نیاورد ٭ آن پردلی
که بیک نعره لشکر را دو باره می شکست ٭ و آن صفدری که بیک حمله قلعه را دو پاره می افکند ٭ تیغش
بیکرویه بود از آن در دل دوستان می نشست ٭ نقش دو رویه بود از آن در میان دشمنان میرفت ٭ بیت
شیر یزدان که ز هیبت خنجرش ٭ خصم را افسرده خون در حنجره ٭ میکند آسیب او پیش از اجل ٭ جان دشمن را غری

در غزوه او ست قلب لشکر اسلام ازان · مهر دین بمهر او تابد سره · بر فراز قدر عالی منظرش · کس نگوید
آسمان اکنکره · چون قلم از گفتن نقطهٔ موهوم شد · در محیط مرکزش نه دایره · مناجات ملکا پادشاها معبودا زبان ما را
از هر چه زیان ماست خاموش کن · بر دل ما هر چه سبب ذل ماست فراموش گردان · فال ما را بتوفیق هدایت گردان
و قلب را از تلقین عنایت گفتاری بخش · نوری ده که ظلمت آب و گل را بباد بر دهیم · حضوری بخش که از فضولی دل و
جان باز رهیم · علمی که عطا کرده بعمل رسان · و یقینی که ره نموده بامل برسان · بیت ای کار همه ز تو فراهم · چون
مرهم جملهٔ مرا هم · زان پیش که ره بخیا بریم · از روی کرم ده آرزویم · خلوتی ده که آنجا ما و من نگنجد · سکونی ده که
دو عالم بیکجو نسنجد · شناسائی بخش بی پندار معرفت · ده کفار آشنائی بخش بخیال محبت بی زوال · در مجلس انس نشاطی
ده · بر بساط قرب انبساطی کرامت کن · بیت خرد سررشته گم کرد از تحیر · یقینی ده مرا در آن تغیر · فضولی
میکند نفس بد اندیش · تو دانایی که مجروحم ازین نیش · دلم را از غم خود شادی بخش · بخوبیش از بندگی آزادی بخش
درون را بی تمنایی برون دار · هر آنچه آید بگویم که چون دار · وقتی ده که از دوده گذشته بخوریم · حالی بخش که رنج ناآمده
نبریم · بهر وقت حال ما را مجبور مکن · بگمان زندگی ما را دور مسکن · گرهی که نفس بنده بگشای · راحتی که روح خندد و خوابی
بیت ای خالق خلق و عالم غیب · با هم و وهم و عالی عیب · ای از نظر تو کار ما راست · آراسته تو هر چه ما راست
غذا همه لطف تو پذیرد · کس را نخبی تو از بدی رد · رحم آر که جمله بی مرادیم · سرمایه امید و بیم داریم · بی خمار تشنیم
تعطیل وهم تو چند روزی کن · پاشمار نفی و اثبات قدم تجرید از راه ای دار · تنگ نشکی ما را باعتقاد درست پیوند کن
آلودگی ما را بیقین خالص بدل گردان · غفلتی که رفت بر ما مگیر · تقصیری که آید از ما بپذیر · نفس ما با نفس برادری ده
قدم ما را با نظر برابری ده · بیت دم نقدم فراغی بخش ازین درد · غم فردا و دی تا کی توان خورد · بپاشش لطف
تخم سعادت بکن بیشیا در هم و هیچ عادت · الهی بان آه م مگذار کرم وان تست · اگر چه من باغبم کرم در باغ تست
سیداتی که نفس عاصی آلوده معاصیست · وارتکاب مناهیش نا شناخته است · امید واثق است اگر چه طاعت نیست عزیمت
صادق است · اگر استطاعت نیست · اندیشه را پای گذشت · و زبان لال تقصیر · از عاجزی آمده از ملال · بیت اگر کار یک خس

بسامان

بسامان شود · ز دریای رحمت چه نقصان شود · امید مرا قاعده محکم است · اگر چه بدی بیش و نیکی کمست · بسی
نفس اماره آواره گشت · بپرسی مگر آنچه بر من گذشت · بر آب هوا گر چه تا زنده ام · دلم را تو یی قبله تا زنده ام
فصل اول از سلوک بهدایت · الهی این چه سود است که مایه زیان سر گردیم · و این چه تمناست که کار بر خود تیز گردیدیم · چه طوفان
که از تنور ما بر جوشید · و این چه خارست که دیده عقل را بپوشید · چه خاریست که در دامان ما آویخت · چه بادیست این که
گرد از ما برانگیخت · بیت ای غم همه سوی من عنان تافته · گویا که مرا زبون ترک یافته · آز وز مراد و چشم تو سرخ نمود
بر غمود که گلیم من سیه یافته · ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که ما للتراب و رب الارباب
چه توان کرد چو محمود را از چندین هزار خدم و حشم نظر با ایاز بود · بنگر که ایاز را به نسبت چه برگ و ساز بود
بیت اگر باز شه بر در پیره زن · نشیند تو ای خواجه سبلت مکن · چرا در جهان افتد این بانگ و شور · سلیمان
اگر گشت مهمان مور · درین حال اگر من بر آشفته ام · ملامت مکن نه بخود رفته ام · تخم حسرت در دل پاشیده که این حرفت
نهال محبت در جانی نشانیده که این محبت این ظلوم و جهول بار امانت بر سر با این همه طعن اتجعل فیها من
یفسد فیها · خوشتر · من در غم تو میکشم این بار گران · ای دوست مراحجت سر باری نیست · عقل درین ولایت معزول
و ماضی و مستقبل درین حال مجهول · بر ساحل نی پدید آمد · عالم و ران غرق · در بیابان سموم دریده معلوم در آن خاک
بیت تو آن صیدی که عالم دانه تست · همه معلوم علم افسانه تست · عجایب قصه مشکل حدیثی · که عقل از زیرکی دیوانه تست
توای سلطان ازان بدنام گشتی · که جای گنج در ویرانه تست · ترش رویی مکن با دشمن و دوست · که این شور از میان خانه تست
همه مجلس حضور شمع خوانند · و لیکن متهم پروانه تست · چه بجاند ترا از نقش نکویی · نگر گنبار آن در شانه تست
کجاست طاقت این کار · و کراست زهره این انکار · و دیدن خود عیب و دانستن خود هنر · هر دو آفت است از روی نگر
بیت با سرشت جهالت کی همراهست · خنک آنکس که از خود آگاهست · گوهری در میان این سنگست · یوسفی در
این چاهست · پس این کوه قرص خورشیدست · زیر این ابر زهره و ماهست · او در انظر نیست با تو نزاع نیست
باوی تربیت نظر نفس را وجودی ده · بی وی نفس از آن چیزی نه · شعر و لو لاکم ما عرفنا الهوی · و لولا

الهوی ما عرفناکم حکایت پیر هری رحمة الله علیه فرماید الهی آه که چون برآید کار هر دو عالم سر آید شبلی قدس سره فرماید
لمن کان لی فی غیره بقی بیت بر دم نه مرا شراب و شاهد هوس است نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است مستم
از شب یاری و نسیم خبر مقصود من از هر دو جهان یک نفس است نفس باد است آتشین طبع و آتشیست آب مزاج
هم کار ساز و هم خرمن سوز هم عقل گداز و هم جان افروز بیت نزد من هر شب نسیم صبح را آمد شدیست از تو پیغام
آورد و از من برد آرام دل در وقت بهار و اوان شکفتن اطفار صبح نفسی خوشتر و صبح ناله دلاویز تر از آه مرغان سحرگاه
نیست و از چندین هزار مرغ که در پیش و پس اند بحکم آن نظر صاحب این نفس اند ثلة من الاولین و قلیل
من الآخرین بیت چرخ و شاهین را نه بر دای گلست زاغ و کرکس را نه بانگ بلبلست چند را گنج خراب آمد نصیب
بوم شه را و در خور آمد عندلیب آمد شد دائما معشوقست هر کجا نیست نظر ران سبو قست شعر اتانی هواها قبل ان اعرف
الهوی فصادف قلبی خالیا فتمکنا یحبهم و یحبونه چیست نظر را بانفس اشارتیست تا نه پنداری که نفس را بصارتیست فما
لهؤلاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شدیست موج دریا را مدام حقیقت این حال بحکم تمام نصیب کف از موج چیست
سرگردانی مقامات و احوال همینست اگر دانی خواستند که شناخته شوی گفتند باید که گداخته شوی آنگاه هم طالب و هم
مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن عطارست رحمة الله علیه بیت بخودی بازد از خود عشق با خود خیال آب و گل
در ره بهانه هست آنجا که ازل باابد پیوندد حقیقت بر مجاز تو خندد رای که تو بوی نرفته حرفی که تو گوی نکته
با این طایفه گفته ز بده کیست کز خویشتن مرده است و مرده کیست که خود را ز بنده شمرده است فصل دویم در معرفت سلوک
موم این سخن را دو حالت روی داد یکی سوختن بی تکلف و دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت در پروانه و موم
موجودست از آن همدم آتش بی تو نشسته بود حکایت پروانه اگرچه با شمع معلوم است اما صفت یگانگی در موم است حقیقت
موم چیست خود را در آتش فنا کردن صفت پروانه چیست خود را پیش آتش فدا کردن در حقیقت هر دو سوخته اند اما
پروانه محب آتشست و موم محبوب بیت پیدا شده در مقام معلوم پروانه ز آتش آتش از موم تا موم نخست همدم نور
ناب برخ او نخست نشود تحقیق ترا چه موم گردند پس نام ترا ظلوم گردند آنجا بقبول خود نشاندت و اینجا بلقب

جهول خواندت از زبان همین عجب حالیست بنگر به صحرا دزد و در خانه برادر بیت در بارهٔ تو چون صباح فلک بافته اند
این گفت و مگوی با تو در بافته اند پروانه را گفتند خود را بر آتش مزن که زیانست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
فرمانست پروانه گفت یا ایها الناس لا تنافقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا بیت کمال عاشقی پروانه دارد گر چو شمع از سوختن
پروا ندارد هنوز شمع را در میان جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم بواسطه روشنایی آشنایی پدید آمده
بود از آن وقت که بر آن نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند چند در این دیار بزحمت اغیار در حضرت یار بسر
میبردند شعر و کانت بالعراق لنا لیال سرقناهن بالایدی الزمان ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع پروانه
دیوانه رسید عرقی از نهاد او سر زد از پای در آمد دستی بر سر زد و نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند
موم با او در سخن آمد و گفت بیت گرچه شه داد خود تمام دهد شرط باشد که بار عام دهد نور خورشید تا ظهور نکرد
ظلمت شب ز خلق دور نکرد پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست بیت مرا از خویش
غیرت بود بسیار چگونه بینمش در چشم اغیار چو خود محرم نبودم در غم او روا دارم کسی را همدم او بعد از آن روی
سوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه وای اختر بلند پایه ای در بزم صبح خبران شمع نور وای در عرصه شام چون کوه
طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمایی وای سودا زده که از غلبه حرارت رگ صفرا گشایی با من بگوی که اندیشه
تو چیست موم دانست که پروانه صاحب سکرست و عربده بسیار خواهد کرد از دل نرم نفس گرم بر آورده گفت ای
شاهباز بالباز وای هزار دستان عجایب بستان ای مرغ سلیمان تخت ای پیک سلطان بخت در بدایت حسب و جوی
پیش از این گفتگو مکن بیت از عدم تا در وجود آمده ام سر برآورده از گریبان این غم پیش از آن کز خود بیابم آگهی
این حکایت کرد با من همرهی نور آتش سایه بر من فکند تلخ و شیرینی که بود از من بکند القصه هنوز خام بودم که
این سودا بختم که یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما بیت باد سحر این گره انگیخته بود کاندوه تو در دامنم آویخته بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم خود عشق تو با جان من آمیخته بود اکنون که روی از همه بر تافته ام و در صحبت تو بار یافته ام
ممکن نیست که از تو جدا شوم هر جا خواهی بود مرا از صحبت تو گریز نیست و از خدمت تو گریز نه بیت تا گور شود از غم

من دیده تو بر خواه زین پس من و معشوق و توکلت علی الله پروانه چون حکایت موم بشنید و سایهٔ دل او بدید با خود گفت ازین
اختلاف مزاج دردی پدید آمد بی علاج (بیت) دریغ این درد را هم ندیدم امید وصل بود آنهم ندیدم از آن کار
مراست است پیاده که عهد دوستان محکم ندیدم آخر الامر بر خود حزر کرد که هر آینه ازین دو کار یکی را اختیار باید
کرد (بیت) یا دل ز هوای یار بر باید داشت یا در غم او ترک سر باید گفت [جهان و جان] چون شمع در میان جمع آمد و از دور نزدیک
خود انجلی ننمودن گرفت موم چون هم با اول حال با آتش در ساخته بود و از حکایت خود باز پرداخته بود و در مشاهده
دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیرش یاد نیامد و بزبان حال میگفت (بیت)
او اشغلنی اللاهون عنک تشغلهم جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست
تا سر خویش گیرد بهیچ نوع دستش نداد مدتی پای در دامن کشید و روی از خلق بگردانید و پشت بدیوار صبر نهاد
و گفت (بیت) عشق آمد و کوشش تو به صبر مالید خود دانه طاقت گریز دید قوت بر سر بافت افتان و خیزان روی
بقبلهٔ مقصود آورد و جای صفت کرد حرم چون محرمان نامحرم طواف میکرد و این معنی از روی عشقبازی تمام میگفت
(بیت) ذهبت من ناظری تلک الخیام و علی الساکنها منک السلام مجلس دیدار نور شمع آراسته و زنار رخت دوست
برخواسته موم چون ستون خیمه در محل مشاهده استقامت می یافت پروانه طناب قصه در گلو کرده بود و می تافت
چون میسر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پای بر گردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخ میزد و میگفت
(بیت) از دست فراق اگر امانی بودم شاید که امیدی نیم جانی بودم چون شانه همی گرد سرت میگردم تا یکسر موی
از تو نشانی بودم پس روی بر خاک نهاده ساعتی پر و بال زدن گرفت و این بیت میخواند (رباعی) خوش خوش غم تو
خون دلم پاک بخورد از نالهٔ من نیامدش باک بخورد بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت و ز دوست ستمهای
غمت چالاک بخورد نور از تیغ غیرت و ناز از خالهای او مشاهده میکرد و از کرشمه بسوی او التفات مینمود و پروانه را
یقین شود که شمع را با او نظری هست ناگاه بگوشهٔ چشم از میان خلق بیرون نگریست دوست را نگران خود
یافت از غایت شوق این شعر ادا کرد (بیت) فدای نداکه چون شد بتو حالم ولیکن بر امید زنده مانم بدین

کان

العربیة تعالی ان النفس [illegible] بان لهم الجنة

کان بیک نظر ای زندگانی بهتر مرا خوشتر ز عمر جاودانی اضطرار و اضطراب او چون بغایت رسید بسر او ندا کردند
که ای مدعی ریائی خود را چند بخلق نمایی ما هذا الامر الا بذل الروح (بیت) ببر از خویش تا یابی رهایی که
پیوند تو آمد این جدائی ز تو این شکل اندیشه کی پذیرد چو یار بس رهی است تو گر نه نکس را از روی هستی
حجاب اعظم اینجا هستی تست بهشیاری قدم بر جای خود نه پس آنگه سر بزیر پای خود نه پروانه بعد از طپیدن بسیار
دانست که این همه صفت نفس ما دانست چون او را محروم یافت خود را [illegible] زبان ملامت بر گشاده گفت
(بیت) ای نفس بلای این دل ریش تویی سرمایهٔ محنت بداندیش تویی خواهی که شوی بکام دل همدم دوست
با خود منشین که دشمن خویش تویی بعد از آن در مقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست
(شعر) ارحم بقیت نفس فیک قد تلفت قبل الممات فهذا آخر الرمق رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمت قدمی
رنجه کن ای دوست که در میگذرد با تو میگفتم که عشقت ناگهان خواهدم کشت اندغم این آن غمست پیش ازین
با در پسودست زمن گرمیگفتم که کارم درهمست وقت آن آمد که رحم آید ترا بر دلم چون واپسینم این دمست
عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی بر آورد و در آن حال بزبان مقال میگفت (بیت) تماشای چشم بدوست
خوشتر است ولیکن دلم را ز تو آتش است چو خود را با نظر همنفس کرد بدین بیت بس کرد (شعر) لا تخرجن
عن الدنیا و حبتکم بین الجوانح لم یشعر به احد (شعر) خاک درت ای جان و دل از دیده برفتم گر در دهری بود بیرون دم
برفتم چون دیدند که بصورت و معنی تسلیم کرد و ظاهر و باطن او اطمینان یافت خطاب ارجعی رسید که (بیت) بیا بیا که
مرا از روی تست آخر نشاط من بتماشای روی تست آخر بعد از رفتن او این سنت در میان مرغان که از جنس او
بودند و بیچارهٔ لبهٔ تسلیم از این همه رفتند با اصل موافقت کنند اگر وصل شمع میخواهید یعنی موتوا قبل ان تموتوا
صد هزار اختلاف ازین یک حکایت بدید آمد و گفتگوی ایشان بسیار شد فمنهم من آمن به و منهم من کفر و ما آمن
معه الا قلیل (رباعی) مردی که وجود او عدم باشد کو یکدم که موافق قدم باشد کو از عشق بنام [illegible] شدیم خلق
آن دل که درو نشان غم باشد کو (فصل سیم در مقامات سالکان) در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد و چون پای بر سر

یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

دیشد اما خود را بدین دو بیت دل میدادم

نهاده بود و ایشان را پیش چشم نیاورده همه را رگ گردن بجنبید و آن غصه در گلوی ایشان بگرفت از غایت
خودبینی زنخی میزدند و از سیاه دلی دندان تعصب سپید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان ننهاده است و خاطر خود را
از آن جمع پریشان نکرد و با خود میگفت بیت ملامت گوی را چشمست احول اگر برعکس میبیند هست معذور ترا که
آرزوی انگبین است باید ساختن با نیش زنبور دشمنان همه از دور ابرو را ترش کرده بودند که پروانه شیرین
کار نزدیک او در رسید شمع را دیدند که ساقی برو گرم شد اما ویران حالش سرد نگردید چون آن معامله مشاهده
کردند یکبار بطعن آن دهان بسته زبان ملامت برگشادند و کام تا کام خروش میکردند و میگفتند بیت در عشق
زر جست و خوشی فایده نیست تا زهر بلا بچشی فایده نیست خواهی که ترا در بر او راه دهند تا بار ملامت
نکشی فایده نیست و هر دم روی بسوی شمع میکرد و میگفت شعر وَجَدَ الْمَلَامَةَ فِي هَوَاكَ لَذِيذَةً حُبًّا لِذِكْرِكَ
فَلْيَلُمْنِي اللُّوَّمُ چون مکنت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت بایکدیگر گفتند ما هذا الا
بشر مثلکم یرید ان یتفضل علیکم گفتند این ننگ را کجا بریم که آنچنان بادآورده که در خاک میغلطید نزدیک
که پیش آتش آبروی ما ببرد پروانه را در آن حال این بیت یاد آمد بیت در عشق تو از دلم سلامت برخاست
بیگانه و خویشتم بملامت برخاست ننشسته بسوز با تو یکدم بمراد کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست پس گفتند
ما نیز بال و پر داریم خیزید تا قدم برداریم و کمر موافقت بر میان بندیم تا این سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود
حکایت ایشان معلوم بود خواست تا نقد قلب هر یک را در بوته امتحان گدازشی دهد و قراضه دعوی همه را
بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و بر چپ و راست حکایت ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن
کم و بیش نگویند گفت ای کوته نظران پیشتر آیید تا حکایت پر شکایت شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را
حقیقت شود که پروانه بمثال قرب بواسطه کدام قربت یافته است و از چه سبب مستوجب این منزلت گشته
بیت سالها خون خورد نافه تا مگر بوی مشکی در مشام او رسد شیشه خود را بهر آن بگداخت تا قطره از می
بجام او رسد هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند برداشتند دعوی دروغ خود را طاقت

آن فروغ ندیدند و از هیبت آن صولت همه را سلسلت گشت یکبارگی افکنند باز گردید که جای سرفرازی نیست
و با آتش سوزنده مجال بازی نیست بیت از و هرچند ما را آرزو شناییست ولی با او نه جای آشناییست
کسی خود را بر آتش چون پسندد از این اندیشه بر ما عقل خندد فریاد برآوردند که وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ
لَنَا بِهِ گفتند چون میدانید که نه مرد این میدانید ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا بیت اگر میکشی بار پیلان درای
وگرنه مجنبان چو اشتر درای گر آهنگ این بحر داری درست بکام نهنگت منزل نخست گل باغ جوئی
بی خار گیر سر گنج داری دم مار گیر چو پروانه انکس که سوزنده نیست بر و شمع معنی فروزنده نیست
فصل چهارم در نصیحت سالک چند آنکه میتوانی بکوش تا این سخن را دانی بکوش زیرا که در تو نیست آن گنجایی که سر گنج
برسر الکنج ابی محمل محبت بی تحمل محنت محالست گوئی آزاده گیر چوگان صاحب حالت بیت تو یک گوی
درین میدان بمیدان بیش کجا خواهی رسید از کوشش خویش برو تسلیم چوگان شو نمانی مگر باشی ز حال خود
نشانی پالوده علم شو که آلوده مانی مست عمل مباش که مستعمل گردی علم و عمل دلیل عمارتست آنجا که
معلوم را اشارتست هر دو نشان بیگانگیست آنجا که وحدت یگانگیست بیت گر مرغ حقیقتی درین دام
با علم و عمل مگیر آرام اندیشه گل مکن دل اینست آن جمله رهست و منزل اینست غافلا علم و عمل اسم و رسم را
اساس است و هر دو نتیجه وهم و قیاس است سعادت آن باشد که ترک عادت کنی یعنی که نمازی که
برسم گذارده اعادت کنی حکایت شنیدم که امام اعظم مقتدای عالم آن بظاهر و باطن صوفی رحمة الله علیه
با چندان علم یک روز قضا نکرد اما نماز چهل ساله را قضا کرد سراج امت بود خود را میسوخت و از برای خلق می
افروخت تنگ اینست که درین دار او بیت همه آزادگان کز خود رستند زبان خویش و سود خلق جستند
خردمندی که ره را باد سر دید زخود عیب و زنیکان هنر دید حکیمانی که دور اندیش گشتند دوای خلق و درد خویش
گشتند درخت از بار گیری بیخ و بر یافت سعادت اگر بیخبر یافت هرکه خود را اگر گذشته است این را
و آنکه از خود گذشت برداشته الله است تا مزاج تو با مزاج مختلطست اگرچه بسیار دوی دوی باشی

هر که بخود نظر کند آن نظر افقی بود، بلکه بنزد اهل دل آن نظر افقی بود، قوت نفس و قوت جسم از دیدن رسم و دا
نستن اسم است، عبادتی که از اینها آید جز عادت نفزاید، عادت اگرچه در چشم شب روان نمی نماید اما
چندانکه روز بر آید بنماید بیت از بدان گر نیک بینی آن نه از فربهیست، هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهست
طاعت رسم بضاعت مزجاتست، ترک عادت دلیل سعادت و نجاتست، خم کردن پشت جز بیکاری نیست
بر استکاری امید رستکاری نیست بیت تا عکس بستی تو نماید در آینه، معبود تو خیال تو باشد هر آینه،
عاشقان مشغول آینه باشند، مغرور رسم و آیین نباشند، ایشان از اول کم و بیش رفته اند، و بترک عادت
پیش رفته اند، ایشان خوانش جان بجویند، سخن از آتش و جان نگویند، دل شب داند که جگرشان سوخته چیست
نسیم سحر بیند که چراغشان افروخته کیست، گریبان صبح چاک از غم ایشانست، دامن شفق پر خون از دم ایشانست
بیت الصبح یعلم ما اکنّ العیون به، فاسأل بسایمه عن مدمع الباکی، هر روز در کوی ملامت بردارند و همه شب
بوی نسیم بیدارند، عجایب قومی که باد صبح را همدم خود سازند، و هر دم با او سخنی می پردازند، باد بحکم طبیعت بر
خاک میگذرد، پندارند که سخن ایشان میگذارند آخر سخن باد آورده را چه اعتبار شعر عهدهم بالرمل قد نفقت
کذاک ینفق ما یبنی علی الرمل، شورش خاک آمد شد باد است، خود را اساس منه که بی بنیاد است حکایت شیخ احمد
غزالی رحمة الله علیه میفرماید، تیر عشق بر جان آدم علیه السلام رسید مجروح گشت پاره خاک بر آن جراحت پاشیدند
گفتند ای دلی ترا از خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت بیت عجب می آیدم ای گوهر پاک، که چون
افتاده در دامن خاک، چو از خاک تو میخیزد غباری، مده خود را چنین بر باد باری فصل پنجم در خلافت
چون تیر تقدیر از عالم بی نشانه جان آدم صفی علیه السلام را نشانه ساخت، و باد بی نیازی زلف پیچ و تاب
حکمت را شانه کرد، این سخن با خاک در میان نهاد گفتند پیش از آنکه آب باو رسد و این جراحت سر کند احوال
تیر خورده ما را پوشیده دار و حکایات این خسته را همچنین سربسته بگذار حتّی یأتی وعد الله بیت هم اکنون
لاله و نسرین بر آید، خروش از بلبل مسکین بر آید، فرو افتد نقاب از عارض گل، دمار از بوستان چنین بر آید

خاک از

۴۱

خاک ازین حکایت بغایت افسرده گشت، و خشک فرو ماند گفت این خسته را تیر بر جگر رسیده است و
پیکان در دل نشسته، پیداست چگونه پنهان توان داشت بیت لولا الفنا لجددت وجدی لهم لکن تحولی بالوجوم
لیشهد و بیت راز عشقت گر بداند هر کسی از من مدان، من نمیگویم ولیکن چهره پیدا میکند، آتش دل گرچه
پنهان دارم اما نزد خلق، آب چشم میرود و پیوسته رسوا میکند، دانستند که او هنوز صاف نشده است و اوصاف
وسمه در طینتش باقیست، و این همه استبداد از نتایج آنست گفتند بیت ای زر اگر زنگ تو دارد صفا، تا نکند ازی
نخندت بها، گرچه لبی در دل کان بوده، بوته نشین باش که آلوده، در میان مکه و طایف خلوتخانه ایست ای مردم
دل چهل صبح آنجا زنده دار خاک چون در بادیه حیرت قدم در زاویه عزلت نهاد گفت بیت تا تیر غمت بیان
جانم برسید، در عشق تو طاقت و توانم برسید، اندوه توام زپای تا سر بگرفت، این درد بمغز استخوانم برسید
حاصل الامر خاک از بی آبی خود در آتش مجاهده میسوخت و چون راهب بتخانه پنجاه ساله ریاضت چله می کشید
تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات او بود بگذشت و بعد از آتش سوگند داد چنانچه در قرآن مجید از آن خبر
قوله تعالی ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما چون پخته بیرون آمد و اختلاف مزاج آن خسته بکمال
اعتدال رسید صد هزار ازهار شجره طیبه از نهاد او سر بر آورد بیت چون گل بگذار برگ نخشت، از غم سر و پای
خار بشکست، از شاخ شکوفه چون جدا شد، صد گونه خوشی بجا نخ پیوست، مرغان ملک ملکوت هر چند سر بر زمین زدند
و بمنقار نقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه ازین پیمانه با ایشان نرسید استادشان ابنا چندین هزار سجاده گاه فروش
برگی حاصلشان نیامد بیت بسیار چو برگ ماش گشتم بی او، دیدی که بنیم جو غم ماش نبود، ابلیس گندم نمای جو
بود از دکانش فروکشیدند آدم علیه السلام جو نمای گندم فروش بود از دو کونش فروکشیدند ابلیس بازاری بود و
کارش به بزاری کشید آدم چو بازاری نبود آزاری بوی نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند او را از خود جا
آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جا ده بیت تا چند روی برای او باش، گر مردی برای او باش میدان
همه عمر اگر بدانی ابلیس جو بی اگر بدانی، آدم بری که از دم زد، دیار که رضا قدم زد فصل ششم در بیان ...

فاتحه عشق اخلاص است اما کسی که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکی بود بی دو و بحساب عشق الف
او هست بی تو حساب ابجد در گرفتن الخط است و حساب عشق در گرفتن هشت جیم آن بار قام است و جمع آن
با قدام اگرچه شمار هر دو بر تخته خاک است اما آنجا خاک بر تخته پاشند اینجا خاک را از تخته براشند این محو و اثبات
اگر ترا مشکلست و دل نگر که لوح محفوظ دلست بیت ازان پیش نهاد این تخته خاک که تا هر دم شمار خود کنی
پاک چو بر تخته یکی ماند شمارست بید آید حساب صد هزارست الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک من الواحد
حکایت یکی نزد بایزید بسطامی قدس الله روحه رفت و گفت شماری دارم آن را عقد کن و هر عدد که بگفت بایزید
از وحدت جواب میگفت بیچاره درماند و گفت این چه حسابست که تو میکنی گفت من جز یکی ندانم که همه از یکی آید
و یکی از همه نیاید ربّ واحد یعدل الفا همان الفست که الف میگردد بیت در هرچه نظر کنم بتحقیق جز نور رخ تو نیست
منظور در چشم یقین بجز یکی نیست احول که دو دیده هست معذور حکایت گویند که احولی نشسته بود و مرغی از پیش
او برخواست در آنحالت ازو پرسیدند که احول همیشه یکی را دو می بیند سبب چیست احول گفت دروغ میگویند والا
بایستی که من این دو مرغ را که چهار دیدمی بیت چون پرده ز غفلت است پیشت بنمود یکی هزار هستت از آن
تو بحسن بصیرت تا راست شود ترا بصیرت دانی که گزار چه میرود و پیر تا چیست درون او برون گیر حکایت
روزی شیخ لقمان سرخسی نزد ابو الفضل حسن رحمة الله علیهما که افضل و احسن عهد خود بود رفت و ابو الفضل جزوی کاغذ
در دست گفت یا ابا الفضل درین جزو چه میجویی گفت همان که تو در ترک آنی گفت پس چندین خلاف چراست گفت
خلاف تو می بینی که از من میپرسی که چه میجویی اگر مستی هشیار شو و اگر هشیاری بیدار شو تا ببینی که هر دو اب
یکجوییم و درین آمد شد چه میجوییم بیت ترا گر دیده احول نبودی حدیث آخر و اول نبودی ترا از صحبت خود
کار خامست و گرنه ظاهر و باطن کدام است تو مغز عالمی از پوست بگذر درین خطی که موهومست بنگر
چه باشد ما و من با این و آن چیست بجز یک نور در کون و مکان کیست اگر چشم یقینت روشنستی ترا جنبش
نه از ما و منستی عزیز من از خود مگوی و بخود منگر توحید تو شرکست و معروف تو منکر یکی نگوید مگر او نه چند

مگر تو در کف و گوی هیچ که از کف و گوی هیچ نیاید در یا طلب که کف هیچ را نشاید بیت ای بحجر خس آمده
بساحل جز کف نکنی تو هیچ حاصل گوهر طلبی صدف شکن باش غواص محیط خویشتن باش فصل هشتم در تجرید
سالکان و حی که مجروح عشقست او از کار خانه بجهتم دو صفت داده اند یکی بندگی معرفت نفس است و دوم آزادی
بندگی حقیقت فقر است و آزادی حقیقت تصوف با هر که این دو صفت همراه نیست از اهل صفوت آگاه نیست بندگی
معرفت نفس است و آزادی معرفت حق تعالی که دوی راه نیست یکایکی را شناخت سخن حکیم سنائیست بیت چون تو
در نفس خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی بیان آن دو صفت که شنودی صد بار و صد هزار بار
مدعی غیرت عشق را غارت کرد یکی از صورت بسیرت نرسیده اند و از اهل بعمل نه پیوستند جمله مقصود
سود دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند همه را سر ببلای فرود آمد و از سر الهی محروم شدند زنگ
ظاهر زنگ باطن ایشان گشت و نقاب اسم و اسم عقاب روح و جسم ایشان شد بیت ای خورده شراب
غفلت از جام هوس مغرور مشو بخویش چون خر بجرس ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی مستی برود و درد
سرت ماند و بس بندگی آنست که طاعت دل کنی و آزادی آنکه قبله دل نکنی بندگان آزاده عقبی و دنیی را دو پر
ساختند نه آنکه هر دو را پس خود سپر ساختند عام دنیا را دید گفت منزل اینست خاص عقبی یافت گفت
حاصل اینست عاشق مولی خواست گفت مشکل اینست عام را دوزخ رسید و خواص را بهشت عاشق را
دوزخ و بهشت دید هر دو را بهشت مرد آنست که گرد دنیا نگردد و دایه عقبی سرمایه آن نباشد
فقر و لا ولد نشان درویش نیست دیدن وجه درشان ایشانست رباعی ما روی ترا قبله جان ساخته ایم
بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم در اصل همه ما چنان دو دوست کز کون و مکان مشترک تاخته ایم دنیی و عقبی
طالب خود را امتحان گویند که هاروتست و ماروت یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر حکایه رابعه بصری رحمة الله گفتند لا
تسأل الجنة گفت الجار ثم الدار بیت کو هست ترا صاف دل روشن رای تما یطلب تخت نگاه سرای حکایه
آورده اند که یکی از انطاکیه کرد محلی طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد مطلعی دید چو ماه و آفتاب از برج

خود طلوع کرده بود چون از اوج حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچون ذره خود را با دستار دیده آتشی در نهاد
او افتاد چون نگران آن حسن بیکران شده بود دستش نمیداد که پای برگیرد در میان راه آهی بزد و هم بر جای خود
فرو نشست و ساعتی های های در دامن کشید و گریبان خود بگرفت و سر بر آینه زانو نهاد و از عکس روی آن زن که دیده بود
زنگی بر آینه ضمیرش پدید آمد از دریای وجودش خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت و گفت **بیت**
نه آنم عزم که باشم صید هر دام ؛ نه آن مجرم که گیرم با خس آرام ؛ نه بادم تا بهر کوهی در آیم ؛ نه ابرم تا بهر سویی برآیم
نه آن خاکم که افتم زیر هر پای ؛ نه آن آبم که ره آرم بهر جای ؛ تویی مقصود اگر مشغول غیرم ؛ تویی معبود اگر نزدیک دیرم
درویش درین حکایت بود که آوازی پر فزع و ناله با جزع بگوشش او رسید پیش از آنکه سر از خرقه برآرد یکی خبر داد
آن مه رو که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده رسیده **بیت** رویش چو ماه انور و عمرش بچارده ؛ آری
چو مه بچهارده آید شود تمام ؛ همین ساعت از برج خود نقل کرد و همچنین بمفاجا ازین دنیای بیوفا برفت مرد عاشق
از فرو شدن آن ماه چون صبح صادق خنده برآورد و از گردش روزگار همچون فلک در چرخ آمد و گفت **بیت**
عشق تو نظر بهر که افکند ؛ از ننگ وجودش ببرید پیوند ؛ دل خانه صبر اساس میکرد ؛ آن قاعده را غم تو برکند ؛
آن رنج که از تو دانه یافت ؛ دشوار شود اسیر هر بند ؛ بلبل چو نسیم گل بیابد ؛ در سایه خار نیست خرسند ؛
جوانمرد بعد در نفسی تراجایی در راهست ؛ جهد کن تا بعشق در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی چون از
نزدیک و دور قیمت خود دانستی ؛ هر آینه غیرت عشق با غیرت نگذارد و یک لحظه جدا از پیشت نقش بردارد
بیت چو خود را در رکاب عشق بستی ؛ دو چوسند پیش ازین بالا دستی ؛ چنان رو گره و کون آسوده گردی ؛ اگر
بعشق مرد آسوده گردی ؛ من تقرب الی شبرا اتقرب الیه ذراعا ؛ بیان آن نسبت است و آن نسبت بهیچ وجه
درست میکرد در روز ازین نسبت اصل خود را می تواند شناخت که بحقیقت عبارت از آنست هر که اهل آن نخواند
و عارف آن اصل نیست و اصل نیست زیرا که از وصول جز این اصل حاصل نیست **بیت** تا بیخبر از وجود اصلی
ای خام طمع بمرد اصلی ؛ زین حرف نشان مپرس تا تو ؛ در دام هوا اسیر عقلی ؛ طبع تو مخالفست از آن روی

کا خفته این بهار خجلی ؛ تا یکدل و یکزبان نگردی ؛ سعر در خیال قول و فعلی **حکایه** مردی بر سر کوهی ایستاده بود
صاحب جمالی بر او بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلا گشت ؛ سر در پی او نهاد و گفت مرحبا مرا بود در تو دیده شد معشوقه شیرین
زبان و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین مرغی زیرک که تویی در تنگ آیم که در دام همچو منی افتی مرا خواهر است
که در زیبایی هزار چندانست گفت کجاست گفت اینک در عقب میرسد **بیت** چو گل آمد چکار آید سپر غم ؛ چو آب
آید نمی بیاید تیمم ؛ سلیم القلب گوش بسخن او داشت ؛ وار نادیدگی چشم از او برداشت و در عقب نظر کرد بیچاره را
زد بد معشوقه از سر غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هشدار اگر بوده منی با غیرمنت چکار **بیت** برو
جان یا با سر خویش گیر ؛ چه عاشق نه کار خود پیش گیر ؛ تو با این گدایی و کند بغل ؛ بدرگاه شاهان نیابی محل
فصل هشتم در قاعده و قدر هر که دعوی عشق کند قاضی وقت او دو گواه طلب میکند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو
در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا نکنند دعوی بقطع نرسد و خصم تسلیم نکند جهد کن تا بکنه این نکته رسی و معنی
این دعوی از خود پرسی **بیت** چون تو از حال خود خبر یابی ؛ از درخت امید بر یابی ؛ از دو عالم یک کرانه شوی
در میان از میان گذر یابی ؛ عزیز من در پرده که خیال ره نیافت از هر رنگ صد هزاران نقش موزون کرد و در هر
نقشی صد هزاران شاخ و برگ پدید آید اگرچه سوزن از برای خلاص سر از هر سوی زد اما چون ریسمان در وی بجست
و گره محکم شده است ممکن نیست که بجهد ازین دام بیرون بجهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود تا آنگاه که خود را
علمی کشد و این همه نشان غلیست **بیت** جوانمردا ترا با این علایق ؛ گذر کردن درین ره نیست لایق ؛ تو جهل خویش را
دانش شمردی ؛ بنادانی در آن پندار مردی ؛ عالم گفتار درین عالم بسیار است ؛ و عالم کردار بودن دشوار است
این آیت را مفسران روایت کنند و از شان و نزولش مسافران حکایت کنند هر که در وجه خود سیاحت کرد
در بجو معنی سیاحت نکرد گرد زمین بگرد که زمین گردی مکان و زمان را ایمان اگر مردی **بیت** در مقامی که حال
مرد است ؛ معرفت علم گوی و عقل چوگانست ؛ تا تو از پای و سر همی گویی ؛ راه خود رو نه مرد این کویی ؛ تا ازل
با ابد نه پیوستست ؛ حلقه چندین مزن که در بستست ؛ منزل عاشقان جاییست که جا نیست جانان طلبید هر کرا

جانیست جائی که عشق را مرکبست نه جائی که از باد خون مرکبست جائی که در و چشمهٔ حیوانست نه جائی که درتن هر حیوانست بیت بر و جان پدر جائی طلب کن سر خود گیر و سامانی طلب کن ازین گندت آخر چو حاصل اگر زر بایدت کانی طلب کن نگین مملکت را دیو دارد درین کشور سلیمانی طلب کن خود را ناجسته بر جسته که با فهم منور تاری بر رشته سر افراشته که با فهم جوهر با کشیده در کشیده که سکرمت ز نیل پر از کرده کرده که شکرست برای لقمه چو موی در گلوی مردمان مشو که چون موی حلق کردی استره در آستین مدار که حلق کردی مرید لقمه هم مردود و هم مرتد است مرد را از ترک مراد مرید است صوفی کیست که پنبه از گوش بر کشد نه آنکه پاره پشم در آغوش کشد بیت ای کرده زراه بیخودی جامه کبود آنکس که بجامه راه حق یافت که بود تصوف تخم اقبالست که در بر آید نه آنکه از ادبار گرد هر در بر آید رونده این راه نشسته باید و گوینده این حرف خاموش دو فرق عقل شسته باید و یا خود فراموش بیت مجردان طریقت جماعت دگرند بدین صفت که تو داری بدین صفت ترند به دری که رسی چشم مزن چو طاق آخر که اهل صفه به پلیز خلق کم گذرند اگر خواهی که سر ازین گریبان بر آری تخت پای در دامن کش و پاره در دست حاصل کن تا پیوند تو راست گردد چشم بر دوخته دار تا بخیه بر روی نیفتد اگر درزی فقری ملامت آن درزی آموز از خود ببر در خلق میدوز این سعادت را دو نشانست یکی کم آزاری و دویم بسیار زاری بیت در مذهب عشق اگر درستی با خلق جهان مکن درشتی اندوه مرسان که باز جوشی مخروش گران بسی خروشی طایفه که اهل وداد همه را بنکی مرادند تا تو یکی و هی و دوستانی گمان مبر که از دوستانی با خلق بخلق باش تا خلق نگردی حق را دوستی با بدان تا دوستی حق بیابی کس را هیچ روی پشت پا مزن که دست تو نیز بندد هیچ دل را خسته مکن که خسته و اشمرند بیت جوانمردا درین حضرت هر آنکس کو نیاز آرد چنان باید که موری را سر موی نیاز از مرکجا باری نهی سمانت برو بد اگر کسی را جراحت کنی بر تو سر کند بیت خصم را کم مزن بهیچ سبیل گر کنی پشه خار آید پیل هرچه کردی دلیل تست تو دان بشنو آخر کلام ربّ دان نظر بر خیر و شر دار ای بیخبر شرم دار

از خواب بیدار شو که مردان را این مذهب نیست بسیار نیکو بنگر که مردم با بنها مذهب نیست بیت بدنیا تو اگر نگردی کسی وگر نیست نیست حسرت بمال که چون تند باد اجل در رسد نیستیش نیست گذارده مال خود را از هرچه داری پاک دار تصوف اماره کشتن است نه مواره گشتن طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده رباعی تا روی ترا قبله ریا باشد و بس بگذر که همه هوا است بگذار هوس طاوس نگردد زیر لعل مخ صوفی نشود بجامه و فوطه مگس تا نه پنداری که جامهٔ صوفیان دوتایست ایشان لشکر خدایند و لباس ایشان بکتابیست حکایت یکی پرسید از آن شیر پیشه شریعت و استاد پیشه طریقت آن مردی که صورت او هل اتی است و آن جوانمردی که سیرت او لا فتی است امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام که زهد چیست گفت ترک ما یشغلک عن غیر الله تعالی مثنوی بیا تا جهان را بهم برزنیم درین خار و خس آتشی در زنیم زمان و مکان را قلم در کشیم قدم بر سر چرخ و اختر زنیم اگر وا رهیم از غم نیک و بد ورین خشک و تر خیمه بر تر زنیم بزرگی میفرماید الدنیا یوم و لنا فیه صوم هر که غم قوت مر روزه دارد کجا قوت این روزه دارد خلق را وعده افطار بعیدست این جماعت را عید از آن وعده بعیدست خواجه حسین ثنایی گفته است بیت عاشقان دوره می دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند صوفیان از دو عید دم نزنند جز بسوی نیستی قدم نزنند زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نتوانند کرد و نذره ندارند که قربان توانند کرد فصل نهم در کمال استغنا

سبحان الله لطیف سنگی که چندین جگرها از سودای او سوخته شدند شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شد عجایب گنجی که بسیار جان را بسر او خراب گشت شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه برون آمد و این بیت بشنید بیت اسائل عن سلمی فهل من مخبر یکون له یوما علم این تنزل نعره بزد و گفت که لا و الله فی الدارین عنها مخبر بیت عالمی دیوانه عشقند و بس وصل معشوق از کجا آورد کس صاحب دیوان رسالت لالی سلیمان دیوان جلالت آن لشکرکش انا ارسلناک شاهدا و آن کارفرما ارسل رسوله بالهدی علیه افضل الصلوة واکمل التحیات با آنکه یک انگشت قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش او در حجاب تمام بود هرگجا

ابری جا برید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی هذا قریب العهد من ربی خبرنی عن العتیق خبرا اتم
بالعتیق اقرب عهدا بیت ندانم تا چه حاصل کرد بلبل که چندین نعره دارد از غم گل چو در آفتاب آن ذره خورد
که در سرگشتگی عمری بسر برد عزیز من حاصل چو صلح و اصل درین بحر پیش از مرغان دیگرست و نمه آبروی ایشان پیش از آن
نیست که بر روی آب میرود بیت مرغی که درین بحر گذر دارد کو وان قطره که ازین بحر خبر دارد کو حکایة موسی صلوات الله
وسلامه علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط غربت بود از پس پرده ارنی چه گفت آنچه بر کوه تا قاف اگر او یافتی
انا اول المومنین گفتی و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب بیت گر یکی بر جوشد این طوفان
که منم از تنور اندرین وادی نه موسی ماند و نه کوه طور آیتی از قرعتش اگر منزل شود محو گردد در دو حرفش جمله انجیل و
زبور قسمت ذره ز نور آفتاب از ازل چون همه سرگشتگی آمد چو نزدیک وجود در هستی کواکب در آسمان معین است
اما مودن ایشان تا بدین شب موقوفست رباعی اسرار ازل را نه تو دانی و نه من وین حرف معانی نه تو خوانی و
نه من هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من عزیز من حقیقت دل مرجان را [illegible]
که صدف مرجان را تا قطره در صدف نهان نشد بر سر بازار بدید نیامد بیت تو ای قطره که از دریا جدایی
چنین روشن بساحل مینمایی ترا گر موج دریا در ربودی ز تو نام و نشان مرکز نبودی فصل دوم در آغاز قطرات
در فصل ربیع اول خواستند که ربع مسکون را از خزانه کن فیکون عشرتی فرمایند و انعام علم و الطاف خود بخاص و
عام نمایند فراشان صنع را اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط سازند و حقه بازان فلک را خطاب آمد
که بر نطع خاک مهره حکمت فرو بازند تخت باد را فرمودند که جاروب حکمت برگیر و فرش غبار افراشی کن یعنی
هر خسی که در پیش چشم تو آید از راهش بردار و هر سنگی که پیش پای تو باشد او را پس پشت افکن بعد از آن ابر را
فرمان آمد شد که بدریا رو و دست بوس آن صوفی صاف دل که دعوی صحبت میکند و مدتی شد که بر در خدمت ایستاده
است دریاب و آن حیاض جود را از برای ریاض وجود چند قطره آب دریوزه کن رباعی چون برق شدم تو هم دم
نعیم بی غره چون رعد ندیدست کسم سرگشته چو ابر میدوم گرد جهان باشد که بدریای وصالت برسم چون

ابر بدر یار رسید و چندانکه توانست آب برگرفت از آن آب صد هزاران قطره بدید آمد و هر قطره صد هزار جزو
شد ابر را گفتند باید که هر قطره آب بچندین ذره خاک رسانی زیرا که بیت هست مارا بسی ز عالم پاک
رازهای نهفته در دل خاک و در آن حالت که ابر آب را بر داشت و پاره راه برفت چند جزو اصلی که ان الذین
سبقت لهم منا الحسنی سابقه ایشان را بیان کرده بود و اولئک لهم الامن و هم مهتدون از خاتمت نیک هر
خبر داده اعنی بیت قومی که برین بساط شاهند فرزانه قلب این سپاهند آنانکه نه در امید و بیمند
در بزم بهشت هم نه بیمند بحکم خاصیت قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را در میان دریا
انداختند باعث ایشان چون از سر صدق بود داعیه همت ایشان از دم عشق دانستند که آن مرغان
بحری در صحرا آرام نخواهند یافت و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نتوانند کرد نخواستند
که آنقدر سعی ایشان ضایع شود زیرا که در عالم قدیم شرط و ان سعیه سوف یری بود اما چون فرمان شده
بود که هر قطره آب باید که بچندین ذره خاک واصل شود لایق نبود که آن قول نیز بدل گردد ما یبدل القول
لدی بیت از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند در جوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت القصه اصحاب اعراف
که معارف دار الملک معرفت بودند در میان بحر و بر موقوف گردند که تا هم اصل را یافته باشند و هم بفروع
رسیده هم بخاک پیوسته باشند هم دریا را دیده بیت میان آب و گل بادی در آمد میان روز و شب
صبحی بر آمد به پیش کاندر میان سایه و نور یکی ذره زنه روشنتر آمد صدف را که وجود او از اجزای آبی و
خاکی ترکیب یافته بود از دیر باز خود را با دریا آشنا کرده گفتند ای آشنای همت مریم دل چون در دل مریم
ترا بیمن خود یاری داده ایم این چندین یتیم را که از خانه مادر و پدر بطلب خود در بدر افتاده اند در بر
جا کن پیش از آنکه موج ایشان را در رباید تو ایشان را دریاب بیت سروری می بایدت افتاده را جستن
از آن گر پا در آید دستگیر دهن باز کن تا این چند عیسی صفت یکدم در شکمت در آیند لب برهم نه تا این چند موسی
قدم در کنارت نشینند بیت دوست را هر کس که باشد نیک دارد در جهان نیک باید کرد دوست داری کو کی

بروی ازمیان، دریا چو پیدار یافت که اجزای او را بنام صدف عقد کردند شوری در نهاد او پیدا شد و روزگار
بروی تلخ گشت، از قهر صدف کف از دهان او برآمد، و از غصه دلش موج زدن گرفت، ساعتی برخود
بجوشید، و گفت ای اگه جزو و کل را بدریای حقیقت که ذرخست و خار و گل از بستان احدیت خبر یافت بیت
ای حضرت عزت تو والا، از گفت مگوی لا و الا، از کون و مکان زپای تا فرق، در بحر محیط وحدتت غرق
صدف میان هیچ این قوت بر دلی از کجا که اجزای مرا مستغرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت چنین خطاب
کرد که ای دریا تو بنوبا این حکایت نرسی و از قعر این معنی خبر نیابی از سخن آن اجزا ورق بگردان که آن چند قطره را
که صفت بدلت لا یعرفهم غیری سر خود دیگر و سخن ایشان بگذار که از هر یک درین چند روز چنین گوهر شب افروز
ظاهر خواهد گشت و ایشان همه سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان خواهند شد دریا بحکم این وعده
آرام یافت و جوشش او فرونشست قطرها در رحم صدف چون جنین در رحم صدف قرار گرفتند چون کیچندی برین بگذشت
و حال بر ایشان پریشان گشت اگرچه روز و شب در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را ندیدند
بدان که ندیدند بر خود گریهی میبستند که کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنینی پدید آمد
و هر یک خود را بر کناره افکندند بعد از آن هر یک حاصل خود را بهر سلکی که توانستند در هر سلکی کردانستند نظام دادند
قوله تعالی قد علم کل اناس مشربهم بیت خلق زغمت در بدر و کوی بکوی، مقصود تویی این همه گفت و مگوی،
پس بر وفق ارادت آن همه قطرها که شنیدی در بازار حکمت بحکم طبیعت هر یک رنگی بر آوردند و خود را در صورتی
بنمودند و بعضی از ارباب انفاس گشتند و بعضی از اصحاب نفوس القصه تا این همه حجابها ظاهر نشد از باطن سر حکایت و
تو سر بر نزد و اختلاف این و آن پیدا نیامد بیت ز دریای حقیقت چون نهنگ لا بر آرد هو، تیمم فرض گردد نوح را در
وقت طوفانش **فصل یازدهم** در اختلاف حالات بیشتر خلق سری در هوا کرده اند که مارا هوای در سر است و افسانه
ابلیس پر تلبیس را گمان برده اند که او فرشته باشد تا این شب بروز رسد و خفتگان از احکام سحر بیدار نشوند بروز آید سروران را
بار بر گردن مینی و گردنکشان از دست بر سر بیت باش تا ماه که بر افتد این نقاب، بگسلد این خیمه را از هم طناب

این رواق شش جهت پنج در با چهار ارکان او گرد و خراب، حکایت وقتی بطریق سیر قدم در بیابان راه کاسه سری دیدم
چون کیسه مفلسان تهی گشته، و چون کاسه مفسدان سرنگون افتاده با خود گفتم چه بودی اگر از سرگذشت او معلوم
شدمی و یا سرنوشت او مطالعه کردمی، در نقش کاسه سر نگاه کردم ناگاه حرفی چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم
عبرت بین جهان و آگاه باش که من کاسه سری بودم که مرا شهنشهی بهزار هوس بر سر خود نهاده بود و از آرزوی که داشت
بهر که میرسید میگفت کاسه کجا نهم و بسیار چون مگس در کاسه هر کس فرو میشد و همچنین دست در کاسه او میکرد
تا روزی درین بادیه بیگذشت ناگاه راه زنی بدو رسید و او را دست در کاسه کرد گفت سالها میگشتی و میگفتی
کاسه کجا نهم اکنون اینجا بنه و هرچه در کیسه داری بده بیت اگر مردی بیا بین در کاسه خویش، از این دریسه کاسه
مپندیش، شکم و یکت و سر کاسه فرو بین، چنین در بند یک کاسه نشین، بهر لقمه ترا هم کاسه هست، ایا نادیده
پیش خویش کن دست، بیان عدم و وجود ترا در داشته اند از یکطرف گرفته اند و طرف دیگر گذاشته اند حکایتی
دیگر را معلوم کرده که کان الله و لم یکن معه شیء و قصه فردا شنیده که کل شیء هالک الا وجهه و حال امروز
فرو خوانده که کل یوم هو فی شان از این خط موهوم اگر پیش و پس روی هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا
طلب کنی هو الاول و الاخر بیت ای بیخبر از کار جهان هیچ نه، بنیاد بیاد است از آن هیچ نه، ممکن بجهان
حد وجود است و عدم، نیکو بنگر که در میان هیچ نه، حکایت یکی بود است از ارباب تحقیق که با بنگ بد سخن بگفتی
و همیشه در ویرانها خفتی بزرگی گفت بدو رسیدم و گفتم بحق معبودی که او را پرستش میکنی که خاموش بودن را
سبب چیست گفت ای بوالهوس کون و مکان در جنب حقیقت وهمیست از وهم چگویم و از آنچه حقیقت چه توانم گفت
درین اندیشه سرگردان چو گویم، چگویم چون نمیدانم چگویم، از آن ساعت که بر کف دارم این جام، تحیر میبینم از
آغاز و انجام، زبان من چو محرم نیست با لب، فرو ماندم میان قلب و قالب، ز دل اگه نیم از تن چه پرسی، درو
گم گشته ام از من چه پرسی، زهی حیرت که چشم راست بین راست، نمی آید به گفت آن و این است، عام سر بر کرد همه
پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست دید و اگه پوست دید مرتبه حیوانی

یافت و اگر دوست با پوست دید بدرجهٔ انسانی رسید و اگر همه دوست دید قربانی گشت ولکل درجات مما عملوا
وان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته اگر همه پوست دید هیچ نگفت و اگر همه دوست دید هیچ نتوانست گفت
و اگر با پوست دوست دید گفتگوی از و آمد بدید و در چگوید چه بهره ندارد و نزدیک چگوید چه زهره ندارد اگر هم بگم
صفت دوریست من عرف الله کل لسانه تمامست متوسط را گفتگویست زیرا که هنوز در جستجویست اختلاف این
تفاوت نظر خواهست و تفاوت نظر از منظور حاصل آید بعضی مؤثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بعین رسیدند و بعضی
بخبر و همچنین قومی در خود یافتند و قومی در غیر قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم شعر یکی خورشید بیند دیگری
نور و قیاس هر یکی باشد ز هم دور بقدر جهد خود هر کس نظر یافت که کرکس استخوان طوطی شکر یافت متوسط را
چون نظر بغایت رسید گفت ما رأیت شیئا الا و قد رأیت الله فیه منتهی از اینجا بگذرد و اصلا پوست نه بیند چنانکه
شیخ شبلی قدس الله روحه گفت التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر و لا غیر فیها بیت چه غیر و کجا غیر و کو نقش
غیر سوی الله و الله ما فی الوجود نهایتش اینست که شنیدی و بدایتش آنکه مجنون بنی عامر گفت انا لیلی و لیلی انا
بیت من کیم لیلی و لیلی کیست من ما دو روحیم آمده در یک بدن من کیم تا بسته باشد دوست او من
من او بنا شم جمله اوست او و من افسانه آب و گلست گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست خود را در میان چه بینی ای
خر آخر چون او دوست ما تقدم و ما تأخر آنجا که تویی گفتند من همت نجا آنجا که او میگوید نه تو مانی و نه جا
چندین هزار نعره که آید صدا است اگر بگوش او ادا شنوی یک ندا است بیت چون هم من و تو گفته ز در نخست
آنجا که تویی کرا حدیث من و تست در مرکز معنی من و تو نادر است در عالم وحدت این و آن غیر دویست
حکایت از شیخ بسطام نقل کرده اند که یکبار بیابان بپایان بردم و با دل خرم عزم حرم جزم کردم چون بکعبه
رسیدم خانه دیدم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار بنیادی
ندارد بار دیگر رفتم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز حقیقت توحید نیست بار سیم رفتم همه خداوند خانه
دیدم بسرم ندا آمد که ای بایزید اگر همه عالم نه بینی و خود را بینی مشرک باشی بیت از تست حجاب تو نیست

شرط همه رهروان همینست می بین و مگوی مذهب اینست می باش مباش شکل اینست هرچه دانی پنهان
و هرچه بینی این ره نتوان رفت و برین و بدان میان جان و جانان هیچ فاصله نیست مقصود حاصل است اما
ترا حوصله نیست حکایت یکی از بزرگی سؤال کرد که میان ابوبکر و علی چیست گفت میان ایشان غیر از فضولی تو
هیچ نیست بیت تو از خود بر کران ماندی و گرنه میان جان و جانان خود میان نیست این حکایت مرد را
چشم درد آمده ماند که هر ساعت دوستی بعیادت او میرفت و گرد او میگردید و می گفت که چونی چشمم درد جواب او
میگفت که اگرچه مرا این جراحت بود اما تا تو نیامده بودی هزار راحت بود بیت طبیب این درد را از من چه
بشنود مرا از صحبت پرهیز فرمود تو ای مسکین گر انسان خوار گشتی ز دست خویشتن بیمار گشتی ایاک و حدیث
النفس مبتدی صاحب خلوتست و منتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت آنست که خود را
از میان برگیری بیت چو سیر آمد اینجا دل از یاد من ترا از ورسد گر بگوی سخن برون افکن از پیش با سنگ چوب پیش
و زین پیه خود را تو کم سنج بیش سهل بن عبدالله رحمه الله گوید اسوء المعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی اگر با
سخن نگفتی کی در بند آن سخن نفتی اما تا با خویش همدم نشد قفس برو محکم نشد بیت چون مستی تست با تو در پو
های هیچ نه ترا حکایت اوست تا دسته گل زخار نگریخت در گردن دلبران نیاویخت آینه چو زنگ خویش
بگذاشت از روی بتان نقاب برداشت مهتر عالم را علیه الصلوة و التحیه پرسیدند که فرزند آدم چه بهتر فرمود
اگر نبودی بیت طلب آفت و ارادت وبال وجود حجابست و وجدان خیال تمنای قرب و خیال حضور
غرور است نقصانی این دور دور چو این رشته در یکدگر تافتست هر آنکس که گم میشود یافتست عجب حالتیست
هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست رباعی در دلم از شمار دفتر بگذشت
وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت این واقعه در جهان شنیدست کسی من تشنه و آب از سرم بگذشت حکایت
روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت مدتهاست و عهد بعید که دست در دامن
تو زده ام و خود را در پای تو افکنده ام و بدان امید پیش و پس تو میدوم که چون آفتاب با تو نظری است

سرچشمهٔ او بر تو روشن است از روزگار تیره من سخنی عرضه داری تا همچنانکه تو بحجاب چشم آفتاب ایستاده من بر گوشهٔ
بنشینم و درو نگرم درخت گفت ای سایه غربیست که من بر یکپای ایستاده خدمت میکنم و بزاران روزی که سر بر آدم
پهلو بر زمین نهاده ام و تراشب و روز خفته می بینم بیت ای بهر سرو پا بر زه مخروش داری سر درد اگرنه خاموش
گر بار همی نهد تو می کش ور زهر همی دهد تو می نوش هرچند بمیرد و تو سیر و با آنکه نمی کشد تو میکوش
ممکن نیست که آفتاب را بواسطهٔ من توانی دید مگر در حجاب اصلی و فرعی که حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که نور او
اگر بواسطهٔ نور او بر تو تابد اصلا و قطعا ترا از هستی اثر نماند بعد از آن چون نیست گشتی هستی ترا چه حاصل بیت
چکنی وصل دلبری که ترا دیدن او هلاک جان آمد چه نشان پرسی از بتی که نخست از وجود تو بی نشان آمد
چه زنی حلقه بر دری کانجا تا تو باشی نمی توان آمد ای سایهٔ بی مایه از پردهٔ خیال برون آی و این محال بدر رو
خود راه مده از من سخن راست بشنو و خود را چپ مفکن که در کارخانهٔ حقیقت وجود تو مجازیست و از هر طرف
کشتن تو مجازی بازی نام هستی تو بواسطهٔ وجود منست و سبب من بوده ام که از کتم عدم بسرحد وجود آمدی
نخست مرا از خود بشناس و آنگاه آفتاب را از من ببین تا همچنانکه خود را از من جدا یافتی آفتاب را نیز از من جدا بینی
بیت ای سایه تو مرد صحبت نورنه رو ماتم خود دار که زین سور نه اندیشهٔ وصل آفتاب نرسد بسیار بدین قدر
گر دوری نه فصل دوازدهم در بیان دل دل را قلب از آن خوانند که گردانست گردانندهٔ این حرفی گردانندهٔ او را
طلب کن زیرا که تو نظر بر گشتن دل داری دل بر گشتن چه داری بیت دل برای دوست خواه مرد راه تا توانی
دوست بهر دل مخواه نافه بهر مشک بوئی می رواست مشک را از بهر نافه کس نخواست صاحبدل را مر خون جگر
قوت است آتش قیمت کنندهٔ یاقوت است دل خلق آهن است و دل عاشق زر عین آن در میان دستا پای
و این بین الاصبعین پهلوی راستی نشین تا بدل رسی در پهلوی چپ بنا بی از هر که پرسی دل در سینه ایست پر
از لطایف لابل گنجینه ایست عشق در و طایف دل جوهریست از هر دو عالم برتر نه آن گوشت پارهٔ صنوبری
بیت دلی که در دل میدان کبریا باشد نه در طریق هوا مرکب ریا باشد دلی که در نظرش هیچ خس نباید راه

حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد دل پادشاهست و جوارح رعیت او اما که چه خبر یابد ای بیخبر گر تو با او نه
او باشست جهد کن تا بخود برسی بیت چو پای تا ز خود در پیچ و تاب نیابی تا مگر خود را بیابی یگانه شو ز خود
کانجا دوی نیست طلسمی را بهم زن جادوی نیست حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم آن نقطه
نهاده اند چون مهر بر در دم منشین که قلب شوی وقتی سره گردی که صاحب قلب شوی عجب حالیست سیم ناسره را
قلب خوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم چه حکمتست باری یکی را بدست بیگردانند و یکی را
بانگشت و هر دو را بهر حال که هست می شکنند اما شکستن هر یک موجب رد و قبولست این حکایت نه لایق
هر بوالفضولست بیت یکی در چار سو گشته بهر دست یکی هر دو جهان نادیده در دست یکی سودا زده در کوی
بازار یک از سود و زیان خود بازار اگر دل را بپایی باین دانش نه ای ای بیخبر تو سفر جامعی نه ای هر که در جواهر
شناسی خاست یاقوت را گمان برد که سنگ رخام است سخن صاحبدلیست که لی قلب غضبیة غضبت انقد بیت
گر تو داری دم شناسایی مشک را با حنظل ارچه بیسایی شنیده که الوقت سیف قاطع این تیغ در میان نهند
اما چون میان نماند مرد صاحبدل با او میان نماند تا تو در وقت می نگری از وقت زاده وقت اگر در تو می نگرد
آزادهٔ بسته ای زادهٔ وقت و وقت زادهٔ منتهی تا نپنداری که این نکته میان تهی بیت زبر پرده مرا
کرد اشارت سروش بلندی گرفت این حکایت خموش که آن مرغ کانجا پر و بال زد دم لی مع الله در این
حال زد گر موحدی انباز میار یعنی هر چه نفی کردی باز میار فصل سیزدهم در تصفیهٔ دل جوانمردا از صورت هستی
خلق را با تو شرکتی هست و همه شرکت از آنجا سر بر میزند که اینان را اگر اما ایشان را که مرزن قل الله ثم ذرهم چیست
یعنی در هم مرزن عشق را خاصیتی است که بیخ هستی را بر آورد و درخت نیستی را بر آورد و کمال عشق از این روی
موافق بودنست نه منافق هم دون بیت شرط ره عشق بی نیازیست اما نه برای سرفرازیست با خلق جهان
مزاج عاشق چون شیر و شکر بود موافق مانندهٔ خاک و باد بوست خرد همه و ز همه تهی دست موافق را
مقامی دهند اما مقام محمود منافق را هم درکی گشایند اما درک اسفل موافق یکدلست و منافق دو روی آن

کلیست نشانده و این خاریست خود روی اگر چه بصورت خود را براستی آم بیت چه حلقه بکی گوشه گیر از میان
گرت چون کمر در میان در کشند دو روی مکن در میان همچو تیغ اگر باید ت کز میان بر کشند هر کرا مجالست که
با این قوم مجالست کند کو هر چه مجالست از مرتبه زیرا که هیچ فضول را این فضیلت نه اند هر کرا هست این آتش
بس بود هر کرا کافست بوی آن گل بوی نرسد بیت بر دلی باید که بار غم کشد دردی این ار درا هم کشد
زال زر را از پی سیمرغ پرسی رخش را هیات رستم کشد الکش سرورش از سرور شت و رایش همه آرایش خود
اگر گوید عاشقم عاشقست با رفرمایش خود بیت پروانه خواهد خویش ره بایی بود دشمن با شمع هزار آشنایی بود دش
و در چار سوی عشق سر و زر نخرند قلبی سره به که روایی بودش صراف عشق نیم و جه و دستار از این بعد اگر مردی
جبه بدست آر ای عزیز سن نه هر که مالک دینار بود مالک دینار آمد یا هر که سری یافت سری شد یا نیز هر که مشهور معروف
گشت فالا حسین را شناس و بایزید بسیار شو هر دو را بدان و بایزید باش مرتبه اهل مرسواری توان یافت عزیز
مصر اعد از خواری توان گشت سید الطایفه جنید قدس الله سره را گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت بقطع المالوفات
و ترک المستحسنات بیت برگ ره عشق بینوایست پیوستن او همه جدایست بیگانگی تو از دو عالم حقا که نشان
آشنایست از قصه آب و خاک بگذر کین جمله حکایت هوایست از کشتن آتش طبیعت در خلوت عشق
روشنایست در عشق حدیث عقل کم کن کین عیده نه بهر روستایست بسخن خلق در شور شوتر الحکمه اذ
بسی دیگران بجای مرغ تخم شمن که برای تو زر فته اند اگر آتش داری بنمای و اگر نه باد مپیمای دامن در پای کلک پای در
کش اگر مردی حقی قدیم در ما و من کش این زهد خشک کجا بود دمازی زیرا که تر دامن از نم آزی شعر چیست در
جیب برآر و آستینی بر فشان تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن سر در گریبان کشیدن کسی را زحور است
که از سر گفتگوی گریبانش بجز دست هر کرا نظر بر جیب و آستین است دامن از و در کش که راست این گز بر سر این
کلاه داری ترا بترک بباید سر در ره پیراهن کشی راست نیاید اگر عاشقی پس بهر چار و میار یعنی پیش هر خسی خود را
چه چاره و میار هر دل که در غم میان باد و مباد است همچو جنس در گوز گردو باد و ست میان گرداب است بیت ای سبک سر که از گرانجانی

آب خود و بر دی و میندائی یکزمان در دو چشم شوخ نگر کوششی کن مگر که بتوانی درین دریا اگر ز می بر آری مردانی
و گر نه همچو نامردان بزاری مردی بیت سرگشته چو سر روی تو چون آب بجوی این بحر پر از آب حیاتست بجوی
حکایت وقتی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم که بر کنار آبی نشسته بود بزرگ اندام و بلند همت پاکیزه صورت
و خوب سیرت هر گاه که طبع او طمع طعمه کردی با یکی از و در وجود آمدی در حال یک ماهی سر از آب برآوردی
و نزدیک او شدی آن مرغ بحکم عادت ماهی را بکار بردی ای خواجه راست و باش آخر از مرغی کم مباش بیت تو
نیز از سر در داهی برآر زدریای معنی گهر در برآر جوانمرد اصحاب درد آنست که قبل از همین در دانست هر که بر منش و
پس بود مو شکست نه درین سخن یکم موشکست حکایت پیری مرید خود را نصیحت میکرد گفت ای پسر چند از بت
کن دکمن لله و الا فلا تکن در دل هر اندیشه که زین نشنید و لا تتخذوا الذین اتخذوا این همه سرگردانی و دویدن
و دویدنست چون مرد بیکانگی رسید از یکانگی بخشید حکایت دیدند کی برابر سید نه چه میگویی در حق شخصی که گوید امام حنفیه
چشم راستست و امام شافعی چشم چپ گفت چشم چپش کور باد تا هر دو را راست بیند هر که چپ و راست گفت در
گزراست نگفت هر کس پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت بیت گر تو بصفت یگانه گردی یعنی در پی دام و دانه
گردی بینی دو طرف بچشم مستی مادام که در میانه گردی در بحر محیط غوطه خور تا چند برین کرانه گردی چون
تیر براستی روان شو تا کی چو هدف نشانه گردی تا تو در میان نیامدی گرانه پیدا نشد تا تو دعوی نکردی مسئله
مختلف نگشت چون مخالفت حق میکنی باری موافقت نفس عادت مکن الف از بسم الله بیندازدی باری و او
در عمر و زیادت مکن بیت کرم که تو با دوستان می نکنی باری دل دشمنان چنین شاد مکن با این و آن پسندیده
مکن که در عشق ناپسندیدست تا پنهانست هر کار خورشید بگرمی خورسندست ان الله جمیل یحب الجمال و یحب
المعالی الامور تخت سلیمان را نه بخانه مور که دست در هر چه میزنی پا بدار نیست کل رخسته بیکنی غم خار نیست
حاصل از همه چیست یا نیک یا بد آنچه مقصود تست از اینها تا که یابد بیت و لو را و دک کل طب الیس بغیر کلام
لیلی ما شفاکا یعقوب علیه السلام را اگر چه دوازده پسر بود و آمالش بجمال یوسف بجا پیر نبود این چه خدن که طاعت از

امید و بیم آرند بدلیلی می نماید که همه بیمار اند شنیده که خطوتین وقد وصلت اگر وصلت از دوست آید و قدم پیش
آی یعنی گری که بر هر دو بسته بگشای ای تر دامن در ان نی خشک نگر که چون درون خود را از هر چه داشت تهی کرد
با آدمی همدمی کرد ای سنگدل از شیشه کم مباش که چون باطن خود را صاف کرد با پری محرم گشت دینار را چون کلمه
بر سر نهاده و میگویی که ترک آن کرده ام گفتار را می شنوند و با خود میگوید که من خفته ام فسوف تری اذا انجلی
الغبار افرس تحتک ام حمار بیت یعنی چو روشن شود این غبار که بر لاشه یا بر اسبی سوار فصل چهارم
در ماهیت عشق عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است گرم و خشک و دل را گرم کند و طبع را خشک کند
و نیز از آتش با آتش نسبت کنند که همچنانکه آتش سوزنده برونست عشق سوزنده درونست آنجا آهن را بر سنگ
زنند آتش از وی در وجود آید هر خشک و تری که یافت بسوخت آنجا آسیب قهر عشق رسید از میان هر دو دود
سواد الوجه بر آمد آتش عشق شعله زد بحکم آنکه دل سوخته و دیرینه بود در و آویخت و یک وجدی که دید از میان
بر داشت بیت بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش گفتا چو من آمدم تو پا برون کش القصه چنان سوخت دلم
در غم عشق کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش معرفت اهل عقل آلت و عشق بالشوق حالت آن بتدریج خشت
بر سر آب میزند و این بتجرید آب بر سر خشت میزند عقل ایجست بی بوی و عشق بوییست بی رنگ عقل سنگیست
بی ننگ عشق ننگیست بی سنگ عقل مرغیست در هوا عشق هواییست از مرغ مرغ در هوا نظاره گیست
هوا او مرغ آواره گیست بیت چو عشق آمد الا ای عقل بگریز نه مرد آتشی ای پنبه بگریز روان شد باز شه ای پیش
باش ای عقاب بی پر سدای صعوه زنهار عزیز من عشق سخن گفتن دیگرست و سخن عشق گفتن دیگر هر که
عشق سخن داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت از منبر بر آمد آنکه بگفت هیچ ندانست و آنکه بدانست
هیچ نگفت سخن عشق را همچو شکر میدان در زبان سخنگوی و در دهان سخن دان بیت حرف عشق تو از نظر
زبان دورست شرح این بیت از زبان دورست ای بحرص اهوا گرسته این حکایت از آن بیان
دورست بخوانند ایحسبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گویست اولئک لهم جزاء الضعف بما

عملوا اشارت بسخن دانست هر که چیزی گفت صاحب این سخن نیست زیرا که حدیث عشق شنیدنیست
اگر عاشقی برو آتشش فهم کن برو همش فهم مکن این اصول را ارباب فصول دانند از باب فضول مجوی
این مسئله از منطق الطیرست جوابش از فضول مگوی این نکته ایست ورای قیاس عقل بگذر از قیل و قال
بیت ای عشق ندانم از کجایی بیگانه نمای آشنایی از نکته تو عقل کل را بر هم زده جمله کدخدایی از رهگذرت
هزار فرسنگ بازار چه منی و مایی غافلا میل طبیعت العشق گفتن از جوانیست و خوشه گندم را شجره خلد
خواندن شیطانیست عشق یکی دریای بی پایانست آخر چه پنداری که آخر چهار پایانست آینه عشق را
زنگار نیست از آلایش با زن و مرد کار نیست بیت عشقست کلید این طلسمی که تراست تا باز رهی از هم
رسمی که تراست قبله عشق را انسب جهتی تعیین نیست که آورنش او در شجره مبارکست و آن نه شرقیست
و نه غربی و نه عجمیست و نه عربی رباعی ای ترک سمنبر ای بت سیمین تن وصف تو بدین زبان نیارم
گفتن چون سایه بمیرم و من اندر پی تو خواهی بخطا گریز و خواهی کشتن حکایت روزی مجنون در اشتیاقات
جنون با قامتی چون نون وقتی که عشق لیلی گریبانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را دید که
آهوی را دست و پا بسته بود و در بند آن شده که سرش ببرد مجنون چون آن سیاه چشم را در آن حالت دید
عالم بچشم او سیاه گشت و از غایت سفیدی دلی فریاد بر آورد و گفت بیت حاش لله لا تقتله [illegible]
بلیلی و قد ارعدت منه فرایصی چون نور دیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی از و یافت گفت باز
مردمی نباشد که این پای بسته را در دست صیاد باز گذارم معلوم کرد که داشت بداد و دست بر جان خود نهاد و آن
زبان بسته را از بند بگشاد عجب حالتی که آهو را می کشتند و او آه میکرد شرطیست شعر احب من
حبکم من کان یشبهکم حتی لقد کدت اهوی الشمس والقمر بیت از آن مجنون شوم در هر بهاری که چون گل
روی لیلی گرد داری از آنم بنده آن سرو آزاد که بالای بلندش زان نشان داد ان الله جمیل یحب الجمال
یعنی گفته اند که او خود دوست و دوست او هم دوست اگر قبله عاشق انحرافی پذیرد از این حرف تواند بود

رباعی پیوسته مرا با تو در آتش دارد کو زلف ترا از چه مشوش دارد هر لحظه شوم گرد سر خاک درت چون
زلف تو با خاک سری خوش دارد طایفه را در بدایت عشق حالیست که دوست و دوست را دشمن دارند اما این
نوع از غایت تنگ چشمی و تنگدلیست رباعی در چشم تو خواب را چو آهنگی نیست با خواب همیشه در سر جنگی
زابروی که در رخت چرا می‌بینند او آینه تو بر رخم زنگی نیست مهتر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چون
بنهایت این کار رسید گفت اللهم ارزقنی حبک وحب من احبک و نیز فرمود تحبب بحبک الناس و
تعادی بعد او تک من خالقک من خلقک بیت خاری که برو یافته باغ منست آن گل که نیافت بوی تو داغ منست
هر که بعین عشق نرسید آب زندگانی نیافت هر که برقاف عشق نشست سیمرغ او هست عشق ماه نو نیست
که کهنه نشود و آفتابیست که پس هیچ کوه نشود شعر اری الایام تبلی کل شیء و اشواقی الی اللیل کما هی عشق
جوهریست بی مثل و صفت او بمثل است نیاید با وجود آفتاب چو زهره زهره دارد که نماید اما کسی که تشنگی بر وجه او شده
باشد و چشم او خیره گردیده اگر سراب را شراب پندارد عیبش مکن بیت هر شب که من آرزوی روی تو برم
از مهر تو بر خیزم و بر ره نگرم ماه ار چه حسابست ولیکن چه کنم میدانم و همچنان غلط می‌نگرم بیت مقصود ار تا مجاز حقیقت
همان مقدار است که یک شتری در آسمان و یکی در بازار است هر کجا مهره بر دست بد سوار نباشد هرگو
هر کودکی کم‌پای بر نی بهند سوار نباشد بیت آن لعل گرانبها ز کان دگر است و آن در یگانه ز انشان دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست افسانه عشق از زبانی دگر است عاشقان را در زیر زبان سخنیست که لب
محرم نیست تنگدلان را در سینه نفسیست که دم همدم نیست میان عاشق و معشوق رمزیست که جز بگوشه چشم
نتوان گفت جان و جانانرا جستجوییست که جز بسر ابرو نتوان نمود دانست بیت تکلم لنا فی الوجوه عیوننا
فنحن سکوت و الهوی یتکلم این طایفه را دردیست که روزگار خود را پوشیده داشته‌اند که بارای گفتن
ندارند آری درستی که در دست و پای افتد قیمتش بشکنند نقدی که با عیار رسد بعیار گردد سخن مجنونست
شعر تحیرنا العیون بما اردنا و فی القلبین ثم هوی دفین بیت هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم از بیم بداندیش

لب خویش گزیدیم بواسطه گوش و زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم فصل یازدهم در
حقایق عشق زهی عشق که هر که چون تیر راست نشد در شست او نیامد و هر که چون نور بی خود پوشیده
نداشت کمان او نکشید بسا رزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدریست که بر قلب سپاه زند عیاران
همه در طلب خزینه روند عشق دلاوریست که در خزینه طلب رود بیت عشقست که میکند بخون دستان نقشی که نکرد
هیچ دستان ماننده عندلیب دارد در هر نفسی هزار دستان عشق گوهریست از کان کان الله و لم
یکن معه شیء دور از من دما و من الماء کل شیء حی ای برادر غمزه معشوق را باغمزه کان عشق کرشمه ایست
که کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود حتا که همه را جمله از تن روان بر آید رباعی شرطست بنازا که چو در ناز آید
از روی کرشمه شیوه‌ها بنماید که غمزه کند و گاه زلف آراید اینها همه چیست تا دلی برباید نیک
نیست که زلف لیلی را شکنیست که جز دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق نقش آن
نخواند و در لب شیرین نمکیست که سینه فرهاد خسته اوست و در جعد ایاز حلقه ایست که دل محمود بسته اوست
مثنوی تو چه دانی که عشقبازی چیست در ره عشق سرفرازی نیست هر که در عشق سینه باز شود صعوه باشد
او که باز شود هر کجا عشق سر برافرازد پیر صد ساله را جوان سازد عشق با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و هر دو را
نسبتی نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک به گفت انکه در طلب خوب و زشت رفت قوی زشت
رفت حکایت آورده اند که یکی از خلفا روزی بهر لیلی را از دور بدید از نزدیکان خود پرسید که لیلی اینست بشنید
و گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نه با دختمت و غبار خشمت نمیگذارد که بچشم آیم نظاره حسن مرا
مجنون دیده باید تا به بیند که در همه عالم تاب روی چو خودی چون ابروی خود طاقم وار لطاف اوفتاد عهد خویشم
بیت قصه شمع از دل پروانه پرس حال گل از بلبل دیوانه پرس زاهد از نماز و روزه گوی
عاشقان را از در میخانه پرس عندلیب مست داند قدر گل جغد را از گوشه ویرانه پرس عشق طالب
حسن است و حسن طالب ملاحت نه صباحت عزیز من صباحت نقشیست بر روی دیوار و ملاحت شیوه ایست

از عین کار ندانسته که شوری از نمک خیزد و گرمی از شیرینی آید رباعی فریاد که عشق در دهت پنهانم گشت
دشوار غمی که سخت آسانم گشت نی حسرت وصل و هم هجرانم گشت حیرت زدن آن چشم سرانم گشت از سید
عالم علیه افضل الصلوة واکمل التحیات سوال کردند که یا رسول الله چهرهٔ دلگشای و جمال جهان آرای تو خوبتر است
یا عارض زیبا و حسن دلارای یوسف علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح چنین جواب فرمود که انا املح حبیب صباحت
ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است بیت کرشمهٔ تو جهان را قیامت آخر چه جای خال و خط و
قد و قامت آخر بمن در آینه یک شیوه را که چشم تو کرد مرا چه حاجت چندین علامت آخر عجب که پیچ و
خم زلف تو برید دلم هنوز در طلب استقامت آخر بدین صفت که تو برهم زدی خم ابرو چه جای توبه و زهد و
سلامت آخر ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته که جهت عاقلا مقصود جمیل بدین جمال خوبست
آینه که روی درو نماید قیمتش بیش است حقا که ازین مغز و پوست اشارت بهم بدوست ما عکسی چو بر آینه
تافته است و نظارگی محکم تقابل اثر آن دریافته از اینجاست که هر ذره بنگر با تابش نور حسن و تعلق عشق
سلسلهٔ عشق شوقی در حرکت می آورد تا همه خلق مشغول آن شده اند و حواله باین و آن کرده پس هر کجا آن نظر بیش
هر آینه آن تعلق بیش تا بحدی که صورت از میان محو میشود و همان تعلق با اصل خود باز میگردد و از اینجا گفته اند
که المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی هر جا نظر حسن بکتر تعلق عشق بکتر غلبهٔ مجاز بر حقیقت از اینجا نگر بیت
تو از خود زیر باری من چگویم بمن در نفس خویش از تن چگویم ترا هم عقل خود اول عقیله است عجایب حالتی
این را چه حیله است یحبهم و یحبونه جهت نظر را با نفس اشارتیست نفی میان حسن و عشق عبارتیست از
میان آن دو با اند چه پیچیدگی با من تو انیم حکایت صبح را گفتند که هر روز خندیدن تو از بهر چیست گفت
از خروش خروس میخندم زیرا که انسیم را با من نغیت چو آنم فرا یاد آید او چرا در فریاد آید خروس چون
این حکایت بشنید گفت من نیز درین گفتگویم نمیدانم که چه میجویم بیت تعجب میکنم ای غیرت حور
نمک با تو من بیچاره در شور حال عاشق از آن حیثیت و حقیقت حسن از میان تعلق عشق و نظر حسن از

از عشق در وجود می آید تا علاقی که لایق نیست از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادت گردد بو
العجب پیوندی که هیچ نوع راست نمی افتد این بسبب آنست که آن نسبت اصلی نیست بلکه وصلیست
رباعی عشق آتش تیز آمد و دل چون موم است در ساختن هر دو بهم معلوم است پرسی که غم عشق چه
دارد با تو با سوخته نسبت نمک معلوم است حکایت وقتی قصد حمامی کردم صورتی دیدم بر در حمام با
قامت تمام نقش کرده با خود گفتم صورتی بدین زیبایی و شخصی بدین رعنایی را لیقنت که برای
مصلحتی نگاشته اند و هر آینه بجهت همین داشته اند این حکایت را از هر نوع گرهی می بستم که صورت
زبان حال بگشاد و گفت ای غافل اگر چه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم رباعی هر چند که رنگ و
بوی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا معلوم نشد که در نگارخانهٔ خلق نقاش من از بهر
چه آراسته است مرا بر در حمام برهنه شدم و همه خلق بر من میگذرند روز و شب قایم منم دسیم و زر دیگران
بسر ندهد تا شد که روی بدیوار آورده ام و حیران بمانده و هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ چیست و
انگیختن این نقش چراست بیت نباید که ناگاه خاکم کنند وزین روی دیوار پاکم کنند نه از
بود من هیچ سودی مرا نه از حقیقت وجودی مرا شب و روز در محنت اندیشم ز هر نوع خود را دلی ریشم
ندانم که کیم من درین رهگذر نه از آمدن نه ز رفتن خبر اگر نیستم چیست این رنگ و بوی وگر هستم آخر
چه چیزم بگوی درین خاکدان باد پیموده ام همه عمر جز نقش ننموده ام محققان گفته اند النهایة هو
الرجوع الی البدایة از اینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود حکایت یکی از مشایخ طریقت رحمة الله علیه مدتی
در حیرت بماند چون بخود باز آمد ازو سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت بسکر
رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رباعی ای مشکل این چه شور و غوغاست ترا
ای مایهٔ اندوه چه سود است ترا ای سایه که همسایهٔ خورشید شدی ای ذره بگو که از کجا خواهست ترا
فصل شانزدهم در حیرت عاشق غرض من همه حیرت تست و حیرانی اگر خواهی که بعالم حیرانی دم آشنایی زنی

نشان دیوانگیست ؛ به یگانگی حق که آن همه یگانگیست بیت خورشید ندید چشم خفاش ؛ پیش از سر و
تست این سخن فاش ؛ ای مدعی که یکمشت خاک و بادی ترا این نسبت همین بس که با عبادی آن نسبت کم
تو بیکنی بخود درای خفا که مشرکی از آن خود درای حکایت وقتی مرا اتفاق سفری افتاد و از مخالفت روزگار
ناسازگار روی بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم تا روزی بدین قرار رسیدم ویرانه چند دیدم
چون دل غریبان در هم شکسته و دیوارهای آن چون محنت عاشقان برهم نشسته امی بطلب
از چپ و راست شتافتم گرد آن دیار دیار نیافتم از هر طرف که نگاه کردم خرابه جنبنده نخواست و بغیر از آب
هیچ رونده نیامد ساعتی شد جغدی از صحرا و دشت برین ویرانه بگذشت آنگه بر سر دیواری نشست و بحکم عادت
بانگی و فریادی برآورد و پیش او شتافتم و گفتم ای عنقای قاف عزلت و ای همای هوای وحدت ای
سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار دستان گلستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من
رسیده بود و بارها در زیر این بار می بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم رباعی درپیش هم اگرچه
ست آمده ؛ المنة لله که بدست آمده ؛ صد شب بسحر برده ام اندر طلبت ؛ ای مایه نامورشت آمده
از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چه بهره یابی
بیت نیست بنیاد زمانه پایدار ؛ رو سر خود گیر و دست از من بدار ؛ خویش را رنجه مکن از ننگ و بد
چون ندارد این اساس او مدار ؛ پیش نخواست که آوازی کند برخواست تا پروازی کند و آیین از نخوت
و منش نبود گفتم بحق اگر باطل را بحضرت او راه نیست که یکساعت توقف کن تا دو دم با تو برآرم شعر
چیست حالت درین رباط خراب ؛ هرچه پرسم مرا بگوی جواب ؛ آگهم کن ز راز نهانش ؛ داستانی
بگو ز دستانش ؛ جور سیدت که آرمیده نه ؛ چند گردی اگر رمیده نه ؛ جغد از دل گرم آه سرد برکشید و گفت
بیت مرا اسم با من آمد گفتگوی ؛ نیارم گفت با کس هیچ روی ؛ ز بهر گنج در ویرانه گردم ؛ از آن سودا
چنین دیوانه گردم ؛ چو خورشیدم همی تابد ز روزن ؛ سر دیوار از آنم گشت گلشن ؛ از این خانه که بی یابیت

چرا چندین بدیوار آیدم سر ؛ گفتم آغاز این نیست و ابتدای این آشنایی از کجاست گفت وقتی بیمار
بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندک صحتی روی نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت
مالیخولیا در تخیله ظاهر شد و سودای گنج در باطن متمکن گشت مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم
دار خام طمعی و طمع این هوس می پخت بیت از هر که نشان گنج می یافت ؛ خود را بهوس چه بار
می تافت ؛ بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم در و نوشته دیدم که آنچه تو میجویی در ویرانه باشد هر که طالب
عمارت و ویران باشد برین امید عمریست که ترک عمارات گرفته ام و طواف این خرابه را حج و عمره خود دانسته ام هفته
در ویرانه وطن سازم و با گنجی نهفته عشق میبازم بیت از غم گنج روانم ساکن کنج خراب ؛ همچو مستی
کز خرابی نبودش آرام و خواب ؛ لا حظ لی سنة الا اللذة والامل بیت برین امید خود را زنده دارم ؛ که خود
یکروزی روی بارم ؛ گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگویی که ترا امید است از آن ترا چه مقصود
گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را جمعیت آن
نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از و خبری باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر هر دیواری
میگویم بیت ای آنکه از لطافت صد چند آفتابی ؛ بر ذره خود آخر وقت اگر بتابی ؛ تو آن است که آرام
مهمان خود و لیکن ؛ ای گنج اگر درآیی دارم بسی خرابی ؛ گفتم که آن گنج پنهان از کجا روی نماید با این در
که دربسته آی چگونه گشاید گفت آری حرفی یافته ام اما بیان نمی کنند نامی شنیده ام اما نشان
نمیدهند شعر حدیثا سمعناه فی ما مضی ؛ نسمی الوصال ولم نرزق ؛ با این همه یقین میدانم که آن گنج
از کنج این ویرانها بیرون نیست زیرا که در گوشه این ویرانه ماری می بینم که صفت آن در شمار نیاید
مثنوی نه مارست بلکه اژدهای شگرف ؛ تنش پیر و پا چو دریای ژرف ؛ اگر یکدم خویش در هم
کشد ؛ همه پیش و کم را بیکدم کشد ؛ بهر ره که خواهد گشاید دری ؛ ز هر سو که خواهد برآرد سری ؛ شک
نیست که این سخن پر شکنج ماری که خفته است ؛ هر آینه در برش گنجی نهفته است بیت چنین رفته

از ازل تقدیر این کار، که گل با خار باشد گنج با مار؛ عیش بی‌نیش نبودست هوست؛ شکر را نیز غوغای مگس هست

حکایت من بنا گرد درس تاب نماند که استاد خود را گفت تا این چه هنرست که آموخته، هر چند که کار
بیشتر میبرم بیشتر میبرود؛ بیت؛ هرچند که من پخته‌ترم از غم او؛ در کار من سوخته دل خام ترست؛ این
بگفت و از من درگذشت حکایت او افسانه گشت؛ بیت؛ ترا جهدیست در ویرانه بودت؛ که آمد بر امید
گنج خفت؛ مکن ویرانه خود را تو آباد؛ مشو رنجه که بنیادت برباد؛ اگرچه گنج را پنهان نهادند؛ نشانش
جمله در ویرانه دادند؛ خردمندا درین کوی مجازی؛ همان بهتر که با ویرانه سازی؛ ترا صبری بباید با همه رنج
مگر برخیزد این مار از سر گنج

حکایت روزی دودی بهوا میرفت مرغی بدو رسید گفت ای مسافر سیه
پوش نیک گرم میروی عزم کجا داری گفت آری گلخنی در میان خاره و خاشاک بودم با یکدو دم خشک
چنانچه می آمد قناعت میکردم و لقمان صفت بی لقمه در کلبه احزان خود بسر میبردم تا ناگاه بادی تندی
برآمد و خود را سخت بمن زد چنانچه آتش از نهاد من افتاد اینک از دست او سر در جهان نهاده‌ام؛ بیت
دلبرا که عشقش گریبان گرفت؛ ملامت مکن گر بیابان گرفت؛ از آن بر من این کار دشوار گشت؛
که عشقش همه رنجم آسان گرفت؛ مرغ گفت ای دود این سرگردانی چیست و هیچ میدانی که مقصد کجا و جهت
مقصود؛ گفت ای غافل درین هوا که من میروم نه آن میدانم و نه این اما میدانم که هرچه هست بجا می باید
گفت اگه تو چه باشی؛ من لا شیء عبد مملوک لا یقدر علی شیء؛ بیت؛ ما بیکسان بهیچ کاریم؛ در هیچ کیم
اگر شماریم؛ چون هیچ نه‌ایم پس برین هیچ؛ این واقعه چیست هیچ بر هیچ

حکایت آتشی در یخ نی افتاده
بود و میسوخت نی گفت ای آتش من چه کرده‌ام که مرا میسوزی آتش گفت دعوی همی کرده نی گفت
چگونه گفت میگویی که منم و همچنان در بند خویش مانده و شب و روز ترک خود میسازی لم تقولون
علی الله ما لا تفعلون؛

فصل سیوم در بیان نفس

در وقتی حسین منصور را گفت که مرا وصیتی کن گفت علیک
بنفسک ان لم تشغلها قبل ان یشغلک؛ یعنی برتو باد بنفس تو که اگر تو با او بکار نکنی او بیک رخت

خود

بیکار کند اگر تو شبیخون بری او خود ترا بیدار کند پیش از آنکه از پایت درآرد کاری بدست او
ده تا غباری بر دوست بنا ورده است باری بر پشت او نه؛ بیت؛ ترا با نفس کافر کیش کاریست؛
بدام آرش که این طرفه شکاریست؛

حکایت شیخ ابو تراب نخشبی قدس سره شبی بخواب دیدم
گفتم یا شیخ بزرگوار تو بهچیست گفت بشکستن گفتم بیان آن چگونه باشد گفت شکستن گردن هوای نفس
عزیز من که در اصل و فرع نقد او در دیده است باتفاق همه خلایق پسندیده است نفس [?]
پر موی اگر برکنی درد و اگر بگذاری بوی آنچه از ما و منی باشد جسم آنست انکار ما و منی گفت نفس آنست
نفق و ثمینت [?] بصورت دوست روی بیگانه است بمعنی آشنا خوی؛ رباعی؛ نفس است بسک پیسه همی ماند راست
جز بانگ میان تهی ازو هیچ نخواست؛ روبه صفت و خواب خرگوش کند؛ آشوب پلنگ دارد و گرگ
دغاست؛ روز و شب تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل او را ما فرع از آنجا وصل کرده ایم
و سرشت او از نود و نه صفت منفعل است و سرشته او بهزار و یک نام متصل کلمه ایست که بیست و نه
حرف علت اوست مشکل است که هفتاد و در رحلت رجعت اوست؛ بیت؛ چو معجونیست نفس آدمی زاد
گرو هم درد و هم درمان توان یافت؛ همش پیدا و هم پنهان توان یافت؛ همش دشوار و هم آسان توان
یافت؛ ازو هم زهر قاتل میتوان ساخت؛ ازو هم چشمه حیوان توان یافت؛ اوست که در عین توحید
اثبات کرد اوست که با چندان حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چون از افعال صفات بود معرفت
او دلیل انوار ذات گشت مزاج او چون از قهر و لطف مخالف بود نقصان حالش بسبب کمال شد؛ بیت
پدر گر [?] آتش با خشنود؛ مرا از راه لطف این پند فرمود؛ که محکوم سگی بودن درین راه؛ به از حکمی که
راند نفس بدخواه؛ گرت یار سیه در آستین است؛ به از نفسی که با تو همنشین است؛ درین معنی بسی
کوشش نمودم؛ درست است آنچه گفتند آزمودم؛ نفس را ناهمواره ناهمواری در سرشت جز بهمت بلند
پست نگردد هر که ازین بت پرستی نرست حق پرست نگردد و اگر عهدی کنند ناپایدارست حکایت آن

جهد کن که روزه دارست بیت که چون روی ناکه فراموش کرد همه زهد خود را فراموش کرد هر که در بو
ته خود را بگداخت مهر شکستگیش درست نیست هر که در قمارخانهٔ فقر جان خود را نگداخت و نباخت اگر
دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر هو الفخر یعنی کمال کم زدن در خود
کم شدنست دیگری را همین سوال کردند گفت عفت الدار فمحلها فمقامها این همه اشارت بفنای اوصافست
همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل شب و روز در غم
روزیست خاکش بر سر که بدین روزیست حکایت شحنهٔ ممالک ملک و دودمان نبی مرسل سلیمان بن داود علیه السلام
روزی بر کرهٔ باد نشسته بود و گرد کرهٔ خاک میگشت بلبلی را دید که در سایهٔ شاخ گلی برگ و نوا میزد
باصحاب خود گفت هیچ میدانید که چه میگوید گفتند الله و رسوله اعلم گفت آری دم تجردی میزند و
دم قناعت میزند و میگوید اکلت نصف ثمرة الدنیا الکفاف بیت دلا زین حرص مردم خوار بگریز که
خور انزد مردم خار باید بستان صبر در چشم طمع زن که زین دو نان دو نان دشوار یابی رزق تو در ازل
پی رزق تو مقسومست طالب آن مشو که تکلف شومست اگر ترا روزی در چاره نیست یقین میدان که روزی را
از تو چاره نیست بیت غم روزی چه میخوری شب و روز که سگ و گربه را همین کارست کم خور زان عزیز
گشت همای زاغ بسیار خوار شد خوارست درخت خواب و خور خواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت
خبر ده هر که خورسند برامد خورسندی را ماند بیت تا حریصی هرگز از خواری نیابی تو امان زانکه دیدم
حرص و خواری را بمعنی توامان در کنج خانهٔ فقر و قناعت کنج بیکرانست از و جوی بجانی ارزانست اگر بیابی
بگو کان کنج ارزانست درازی امل نشان کوته نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنریست باز را تا باخود
چشم بازست صید را از و بتکلف میکنند چون چشم ازو فرو دوخت طعمه را بتکلف در دهانش می کنند اگر
عقل با خویشتن داری هیچ فخر نیست به از خویشتن داری بیت نام زر چون صاحبت از بهر آن عزتش باشد
بر محفل تمام گر همه در آب و آتش میرود سنگ خود با خود همی دارد مدام کوه با شکوه را چون این قاعده

از بنیاد دست صفت قطب داده اند اگرچه یکی از او تاد دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او
کمر خدمت بر میان بسته و تیغها بر سر او بیت دلا چون کوه باش از بردباری اگر خواهی که لعل از کان برآری
درین کارش قدم چون استوارست از آن با اهل معنی یار غارست تا تو خود را بصفت دیو و دد یابی
دشوار ازین معنی خبر یابی فصل بیست و دوم در خطاب نفس ای نفس همه خطاب با تست زیرا که خطا همه از تست ای حیران
محروم وای حرون بد لگام یکنفس بیارام و تشویش میاور اگر نه در بند علایق دنیا در بند چه لایقی اگر نه گرد هوس
می تنی بهر چه وابسته آن تنی بیت ای نفس گران رو سبک سر بسیار کمی و بخت سستی حالت که
بحیله بس بلندست بر هیچ از انکه تنگ دستی با آنکه قوی ضعیف گشتی در راه گرتی تر است چستی پیدا
تو چون نهان خرابست هشیاری تو بتر ز مستی این جزو بکل رسد اگر تو کوتاه کنی دراز دستی ای نفس
ازان کمی که در کار خود کمی اینقدر دانسته ام که مجبوری اما ماستی بکویت که معذوری ای مغرور اگر پندار
ترک داری بگذر ازین خشک و تر که داری مخور زشتی نظر از بن جام دار و دمی دل با غاز و انجام دار بدین
کز کجا یی و چون آمدی که فردای تو بگذرد بیجودی این جمله را که بعضی خار و بعضی ورد خند تا ندانی که از بهر خواب
و خورد و نند حقا که باطل نیافرید این بالا و فرو ذلک ظن الذین کفروا بیت همه نقش این گنبد پرنگار که هست
بر صنع پروردگار اگر کو هر آمد اگر چه خسست درون و برونش حکایت بسیست تو اگر گفت ایشان ندانی همو
که گفتند لیکن نداری تو گوش دنیا همچو بحریست و قالب همچو کشتی در خود سفری کن که کجا ها گشتی پیش
هر معبری چه گذاری تو خواب چون بمعبر برسی خود بیابی جواب بیت باش تا از روی کار این پرده
بر دارد همی آنگهی بینی که تا هر کس چه بردارد همی ترا فرستاده اند که ایدی باشی نیکو نباشد که در بدی با
گنبد گرد رمیان قلب و قالب سره باش نی که میمنه و میسره باشی تن جای سکونت نیست معمورش مدار
دل درین مجلس نیست مخمورش مدار شعر ای از پی ننگ و نام گشته از عالم بی نشان بیندیش بشکن
قفس وجود تا آخر ای بلبل از آشیان بیندیش ای ذره که از فضای قدسی اینجا چکنی تو باز بیندیش

بیرون چه ازین چهار دیوار ؛ یک لحظه ز لامکان میندیش ؛ ای از ملکان خوی تو برده گرو چو نکو فرشته آمده
دیو مرو این نمایشها اگر بینی گرچه نقش دیوارند از مرتبه ملکیت بعالم دیو آمده این حوزه فروشان که در
بازارند حقا که هر یک آز حق آزارند بیت ای نفس ناقص کمالی بیر ؛ بکوشش ازین ملک مالی بیر ؛ چنین بت
پرستی مکن زابلهی ؛ بتان را شکستی خلیل الهی ؛ بت و بت پرستش اندرین ره تویی ؛ اگر پیش چشم خود آری دو
درین شش در این پنج و نه بباز ؛ از ایشان تو معبود باطل مساز ؛ ای نفس این همه که در ساحل گرداب حسرت اند
باش تا در دریا رسند همچو خسرو ؛ بیت اگر کیقباد است و نوشیروان است ؛ هر آنکو بپس آمد چو پیشین روان است
جهان چیست کهنه رباطی که در وی ؛ شب و روز آمد شد کاروان است ؛ آنجا که روز عمر از ولایت رستم زال
ولی کم از زال نیست ؛ ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش ای اسکندر با ملک نفس کج جوال مباش بیت
گرچه جمشید گردی و بهمن ؛ تا نگویی که از همه بمن ؛ ور نشینی بملک ضحاکی ؛ دم آخر نه دره خاکی ؛ کس مقیم
اندرین مقام نگشت ؛ چند روزی نفس بنج زد و گذشت ؛ ای نفس این همه عالم هیچکس را نیست تا بدانی که شکر
همه کس را نیست ای که از کانی که بردی بمیری نرسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن ترا اجلی نماید
بسوقت نه ... که آنجا وقتی بپای پی اجل بیت یک سر بنه و هزار بر گیر ؛ یکجان بده و هزار بستان
ای نفس اندیشه کن که چرا آمده چه آوانی نه گاه ... آمده بسیار صفت در نهاد تو سرشته است بعضی
از سبب دیو و بعضی فرشته است بیت فرشته امیدست و دیو بیم ؛ ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم
شود کارت آسان چو انسان شوی ؛ چرا هر دم آخر دگرسان شوی ؛ ای نفس از خوف و رجا در آفتی افتی
چون هر دو را از راه برگرفتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترا
این دم نقد خود سود نیست تا چند زبانی که ام ... نقد خود در نسیه بگذاشته حقا که زیان را سود
پنداشته شعر یا بنی حکم زمانی ضرب مجددا ریم العلاقة لا تمن بریم اهلکا با خود کم نشین که فتنه بسیار
خیزد ای ریزه چو برسی که از تو بیار ریزد هر آنت گفته اند اماره بالسوء که بسیار میروی بهر سو کل

توان

توان ترا سلطنت یافت مگر آنکس که ترا مطلق بیافت بیت چه بلایی که بسیل بلا ائتم ؛ خود دم از تو گذر
نمی یابم ؛ از تو دریافتم همه بد و نیک ؛ تو چه چیزی که در نمی یابم ؛ پی تو خواهم که یابم از تو نشان ؛ چکنم اینقدر
نمی یابم ؛ ای نفس انسان باش ؛ و جز درپی مشو یا خود یکبار چون بهیمه شو آدم صفی صلوات الله علیه صفت صفوت
از انسانی یافت تا نه پنداری که از تن آسانی یافت ذلت آدم را ابلیس بکرار ما نشنیده فنسی و لم نجد له عزما
ترا نسبت بنو البشر آمد از آن رویت همه در خیر و شر آمد اگر جان آدم با تو خویشتنی کی ترا بر دوای کم و بیشتی
بیت ز آدم آن دمست کز هست حاصل ؛ برین دریا روی همچون حواصل ؛ از آن کار تو آمد پیچ در پیچ ؛ که از فرغان درین
قفس دیری اگر بسیح ؛ اگر هر چند نیند و بنده بودی یا هر چند زنده گشتی هر کجا بکمور و مارستی صد باره
شمارستی نیست این راه بعراق و خراسان نیست همه دم غیبی شدن ای خراسان نیست فصل نوزدهم در مقا
لات کون و مکان چو کاینست تا خلق را روحانی بکنند طوطی جهت ... شکر خوردن در قفس کنند چشمی که
بعبرت نگرد معتبرست سری که اعتبار را لایق نیست حقیقت اعتبار ارنا الاشیاء کما هی تا مار بنه پنداری
کرماهیست بیت بعبرت هر آن دیده کو بنگریست ؛ ببایدبسی بر خود او بگریست ؛ چو صاحب نظر گشتی
ای هوشمند ؛ برستی از اندیشه چون و چند ؛ تو هر ذره کان بچشم آیدت ؛ در گنج اسرار بگشایدت ؛ و فی
کل شیء له آیة ؛ تدل علی انه واحد ؛ خواهی که ازین سخن خبر یابی تخت سوره خود را درست برخوان تا هیچ
کس را حلوا نخوانی برخوان بیت هر که راست بود چشم خرد ؛ پرده بردارد ز روی روزگار ؛ تلخ و شیرین را
نیابد بر دوام ؛ رنج و راحت را نبیند برقرار ؛ از همه چون باد باشد بی طمع ؛ با همه چون آب گردد سازگار
هر که بتحقیق نگرد بیند راست ؛ این اشارت چشم حقیقت بین راست بیت ترا نقش جهان دارد مشوش ؛ چو گل در
چشم داری خار بیکش ؛ ازین انعام عام کالانعام را چه خبر را اسرار ابرار اشرار را چه نظر یک سخن از طبع من
همه رهروان از آزلوست زیرا که با چهار طبع همراه است بر فرق مدعی خاک بزد از چشم معنوی آب ریزد
در گوش عام باد نیست سموم آمیز در دل خاص آتشیست با دانگیز بیت سخنهای چو آب آورد هر باره بکر باران

شد این طبع گهربار چنین دانم که باران بهارست که بیکجا گل دمد جای دگر خار مفرح شد دلی را چون زمرد
ولیکن دیده برکند از سر مار بنزد نیک و بد چون گشت روشن یکی نوش و یکی نار این حکایت
آورده اند نیست آدمی نیست و این آیت کلی نیست مدح نیست قدر این عید روستایی نداند خفاش بر دشتها
چه ماند آدمی را این سخن خوشتر از نباتست خار و گل نزد هر حیوان نباتست بیت بو لهب را محرم
طاها که کرد لولو اندر کیسه سفینه لالا که کرد حیف باشد این سخن در گوش عام تو بتا در چشم نابینا که کرد
عام را اگرچه بصورت آدمیست اما در معنی چه لایق همدمیست اگر درخت و گاه هر دو شاخ آورند تو از
بارشان پرس اگر دهقان و کشتی بان هر دو پل کشند تو در کارشان نگر بیت هر که بی بهره شد ز دانش
هوش گوش کن این حدیث مردم گوش ریش و سبلت اگر بکارستی هیچکس نیست بهتر از بز و
این معنی را بحجت و برهان نیابی خود را از خود برهان تا بیابی مبتدی را ازین حال خبر نباشد آن معتقدی
بود که بجز نباشد اهل ظاهر اگرچه صد ورند از قلب این قالب و این سخن دورند بیت حرف معنی را کن
بها گهرست چون نادان رهی نکوی و خموش قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان خرده
فروش یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه که از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر آمد خلقی انبوه دید
جمع آمده ساعتی در ایشان نظر بکرد همه نظارگی یافت گفت مارا فرموده اند که با یک کس سخن گوی الکس اینجا
حاضر نیست این بگفت و از منبر بزیر آمد بیت چو این دم سر برآر دار وجودت لب و دندان نشاید
محرمی را چو همسایه شدی یار در عشقش مجوی از سایه خود همرهی را ز صورت جز خیالی نیست حاصل
تو در معنی نگر هر آدمی را حکایت شمعون مجنون که در هر علم ذو فنون بودی روزی مگر جماعتی را در مسجد وعظ
میفرمود و در هر پرده قولی میزد تفرقه از غفلت خلق جمع بدل او رسید و هیچکس از ایشان مستمع
نیافت روی سوی قندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس مبارک او در قندیلها افتاد و همه برهم
زدند و از درستی سخن آن بزرگ همه خورد شکستند بیت آنها که نه با غم تو شادند در عالم معرفت جمادند

ران مرده دلند همچو حیوان گر ما در طبع خود نزادند هر کس که بصورت آدمی شد خاصیت آدمیش نزادند
این سر ز هر سری توان یافت تا نور یقین کجا نهادند حکایت سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه بعد از
نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه دید که از مسجد بدر میشدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر و المخلصون
منهم قلیل بیت آن دم که از او نور و صفا یابد کو یک گل که از او بوی وفا آید کو از راه هوا بنده صفت بسیار اند
آن بنده که در راه خدا آید کو در جهان آدمیان بسیار اند نامردی در میان که توان یافت هزار مرغ پیش
دیده میشود اما از سیمرغ که نشان داد عالم پر صدیقست مقصود یک صدیقست شعر وَاِذَا صَفَا لَكَ مِن
زَمَانِكَ وَاحِدٌ فَهُوَ المُرَادُ وَاَيْنَ ذَاكَ الوَاحِدُ عزیز من اگر صاف برفت آنچه در ماند درد و ماند این
همه درد آنست دیو بر تخت سلیمان علیه السلام دیدن مشکل خر بجای عیسی علیه السلام بستن دشوار نه زرخ
چشمان زاهر کس شیوخ عظام خوانند حقا که از مشایخ جز عظام نمانند بیت ای گل که بروی او مثل بزنست
آخر بکدام گونه نسبت گفت خلق را همان نسبت است با اهل دل که مردار سنگ را با زر طلا صحبت آن زا
همان مشابهت است با او که زهر گیاه را با نوش دارو بیت در خیالم چون در آید ظرهات قصه مشکل نمایم
تر هات وما یستوی الاعمی والبصیر عام و خاص را بریک قیاس مگیر بیت پیش رخ او لاله و گل دسته میبندند
حاشا که چه او شوند خاشاکی چند چندین هزار مرغ بهم پروازند تا نه پنداری که محرم این رازند در صورت
همه را مرغ مینی رواست اما زاغ را نغره و بلبل را نوا هست بیت یکی بوی مردارش اندر دماغ یکی بیقرار
از تماشای باغ یکی را دل در همه آز و حرص یکی را جگر پر همه سوز و داغ بدین نسبتند ای پسر خاص و عام
یکی صوت بلبل یکی بانگ زاغ جوانمردا اهل این هوا بر سه قسمند و هر قسمی را مشغولی رسمی نگر و هر رسمی را
اسمی تصور میکن قسم اول که در خشک و تر نه از ابنای جنس خود بیشترند روز و شب طالب مردارند و جز بانگ
بیان هیچ نه دارند قسم دوم دار ازپی برگی نوائیست و در باطن هر یک هوائیست یکی را در سر از خود رستگی
خار خاری و یکی را در پای از شاخ نا شکستگی خاری قسم سیم از هزار یکی و از بسیار اندکی بعضی را آینه در

پیش روی و بعضی با خود سخن گوی بیت ایشان سر و پا و سر ندارند اندیشه بال و پر ندارند ایشان
بی هر صلا رفتند آزاد ز دام و دانه رفتند از روح وش درین گذرگاه تلقین یقینشان قل الله
این طایفه طوطیان شکرخوارند اما در نظر کرکس کور و کر خوارند نفس نفیس ایشان که زمین حکمت
از اثر رحمت مقابل آفتاب آمده که واشرقت الارض بنور ربها عبارت از آنست روح مجرد ایشان
که از آسمان غرقت دست قدرتش در پیچ و تاب آورده که والسموات مطویات بیمینه اشارت بدان
کرده اند آدم هنوز در میان گل و طایف بود که این طایفه گرد حرم لطایف بودند و هنوز از کن و معام اثر نبود
کر جواسود را بیضا میسودند بیت شربنا ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها قبل ان یخلق الکرم فصل سیم
در متابعت رسول آن سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم رای
و احباب محکمه آرای خود را چنین خطاب فرمود که سیروا سبق المفردون یعنی گران مجنبید یاران که
پیش گرفتند سبکباران گفتند ای بلندقدر ابیت عند ربی وای سبکروح ولاینام قلبی ای کاشف
اسرار قدم مفردان صاحب پس قدم کیانند فرمود آنانکه در محیط غرق اند و فارغ از زنبیل و خرقه اند پروانه چند
که از نار شمع پر نور فرمانی سوخته چند که مستهلک مذکورند بندگان آزاد مسافران بزاد بیت رهروانی
که بیخود بارند کشته تیغ عشق صد بارند بیقرارند همچو ابر بهار لیک رخساره گل همی کارند برخورده ز
دست بی برگی آنکه از اصل و فرع بر بارند همه در صحن بارگاه خدای حاجب خاص و شحنه بارند
این حکایت در مغز جان سرشته اند بر روی کاغذ کم نوشته اند چندین هزار نقطه نبوت که در تن مرکز
بر هر که زبان بر گشاد لب میگزند ختم رسالت را صلعم فرموده اند که فبهداهم اقتده یعنی لمعات را بد
نامحرمان مده برقامت عام ناید این قبا راست این خلعت خاص معتکفان فنا راست طایفه را که
این غم گریبان گرفته است دامن در سر ایشان انداز واخفض جناحک لمن اتبعک من المومنین قومی را
که این هوس از پای در آورده است دستگیر ایشان شو واصبر نفسک مع الذین یا قی ثمه را انظر

برشکم است

برشکم است و گلو ابا ایشان چگنی ذرهم یاکلوا بیت ای هر که حدیث وصل جانان داند در خلوت
عشق راز پنهان داند ای درد دل از بوذر و بوذردا پرس قدر سخت بلال و سلمان داند ابوطالب
طالب این حکایت ابوجهل اهل این ابیات نیست سخن از فاسقان مگوی اولئک هم الکفرة الفجرة
نفس با عاشقان زن الذین یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا قلبه بیعت یعنی از صحبت مرده
دور باش زیراکه وما انت بمسمع من فی القبور بیت تر دامن خشک لب سخن نپذیرد با سوخته دم زن که
در تو در گیرد مرده دلا زانچه کوشش نه بیند چشم و کوشش نه اوند بی چشم داشت اما نه زیرا که چشم داشت
این نور را همه دریافت اما خلق مردم نادیده را بود که در نتافت این سخن از موی باریک تر است اما ایشان
چون موی در چشم داشتند بحشمشان در نیامد لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون صبح میدانی
که بود مشرکان بی غیرت بغیرت گرد سر آن سرور بر آمدند از حیرت حشمشان در سر رفت لبیدر آمدند این
قوم را که چشم درو نگریست گفتند تری اعینهم الخ اگر چشم برو نگریست گفتند تدور اعینهم غافلا
همه شهر در پادشاه خود منگرند اما آنکه پادشاه در ایشان نگرد قوم دیگرند چندین هزار سنگ آفتاب را
بیند لعلت شورشی که در دست راحت چه داند آنکه در استراحت آنچه گوش عاشقان شنید
در گوش این و آن نگنجد آنچه این دهان بسته را حلق میدرد بر زبان خلق نمیگذرد بی آسوده را از حال
فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت بیت چون تو نداری هوس مرغزار بی خبری گرچه طپید
مرغ زار آنکه چنان نعره زند صبح و شام بوی گلی میرسدش بر مشام در اول کتاب گفته شده است
که او را نظریست با تو و ترا نفسیست با او استعداد آن نظر سبکباریست هرچه ترا نفس گوید آن
کنی هر آینه بار بر خود گران کنی دروغ دشمن مخر که خرت بماند جهد وان کن که بار و خرت نماند
تن مرکب روح آمد بهر کرشن مدار بارت چو لاشی آمد پشت لاشه خویش را ریش مدار بیت گرانبار را
خرت را سر بره کن چنین غافل مشو باری نگه کن رسن بگسست بار افتاد و خر جست بدین بار و خرت

بادی چه خرجست حکایت روزی نشسته بودم ذره‌ای را دیدم که آفتاب بر وی تافته و او در پرتو آن
نورخوار آمی یافت گفتم ای عاشقی که معشوق را مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو
در ساخته اند از کجا خواسته که ترا خواسته اند بیت آخر بچه آشنایی ای باد بگوی گستاخ در آن زلف
روی موی بموی من در طلبش در بدر و کوی بکوی تو در بر او لب بلب و روی بروی ذره گفت این مقام
الکسی را سزاست که اول قدمش ترک وجود است نداشته که کس بدفع اغیار یار نه چیند و بی دفع غبار
بار نیابد بیت ای آنکه درین دیار دستی خود را چو پای بار بستی یکبار گر این گره شود باز برخیز
که بار رستی ای باز ای باز یگانه گریزی زین بند چرا می گریزی غولست که گرد سر کند بر ای گرد سرت
جهان تو می برد هر که بند کبر و ریا بزند در عالم کبریا ذره برید بزرگی که سر شد از سر بزرگی نشد قومی که
سر ترک وا شستند اول ترک سر وا شستند مردی که سر حلقه گشت همچو حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را
درین باب هزار سخن بیش است همه را سر این سخن بود که سخن سر میگوید زیرا که هرچه در باطن است آنجا
سر میکند که قرار در وجوه دعوی فاش میکند بیت اگر سرکشی در میان نیستی شما را و ما را زیان نیستی
کسانی که بار خرد می کشند سر از گریبان خود می کشند خودبینی و خودنمایی ترا دو بندست این یک
سخن تکیه از صد هزار بندست هر که ازین دو بند خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص یافت بیت
در نفس تو گر هوا بر آمد این هر دو صفت وشهپر آمد برخیز و ببر تو هر دو بالش آنگه بنشین بچار بالش
خودبینی نشان احولیت این علت ندارد هر که ولیست اوصافی که حجاب اهل معرفتند میدان که
هر یک نتیجه این دو صفت اند بیت ریا و کبر تو زرقست و افسوس چرا از خود بتی سازی بسالوس
مبین خود را و کم کن خودنمایی که باشی هم بدام خویش محبوس ز خودبینی کشد بجاده طوطی همان کز
خودنمایی رمد طاوس مکن بین گردنکشی گر شوی گبر اسیر آمد بدست گیو کاوس ز خودبینی چنان
شد کار جمشید که در شهنامه گوید شاعر طوس فلینظر الانسان مم خلق یعنی هر کرا از سر و تن

یا دست داند که این اساس بی بنیادست خواهی که سر در کشش نمایی بگذار از سرکشی آستین روزی
بر تو افشانند که دامن در کشی بیت سر سرکشان زیر خاکست باد ترا این لطیفه زمن یاد باد شکسته
دلان تن در ستند و بس ز نفس خود این قوم رستند و بس مثال سعادت همان کس برد که تحفه بر در
نیاز آورد نیازمند خسته آنست که قوت ملهم مرهم اوست شکسته دل کشته ایست که مقام عبدیت دست
اوست باد از گردنکشی جز گرد ندید آب از فروتنی بجایی برسید خاک چون تواضع داشت آدمی شد
آتش چون خودنمایی کرد شیطانی گشت ملعونی که تا ابد مردود است رویش سیاه از آثار این دود است
بیت فرعون انا ربکم از آن گفت کز باد بروت خود برآشفت نمرود که سر بر آسمان برد بنگر که
زمینش پشه چون مرد ای خر ز غرور سر به پرهیز بیندیش هست این سر تو فرش پالیز از این بیش تا ز معشوق را از نیاز عاشق
بر نتابد پروانه تا بر بلندی میبرد شمع بر نتابد مرد این ره نه خودبیند نه خود نماید هر که ترد این آب
از وجود لمی آید این صفتها که شنیدی لشکریست وقالب کشتی بارش ار گران کنی خود را کشتی یوم
یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گرانبار انست یعنی هر کرا امروز این بار فرو کشید هر آینه فردای
قیامتش فرو کشند رفتن این راه بقوت زاد و راحله نیست جز بی برگی خویش آدمی زاد را حیله نیست
فصل چهارم در صحبت و متابعت جواهر ارواح را چون از کاف کن بیوته کن و مکن در آوردند آتش عشق
برایشان تافت گدازشی پنهان در نهاد هر یک پدید آمد بقدر استعدادی که در اصل فطرت با ایشان
همراه بود از هر جوهری خلاصه حاصل شد کلهم الناس معادن تا از کدام معدنی یا نقره و زر یا مس و آهنی کل
مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریا چه دارد هر قطره بیت آلوده اگر درین ره آیی از بوته کجا بود رهایی
بگداز درون بوته خویش یعنی بنه از سر این کم و بیش ز آلایش خود چو باز رستی معلوم تو گردد آنچه
هستی از بوته ترا از آن ربایند تا قیمت تو بتو نمایند آنکه در بوته بماند ناپاکست اگر گفت هو الاء
فی النار او را چه باکست آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده که النار رحم

من قبل النار بیت چو در آتش عشق شد منزلم ٭ دل دوزخ آتش گرفت از دلم ٭ عاشقان امین آسمان و زمین اند
والامین آمن ٭ دوزخ از این قوم بگریزد که چرا مؤمن عاشق بیچاره تا ابد سوخته است زیرا که آتش او از ازل
افروخته است فوی الفؤاد و لمحب نار هوی احر نار الجحیم ابردها آتش دوزخ بیگانه سوزد و آتش
عشق آشنا از آن آتش بوی رسد بوی دود و آنچه از این آتش بوی جلوه آن آتش است که تجری بها کل کفور
این آتش است که آنس من جانب الطور آن آتش را خاصیت که خاک را همه زر کند هم بشرط آنکه همه زر را
خاک کند از این کان اگر زری داری نخست زرگر را طلب کن که دم او آتشی باشد و آتشی او دمی
که این همه نادرستیها که در زر قلب و قلب زر پدید آمده است از بیتوتی زرگر است آن دم آتش اگر معلوم کنی رباعی
ای خواجه چو زر پاک نداری بخرند ٭ وز دیده مزن مهر که آب ببرند ٭ هر کس خواهد که مس را زر کند کو گرد
سرخ طلب باید کرد و آنکه خواهد که خاک زر کند کو گرد سرخ و زرد دیگر و سیم نا سره در هیچ خریطه نگنجد باش تا
صراف نقد ترا بسنجد نقد جیت ما فی الضمایر صراف کیست یوم تبلی السرائر بنگر که چه آب کرده در سبو
حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا بیت جون توبه نکردی از گناهی ٭ باری کم از آن که بشکنی آهی ٭
مبتدی را هیچ به از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست از خود هر که رفتاری بر گیرد
گرفتار است و آنکه بگفتار خلق مغرور شود گرفتار است روی بر روی کن تا خود روی نباشی آخر نقره گردی
به که خود روی باشی بیت ز من جان پدر این پند بپذیر ٭ برو فتراک صاحب دولتی گیر ٭ که قطره تا
صدف را در نیابد ٭ نگردد گوهر روشن نتابد ٭ نه سنگ از تربیت لعل است یا یاقوت ٭ چنان کاطلس شود
از پرورش توت ٭ اگر تا تربیت صحبت نیفتاده ٭ نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون ٭ اساس کار وقتی محکم
افتاد ٭ که موسی را خضر استاد میکرد ٭ چو ممکن نیست رفتن پیش لیلی ٭ بیاید مصطفی را جبرئیلی ٭ مقتدا کیست که از ولایت
بهره دارد نه آنکه در ولایت خود را شهره دارد هر که از آب و خاک دست ندارد اقتدا بدو ممکن که آب دست
ندارد نه آن آب و خاک که در کتاب طهارت است ٭ آن آب و خاک که هستی از آن عبارت است ٭ محراب عشق را

امام باز آری نیست آنچه در عقب بیک بگذاری نیست بیت نماز خلق تسبیح و سجود است ٭ نماز عاشقان
ترک وجود است ٭ قیام و قعده و تکبیر نیست ٭ همه محوست در عین محبت ٭ کم و بیشی که در دو دنیا و بهشت ٭
صلا در ده صلوة قامه این است ٭ قبله صورت بیت الحرام است قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله ایست این
هر دو جهت دور ٭ عاشقان صادق مجاوران حرمند هر طایفه بیک طواف محرمند اصحاب صفه این صفت
چون میان مرصوم اند که اول قدم طهارت ازلی مخصوصند بیت بگویم اگر میتوانی شنود ٭ که تحقیق او فوق عهدی
چه بود ٭ که بعضی شما عهد را بشکنید ٭ پس آنگه درین بزم رامش کنید ٭ چو اول بلی گفتی ای پر بلا ٭ همان باز کن در
خلا و ملا ٭ تو یک عهد خود گر بجای آوری ٭ سر نه فلک زیر پای آوری ٭ در شریعت بیک آب دست پنج وقت
نماز بتوان گذارد و اما در طریقت بده غسل یک نماز بوقت نتوان گذارد شرط آن جامه پاکست و شرط این
جان پاک آنجا دست بر سینه نهند و اینجا پای بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام و طهارت باطن چیست
گسستن این دام صلوا الصلوة مودع حدیث صاحب شریعت یعنی اصل را باش چه جای فرع است
شریعت متابعت اوست و طریقت مبایعت با او هر که پای در راه دین نهاد باید که دست بدو دهد و بهر
پای را این دست ندهد بیت شریعت را در تحقیق میدان ٭ چو حلقه بسته آن در همی باش ٭ اگر خشنودی
محمود خواهی ٭ ایاز خاص را چاکر همی باش ٭ اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرق است بگوی شریعت
موی و طریقت فرق است غرض من در میان مرد و زن فرقی هست در سر و موی باز درین فرق است در موی
بموی آن فرق را همه کس بشناسد اما این فرق را کسی جز درویشان ندانند بیت ایا در خواب غفلت خفته
برخیز ٭ از این غولان مردم خوار بگریز ٭ که دل را گفتگوی دیو مردم ٭ بود چون زهر مار و نیش کژدم ٭ منه
چشم خود اندر هر خس آخر ٭ رسول الله ترا رهبر بس آخر ٭ حدیث نفس و تن زرق است و تزویر ٭ ز جان و دل
رکاب مصطفی گیر ٭ محمد آنکه محمود است شرعش ٭ شده مغز حقیقت اصل و فرعش ٭ اینجا عجب است که سر رشته خط
حقیقت دارند نخست خط شریعت بر سر آرند هر که چون نقطه بدین حرف نیست ٭ همه را انگشت بر حرف

اوست هر که چون حروف بدین کلمه جمع نیست همه راسخن در حرف اوست **بیت** خطا او را هر که بر گردن

نه بست آزادی نیست خط که خطبه او سر کشید آبادی نیست نامه بحقیق اسم او عنوان نشد خانه توحید را

بسم او بنیاد نیست **فصل بیست دویم در ترک خلق** طالبی را که سخن عشق قابلیت صحبت اهل دنیا ش

زهر قاتلست مرد این ره بخلق اویخته به که بخلق آمیخته محرم این سخن در آتش افروخته به که با این و آن بر دوخته

حکایة پیری پسر خود را ازین باب تلقین میکرد پسر گفت بابا اول این باب چیست پیر گفت جان بابا دع

الخلق جان بابا هر چه غیر اوست تلقین مکن بران چون شکر مجوری مکن بر او ان **بیت** نزدیک خود آی و در همه

دور ایست پیمان سعی مشکور آگاه نشد زمردن نفس الکس که نرفت زنده در گور میلی که کنی بخلق

میلست کان چشم و دل ترا کند کور بگریز ز خلق کاندرین دشت از گرگ بدین صفت بگور بسیند مرده

خلق کجا از یکانست هر سنگی که رخنه شودنی کانست آنچه خلق ازو در مینند تو آن نه زیرا که در اصل

زآن نی عام را چشمیست که همه خسی در وعزیز نیست صراف داند که نقره بازار زر نیست عاقلان هیچ هستی

بیر تا نهات دیر بار کنند خلق را از پیش خود بردار تا دلت بیدار کنند **بیت** هر قبول که مرد این

ره را از در جاهلان بحز دست گر بپسنی بدیده تحقیق بخدا کان قبول هیچ نیست دولت عشق هر غیرت

و ملامت خلق باشد از ایخا بر ادبار و اقبالش این هر دو حال از هر دو بر تو میکنند تا زیادت

و کم را از زیادت بیرند تا بخود نرسی دل از این هر دو فارغ نیست هر که منی خود بدید بالغ نیست تا رسیده

که خواب پریشان بیند واجب نیست که خود را از ایشان بیند غافلا چون مردان نه خود را چه رسوا کنی

چند از حرم مردم هوس و اکنی **بیت** رو تو در عشق باش مردانه ورنه چون مرغ پیشه دانه چند باشند عطا

منع کسان بگذر از گفتگوی منکسان مرد این راه را چه عشق او بر و مقبول او اعلاء ازین میان مرد

تخلقوا باخلاق الله را ادابی پیچ خار برکن اگر گل بنشانی بشنو چو بر عکس میکرد و اینجا عبارت به چمن کز

کجا گردد این بشارت درستی درین ره شکسته تو آمد که اول خرابست آنگه عمارت و بیمار پرستان

ازین حرف در غلطند بچون فرقه ماکان ازان غلطند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی در شان

کیست که نداند این معنی **بیت** کور و کران او را گاه او دنیا نه شنیده و نگفت این معنی صفت اوست در

کلام آله ان شر الدواب عند الله نظر خلق در میان ظلمت و نورست جوش آن طوفان نه ازین تنور ست

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار خرگوش همه را خفته دانند و خود را بیدار **بیت** تو خود همین

گر توانی شنید که در هر دو عالم تراکس نزید اگر هیچ واقف شوی زین نفس ازان برتری کت نماند

بکس نگهدار خود را تو از چشم خویش که اندات از ناخن تست ریش عاشقان را لکوی که از رد خلق نقصانست

قبولی که از قبل ایشان بود نقص آنست که هر که او محسود اقران نشد خاک صاحب قران نشد اگر چراغ

تو افروخته لطف اوست مترس از آنکه یریدون لیطفئوا نور الله **بیت** رو خلقت رحمت آمد صحبت ایشان الم

روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم عاشق را روشنست که هیچ آفریده گردش را نه بیند مگر در گردش

احوال تا از کدام جنبش بر آرند یا از کدام طرف حرکتش دهند آنجا بهر صورت که موصوف شود هر آیینه

در آیینه عکس آن هم بقدر نسبت بتابد ازان قدر مالش نیز توان دانست که بتحقیق آن کی توان داشت

بیت عاشق از خود نیز پنهان میرود زانکه پایش بر سر جان میرود گر زنک خویش بیرون تاختی

بنده را از خلق کی نشناختی اولیای تحت قبایی درین باب گفته اند اگر دریابی **بیت** تراچون از تو

بستانند رستی یقین میدان که آنگه تن درستی قبول و رد ست اینجا خرافاتست که مرغ تا پای بند دام

باشد تو گر نیک باشی بر بزرگ بودی کجا پروای نام و ننگ بودی بزرگان گفته اند که شهرت آفتست

و خمولت راحت اما چنین دانم که هر دو آفتانند آن قوم را که در بند صفت اند زیرا که در شهرت دیدن

دیدن خلق آفتست و در خمولت دیدن خود دیدن نیک و بد خود سهلست اما خود دیدن نیک و بدست

رسیده را پرسیدند که این قدم از چه یافتی گفت آنچه من یافتم از خلوت در انجمن یافتم **بیت** گرت وا این

این قدم در سرست همین یک حکایت ترا رهبرست هنوزت گرفتار دار دشکی گرت نیست باز و

خانه یکی حکایة شنیدم که دیوانه بر شتری نشسته بود و ماری در دست گرفته در میان بازاری درآمد گوشه
نشینی بود ازین قدح نوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اما در آن بازار دکانی
داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده سگی را بر نشستن لایق پی با کافت و کرمی را در دست
گرفتن خلاف پاکی است اگر از خود رسته بخود رسته ساعتی بنشین و چون ترازو باش و سنگ خود را با خود
دار و در میان دو پله خود چون عمود راست باش بیت گر دیو مسخر تو گردد زین هر دو چه حاصل تو گردد
بنشین پس کار خویش بنگر دخل کم و خرج بیش بنگر گر شهرت خلقت آرزو کرد گردی نکشی تو گر خود گرد
فصل سیزدهم در صبر و تسلیم عاشق را در دیتها در زاد و نسبتی از پدر و مادر آزاد بیت نه در وصل
شادی نه در غم قرار نه دست صبوری نه پای فرار شعر فی القرب والبعد مالی منهم فرج فالوجد ان
نزلوا والشوق ان ظعنوا برین بساط انصاف ماشر وافیست و صاحب نظر را غیر از نظارگی نه یکی را گفتند که
چگونه میباشی گفت چنانکه میخواهند گفتند چگونه میخواهند گفت چنانکه نزاهت لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون
از این
اینجایت بیت از کار تو چون قلم بپا شود گر ریخته شوی ندارد سود این بار اخلل از نا استوار است عقل
حکایت متواریست حکایت شیخ بسطامی را خطاب کردند که چه میطلبی بخواه گفت که مرا خواست نباشد
یعنی با خودم نشست و خواست نباشد رضا نظر رحمانست و تصرف از حرمان آن نشان حرمت و این
دلیل خذلان بیت کار تو چه پیتو ساخت یارست بگذار زمام اختیارت پای زهر تو شده هواهای
عشق و طلب مراد هیهات حکایت کرم پیله را گفتند که ای کرم خونی یکدم روغن مدتیست که از برگ خوردن
باطن خود را صاف کرده آزیر خوابی گاه گزاف کرده زیرا که هرچند بیکوشی بر خود می پوشی اگرچه
صاف تنی گرد خود می تنی کرم گفت آری قصه من شاخ در شاخ است و رهگذر من خار در خار و این همه
از آنست که هستی من مرا دشمنست و درین صورت که گفتم عیب از منست بیت بالای مرغ زیرک
پر بندار کاینجا شکست آهنگ پرواز درین وادی نه ره پیدا نه منزل ازین پرده نه بانگ آید نه آواز

راهرو راه

کسی واقف نمیگردد درین حرف کسی محرم نمی باشد بدین راز حکایة شیخ ابو سعید رحمه الله علیه فرموده
که مرد باید که سالها بر هیچ ره رود یعنی همه دردش دهند و درمان نی این حکایت در دولت بیدانه درمانش
هر که طالب آن نشد برون درماند درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمده گفت ای بوالفضول از نهایت
داری فضول سخن راندی و سخن آن راهرو آن دقیقه روان برخواندی ساعتی درین نگر تا هرچه بپرسم بگویی و این
مجاز که گفته در آینه تحقیق بجویی زیرا که لباس فقر بطرز قامت من حیثیت نیست و سرنامه عشق جز بنام
من درست نی گفتم هان ای قلم برهانی بیاور ای خامه خاموش مباش خام و پخته که داری بیاش بیت
بگوای سحر پرداز سبکروح بگوای عقده از جان مجروح بگوای شعبده از سخن باز میان عاشق و
معشوق همراز بالای پیک خوش رفتار برگوی چه داری زین شد و آمد درین کوی میان بسته به
فرق سر دویدی زبان بگشای تا حاصل چه دیدی قلم در حال زبان حال بگشاد و گفت وقت لرز و زاول که سر از
خاک برکردم و همت بلند مرا از آن پستی برآورد هر باد مخالف که از چپ و راست بر سر رسید مرا حرکت میداد
اما هیچ روی گردن ننهادم پیش از آنکه این گفتگوی بود من خود راست میرفتم و در یکقدم خدمت را
بسته می بودم اگرچه از ریاضت خشک و نزار می شدم و از گرم و سرد زمانه خشک و سرخ و زرد می گشتم
اما مرکز ثبات و برکرانم نبود و از پای و سر نگرانم نیفزود و منتظر امری عمری بسر میبردم و مترصد کاری
روزگاری میگذرانیدم بیت تنم در میان دو برگی که داشت زخود بر نخورده جهان میگذاشت غم
صبح و اندیشه شام نی بروی از یکی قطره آشام نی نه پایی فرو برده در هیچ کوی نه دستی برآورده
از هیچ روی نه در سایه ام هیچ خس را مکان نه از میوه ام هیچکس را دکان وقت آن شد که بدروم آنچه کشتم
یعنی خام بودم پخته گشتم گفتند ای بینوا سرت ببریم ترک برگ خود کن که ترا بریم بعد از آن بند از بند
جدا کردند و بشکنند گره را یکگره از من ببریدند امروز از همه آزادم و بنده وار بهر کجا که پسرند بسر میروم
چون حقیقت کار خود شناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته ام فهم کرد سواد الوجه مطلق من استسلم عیان چون

اصل و فرع از من جداست گفتم ای بسیار گوی دو زبان وای باد پیمای تهی میان این همه دعوی
بود که کردی سعی کو گفت ای غافل اگرچه تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت رسیده باشد
بهر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر کرا دیده باشد گفتم من بدین خشک و تر مانم گفت آنچه
خواهند من ترجمانم در تعلیم با تو انبازم تعلیم ایشانست اگرچه من می سازم بیت اگر چشم داری دمی
گوش باش ببین تا چه گوید خاموش باش چو یاد آیدت گو ترا همدمست حدیث همه گو فراموش باش
نه آن همدمست آنکه بی او دمی توان زد بیندیش با هوش باش شک نیست که این همه من می نمایم
اما شب و روز با دو همدمم بیت ما را ز قضا جز این قدر ننمایند پیمانه تو بی باده بتو پیمایند گفتم ای
قلم مبارک قدم آخر الامر این گفتگوی و رنگ و بوی ترا چه حاصل گفت از حاصلم چه پرسی همچنین پیر می
دوانندم تا سرم نماند بعد از آن دست از من بدارند بیت سرنوشت رهروانش بی سرست تا نه
پنداری که این ره سرسریست هر سقط را در صف مردان کجا گرچه معروفی کند جای سرست هیچ
افساری نه بهر افسرست محرم این ره نه از خیر و شرست عزیز من هر سری لایق این سودا نیست
و نه هر دستی در خور این بضاعت ای معلول صفرای گمان مبر که ازین صفت رایی بشکر گفتن دهان شیرین
نگردد خسروی باید که بکام شیرین گردد بیشتر خلق باطل را خریدارند حاشا که این بیشتر همه از خوی دانند
طالب طل همه از لب و خال بینند مرد نیست صاحب درد تا اصاف درد خواهد فرد نیست رباعی
تا در رنگ و بوی گرم و سردی هیهات کجا رسی بمردی دانم که خبر نداری امروز فردا شنوی که دی چه کردی
حاشا که غبار این ره از تست سبحان الله چو تیره گردی هش دار که این بساط شاهست گر راست روی
کژ و بیرودی گر غره شوی برزق و طامات ازمات خبر که مات گردی بر نطع پیاده را ندی بگذر
که مرد این نبردی شرط رهرو نگران رفتنست ای کاهل نگران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است
ای غافل نه خود را کشتن بیت هر کرا با درد عشق آرام نیست توسن نفسش درین ره رام نیست

کام

سلیم

کام و ناکام ای کریم از خود ببر جز به تسلیمت مجال کام نیست هرچه گویی تا هنوز اندر خودی این همه
جز بانگ ناهنگام نیست عزیز من هر که نگر خود را جدا بود ازین مزرعه هیچ نه درود بیت درین ره اگر
بیکقدم بدروی عجب باشد ار کشت خود بدروی تا نگردد نشان هستیت گم تو چه دانی که چیست او معکم
هستی خود را بچشم نیستی توان دید چو طالب نیستی نداری تو آن دید بیت کسانی که اینجا نظر یافتند
همه بیخود از خود گذر یافتند چو کردند زیر و زبر هرچه بود پس آنگه یکی حرف دریافتند کلا بلکن و ترک
او را لکن که اینجا نه پا و نه سر یافتند سمنون مجنون را رحمة الله گفتند من این تحیی گفت من آین
لی این و انی کما تری احب بلا قلب و امشی بلا صبر بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است اگر عربده مستانه
کند معذورست هر کرا شراب تلخ دهی بروز شش کند هر که قدح گران کشد و لش سبکی آرد بیت
بریوزه همی شد یاوه گردی یک قرص خمیرش داد مردی چو برگی کلمه نهادش بر کف دست برای خوردنش
یک گوشه بنشست ز دندان قرص را چون مغز بشکافت بغایت لقمه خود را ترش یافت بدشواری ازو
یکپاره برکند دگر باره به زنبیل افکند به کف ای گرده عیشم تلخ برگویی چرا گشتی چه بخت من ترشش
روی چو قرصش خام دل دید آزار نمود جواب پخته در حلقش فرو کرد که ای غافل ز دام و دانه غیب
درین معنی مرا خیدان مکن عیب اگر بانیم ترشش معذور میدار که خوردم از زمانه مشت بسیار فصل
بیست و چهارم در کشف معانی در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم
از علایق و عوایق برمیدم و از صحبت خلایق میرمیدم که ساکن زاویه دگر مسافر بادیه سرگردانی از این
ادا نه مسکن پیدا و نه ماوی بیت شده روزیم هر روز از بهاری و شام هر شبی در کنج غاری گهی
چون گرگ در ویرانه خفته گهی چون آهوان صحرا گرفته ز راه بازی خود در زکاری دوانیدم جهان
در هر دیاری بود از غایت غفلت مراهوش ندانستم که هست این خواب خرگوش مدتی درین
سرگردانی چنانکه میدانی بسر میبردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچو بخت جوان مددی میکرد اما چون

آفتاب جهانتاب از برج عادت ببرج سعادت نقل فرموده بود و در سپهر محل واقف این حل نمیشد با خود
گفتم بدین صفت گشتن تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کردن خود را شهرهٔ شهر کردن است
اگر خواهی که از آن او باشی باید که سر بر زانو باشی زیرا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه نگفته اند که بار هر دو
بر خود منه بیت کمند از در عشق انصاف را نه آن در درا بین نه آن صاف را هر آنکس که اوصاف کرد
بدل بدل بایدش گرد اوصاف را پس کار خود بنشین تا آن گاه شکل از پیش بر خیزد هر که چون باد
گرانست همیشه خاک بزد میان بربند و بکوشش و می باش از جهات کوشش باش نشنیده
من اثر العزلة حصل العزة بیت ظاهر را تمام فراموش کن به نیت عمارت باطن خاموش کن عاقبت
الامر برامید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و درین تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم بیت حاصل
جهان مرا جز این درد نبود اندیشه بوشش غم خورد نبود چنان مستغرق این کار گشتم که یاد
دی و دوش از دلم برفت و پیوند این و آن بر سر دوشم نماند بحکم الغریق یتعلق بکل شیء هر چوب
نی که پیش پایم می نهادند و هر خاک و سنگی که بر دستم می آمد با او همنفس میشدم بعد از کوشش
بسیار اندکی گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یکی را شنیدم و اصطلاح ایشان را معلوم کردم بیت
هر چه در پیشم آمد از کم و بیش شد دل روشنم زبان اندیش محرم راز جمله گشت چنانکه خواند روح
الامین سلیمانش گفتم مگر این پریشانی فرا هم آید و این ناتوانی را مرهمی بود بهر چنبنده و آرمنده
که میرسیدم حکایت بخت رسیده میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم تحت
بنقطهٔ خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار کار از دو در حساب شهری یافتم اندک پایه از و معمور
بیت اگرچه غم دلش افسرده میداشت ولیکن پای خود افشرده میداشت نهاده بار همچون
کوه بر پشت نمیگشت از مقام خود یک انگشت گفتم ای عرض با طول و عرض ای زمین گشته زمین
نام ای زنده دل مرده اندام ای مایهٔ بکار و ای مزرعهٔ هر گل و خار بیت ای از تو اساس این در و بام

ای مرده و زنده را تو آرام بنیاد شش و چهار گشتی نه دایره را مدار گشتی آن نقطه تویی که چرخ پر
کار گرد سر تو شود چو پرگار دائم حرم بزرگواری از کعبهٔ جان خبر چو داری اینخاک گرانگهی
از آن کوی با این دل پر غبار بر کوی سرگشته چو ذره گشتنم چند شاید که گشاید از تو این بند
خار خار سن در خاک اثر کرد و بخاری از دل او بر آمد و زلزله در نهاد او افتاد گفت ای نوباوهٔ باغ کن
فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حال رفع در محل کسری افتاده و در مقام نصبی فتحی ندیده چو
نقطهٔ موهوم همیشه اگرچه در میانه ام اما ازین حرف چون نقطه بر کرانه ام بیت چو آگه نگشتم من از
راز او نه انجام بینم نه آغاز او بدانش یکی مرغ پر کنده ام بصد خواری اینجا سر افگنده ام اگرچه به
صورت کشت زارم اما بمعنی گشته زارم ناخوشی مزاج من نه از سردی و خشکیست از سردی روزگار
بگو خوش کیست شعر تاملنا الزمان فما وجدنا الی طیب الحیاة به سبیلا ندیدم بکام از تو یک
روزگار سیه باد روی تو ای روزگار چه کردم که آبم چنین برده که گرد از نهادم بر آورده دیدم
که آن خشک مغز را جوابی نغز نبود و این سودا زده سرمایه نداشت بیت دل از آسمان گرد با او
خطاب نبودش جز از ریسمان هیچ جواب رخت گفتم بمو ماند میانم گفت چون موییت
سوال از آسمان کردم جواب از ریسمان گوید از سر او در گذشتم بپای کوهی رسیدم با خود گفتم چون مرد
گوید که از او تا دم به پرس از دیدم از کجا میزند نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم که از میان خلق
گوشه رفته و با دیو و دد آرام گرفته دیوانه شکلی درشت رویی دل تنگ سر و پا برهنه دامنی پر از سنگ
بیت نه او را غم پای و نه یاد سر نه از وه خشک و نه سودای تر درخت از بن او بر رسته چو موی
تو گویی که یکسان بدش پشت و روی بسی جانور با وی آمیخته همه در کمر گاهش آویخته آواز بر کشیدم
و ساعتی همچو آواز در و پیچیدم چنان در حیرت خود را انج بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از فکر بسیار
این چند بیت ادا کردم بیت قصهٔ مشکلم چه میپرسی کان غم شد دلم چه میپرسی لعل بند دچو خون شود

کار بکوه جزین بر این ... من چه حاصلم چه بی‌بری

جگرم * پیش ازین حاصلم چه بی‌بری * چون چشم ازو برداشتم بخیمهٔ آبی رسیدم رونده دیدم ازرق پوش و
از صحبت هر ناجنسی خاموش صاحب سکری که از کف دهن بروی در میمود و از صفای سینه روی از او
مینمود و رباو برآورده بود و سری فرو افکنده و از حالتی که داشت با خود حرفی میزد و بتعجیل تمام میرفت
و میگفت بیت منم سرگشتهٔ بی سود و سودای * برهنه پا و سر در کوه و صحرای * گهی نالان دو دیده بر سر کوی
گهی حیران فتاده در بن جوی * گهی پهلو بسنگی باز داده * گهی رخ در بیابانی نهاده * گهی لب خشک از ناچار و
ناکام * گهی خوردم خلاب از جور ایام * گهی چرخم باین و آن سپارد * زمانه روزگارم تیره دارد * زمای تابه در
سینه حاصل * چنین روشن دل آنگه پای در گل * صوفی وار از هر چه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش
دویدم و گفتم ای جوانمرد عالم گرد ای سیح دم خمره دم باکه شیفته که آشفته میروی چه شنیده که چنین تند
میدوی بیت ای جلوه گر عروس طبعم * پیراسته تو اصل و فرعم * چندین که نهان و آشکارند * از فضل تو
روی شسته دارند * نشو همه و نما هم از تو * نام تو چه ماست نام از تو * ای راه رو چابک سبکروح *
چون تشنه است جان مجروح * یک لحظه دوای درد من باش * در بادیه پایمرد من باش * از قصهٔ خویشتن
آگهی ده * با خود نفسم همدمی ده * زین ره که نه پیش سر و پای * من هیچ ندیده ام تو بنمای * جواب این حکایت
من شنید بجواب من زبان برگشاد و گفت ای پسر مدتی شد که بسر میدوم و با آوازهٔ بحر محیط آواره میروم
گاه از حیرت روی بر خاک میمالم و گاه از حسرت سنگ در ریگ میخورم بیت کس زین غم و زین گفت و گو محرم
من * شد نالهٔ من همیشه او همدم من * بی گریه چو نیست دیدهٔ پرنم من * یا سر نهم یا برآید غم من * با این همه
جست و جوی و تک و پوی هم آنست که بمقصد نارسیده و مقصود نادیده دور زمانم بزمین فشرده و برد
بیت مبین رفتار گرمم ای جوانمرد * که هست از گردش گردون دلم سرد * همی ترسم که از تاثیر افلاک
گریبانم بگیرد دامن خاک * بدریا نارسیده غرقه گردم * درین ره ره نیابد هیچ گردم * گرم آرام بودی
در دل سنگ * نبایستی دویدن چند فرسنگ * قدمی چند بر موافقت حال او رفتم موافق احوال خود جوانی

یافتم

یافتم دیدم که همتش بلند بود و همیشه رو بسوی پستی داشت و نیز از غایت سبکسری چنان بود که
هر که بدو میرسید زودش در کوزه میکرد گاه از آمدن سنگی فریاد میزد و گاه از رفتن باد روی ترش
میکرد از وی نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم دو ختایی در نظرم آمد رختی که داشتم آنجا کشیدم
بدان امید که اگر سایهٔ اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار او بار خود خلاصی یابم بیت بی برگی و نوا دلم
برآمد چپ و راست * چون شاخ امید بی‌بر آمد چو درست * القصه سبزپوشان دیدم روحانی صفت در
صف طاعت یکقدم ایستاده هر یکی از شجرهٔ طیبه نشو و نما یافته اصلها ثابت و فرعها فی السماء بیت
قومی دیدم بصورت آزاد * از آتش خویش گشته بر باد * با روزه و با نماز و بیخواب * افطار همه ز قطرهٔ آب
از خواب بروی میقات نهاده اند * پهلو بزمین نمی نهادند * بودند باصل و فرع درویش * اما نگران بسایهٔ خویش
چون تیر ز آب و گل بجسته * لیکن همه شاخ ناشکسته * پیران جوان صفت سرور وی * نگذاشته بخضاب
یکموی * هم جیب هم آستین پر از سنگ * لیکن همه پوست بر بدن خشک * روش انبساطی روشن تر از
دیگران مینمود خود را در حلقهٔ ایشان افکندم یکی را دیدم سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر
مینمود نزدیک او شدم و از روی درماندگی در پای او غلطیدم و گفتم ای بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار بیت
نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام * دانم نکنی عار که عور آمده ام * ای جوانمرد تازه روی و ای درشت اندام
نرم خوی مرا خبر کن که درین باغ کدام گلت شکفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شاخت
سر برآورده
در برآمده است که جای محکم گرفته چه قاعده است اینکه بنیاد بر آب ساینده چه مرتبه است که سر بر آسمان
بیت غریبان را درین ره حرمتی هست * ز پای افتاده ام مگذارم از دست * زمانی سایه بر کار من
افکن * اگر در راه من خاریست برکن * درخت خود از درشتی پوست بمغز این حکایت نرسید و از پوست
برون نیامد چون دل نداشت بجدل گفت شروع من همه در مسائل فروعست و از معنی اصل روایتی
ندیده ام و نیز از آن خود را فرع بار بسته ام اگر باصل رجوع میکنم خسته میشوم بیت ز بزم کشی چون

چون مرا راحت به از زرگری کاندر او محنت ٭ مرا طریقت که همیشه قدم نیز نم اره بر سرم می نهند گام
نیز نم اگر سرما داری سر حلوکوبی اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر رباعی سرگشته مشو که راه پی با
یافت ٭ حب الوطن از شرایط ایمانست ٭ چون ترپیاز قوت نمایی داشت دیدم که هوای خود
نمایی داشت گفتم ای پر بر عقیله قال بگذار این شیوه را بزرق و حیله حال بنهدار بیت چند شاخ
و برگ از پیش بردار ٭ خیالش دان و هم در سایه بگذار ٭ حریفان چون نظر بر میوه دارند ٭ بمجلس شاخ
و برگ کم گذارند ٭ تو صورت نقل کن از سایه بگریز ٭ چو مهمان توام نقلی فرو ریز ٭ درخت گفت این مسئله
مختلف تمهید قاعده را حجتی بیاور این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی بیار چون حوالت این
نوع باختلاف حالاتست در صرف سخن بیان حرفت از محالاتست دیدم که در بدایت مانده بود و سبق
هدایت نخوانده بود و مطالعه جامع صغیر را عمل نافع خود شناخته بود و اهل مبسوط را ذخیره خود ساخته بود چون
سیلی مرو نرسیده بود که از جایش برکند و سیلی نخورده بود که از خود شاخی بر کند از شاخ و برگ او
بر گذشتم و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه تر دامن و خود مراد بر آمده بودند و از خشک مغزی همه را باد
در سر شده بیت در سایه خود ز سرفرازی ٭ رفته همه در خیال بازی ٭ ز آلایش آب و گل نبوده ٭ سجاده
هیچیک نمازی ٭ غافل ز معالم حقیقت ٭ آسوده بعالم مجازی ٭ بعد از ان هیچ سرو سرم فرود نیامد و از هیچ
شمشاد و شاد نگشتم امید از چنار و بید بر گرفتم و آسیب بر سیب و نار نبردم با خود گفتم بیت بر بر که
زین منزل قرارست ٭ وین آب و هوا نه سازگارست ٭ بعد از کوشش بسیار مرکب را سبکبار کردم تا یکبار
قدم را بر هوا نهادم تند بادی بر او دیدم که گردی بر انگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر جنسی در صحبت او راه یافته بود
نخواستم که سر خود با او در میان نهم باز گفتم از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت بیت که چندین برگ و بار
از بهر ساز زینت ٭ خدا را در دل هر بنده رازیست ٭ از ان رو یدگل و خار اندرین باغ ٭ که هم طاوس را کارست و
هم زاغ ٭ اگر مینی بر و نیکی مزن دم ٭ که هم ابلیس می باید هم آدم ٭ شرط اعتنا بکری دست بر فتراک او زدم

دگر

و گفتم بیت جان نقل بهای تست شتاب ٭ نقلم چو در آتشست و ریاب ٭ عیسی نفسا دمی بیارام ٭
شوریده مباش همچو ایام ٭ بسیار دویده درین کوی ٭ آخر چه شنیده فرو گوی ٭ این بادیه را کجاست
منزل ٭ زین رفتن و آمدن چه حاصل ٭ باد گفت ای جوانمرد ازین خاکسار بر گرد چه پرسی آخر نشنیده
که سخن باد آورد را اصلی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان علیه السلام بوده و در خدمت او نشیب
و فراز دیده ٭ یعقوب را بوی یوسف علیه السلام نسیم تو داده آب زنده داودی از رهگذار تو یافت
ای مهلک ثمود و عاد چون داشته از مبدا و معاد باد را یاد آمد این حکایت حکایه شنیدم از زرین
گنجشککی هست ٭ که گرد دکرد دهر ویرانه پیوست ٭ نه او در دانه آویزد نه در دام ٭ نه با مرغان دیگر گیرد آرام ٭
چو بیند رخنه در کنج دیوار ٭ شب و روزش همی کاوید منقار ٭ اگر مرغی در آن حالت به پیش ٭ وزان سودای
فاسد پرسیدش ٭ بگفت آری شنیدم من که پیوست ٭ سلیمان خاتمی میداشت در دست ٭ مگر
خاصیتی بود آن نگین را ٭ که بگرفتی همه روی زمین را ٭ دلم را آرزوی مملکت کرد ٭ کنون میجویم آن خاتم بصد درد
تو آن مرغی و من چون کهن بنیاد ٭ سر خود گیر و میدار این سخن یاد ٭ چو از من در گذشت او گفتم ای دل
ترا زین باد پیمودن چه حاصل ٭ بعد از ان در هوا نظر کردم صد هزار مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده بود
بیت یکی را آشیان خود خبر نه ٭ همه را در نظر جز بال و پر نه ٭ شعر دل بطبع و هوا داده همه ٭
پنجه حرص بر گشاده همه ٭ هر یک از بهر دانه در دامی ٭ بر سر استخوانی آرامی ٭ در هوای هوس پریده بلند ٭
در مغاک طمع فتاده نژند ٭ فرقی از ایشان در نهادم پدید آمد پای بر سر همه نهادم و روان شدم چون
قدمی چند برگرفتم گرم روی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام دلی بریان و تنی آشفته روزگار سرکش
فلک اثر گفته چون از او بمن رسید از تف سینه او دود از سرم بر آمد گفتم ای پر فرهنگ جوان آهنگ
و ای مریخ رنگ نخل بزرگ بیت ای رهبر شبروان ایام ٭ صبح از رخ تو دمیده هر شام ٭ از روی
تو تازه کار هر شمع ٭ از لطف تو پخته نان هر خام ٭ خشکی و تری گرانه گیرد ٭ آنجا که تو در میان نهی گام

مخمور توام مرا خبر کن ٭ آخر چو چشیده ازین جام ٭ چون دم من بر آتش رسید ٭ در حال زبانش بر
افروخت و زبان دراز کرد و گفت تو کیستی که مجروح را می‌خراشی و ز هر جهت سوخته نمک می‌پاشی
انگشت بر حرف من منه ٭ و خود را بر انگشت من مزن بیت حال من خاکسار می‌پرس ٭ بی
سوزم از انتظار می‌پرس ٭ سود از ده چو من نیامد بجهان ٭ اینک من روزگار می‌پرس ٭
گفتم این همه دعوی سرافرازی ولاف زبان درازی از بهر چیست گفت ای پسر حکیم بیت تا اکنون
سینه دل شدم از جور فلک ٭ خود را بطپانچه سرخ رو میدارم ٭ چون از آتش دلگرمی نیافتم ٭ روی از آن سیر
بر تافتم بیت بد و نیک را از موجودم همی ٭ همه خسته بودند و نه مرهمی ٭ کجا از تری تا تری یکی ٭ کزین درد
دل باز رست اندکی ٭ دو عالم اگر نور اگر ظلمتند ٭ ز نزدیک و دور اندرین حیرتند ٭ ماه از برآمدن شب
دل سیاه آفتاب از فرو شدن روز زرد روی ٭ آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین واقعه
و غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید را اساسی بنود ٭ و بهرام و برجیس را پرخاشی بنود بیت دل
وایه خود نیافت در هیچ محل ٭ نه از مه و ز زهره نه ز مریخ و زحل ٭ از قطب و سهیل کار من سهل نگشت ٭
و ز طایر و واقع نشد این مشکل حل ٭ القصه همه را چون مار و مور مجبور و مأمور یافتم بسیار فرشته خود را
بمن نمودند همه را سررشته گم بود بیت آنها که کلید اگر خارند ٭ حیران همه کس چه خار و خوار اند ٭
حاصل الامر از بالا و پست هیچ بر نبستم و از هشیار و مست مرا هیچ نگشاد و گشاد باخود گفتم بیت
یقین میدان کزین چندین کم و بیش ٭ نمی یابم کسی سر رشته خویش ٭ درخت و کوه و آب و آتش و خاک
چو تو در محنت خویش اند غمناک ٭ زمین و آسمان و عرش و کرسی ٭ همه جویای راز اند از که پرسی ٭ چون از
همه باز ماندم ٭ و خود را بهیچ کدام نه بستم دنیا و آخرت را امین نمودند ٭ هر دو را دیدم که با من بودند ٭
وطن خیر اولا تسأل عن الخبر بیت سخن عشق چون متعاییست ٭ که نه او را سرست و نه پاییست ٭ هرچه در طبع
تو نیاید راست ٭ تو نه دانسته مگو که خطا است مثل این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که او از زبان عربی

سخت عاری بود مگر پسری داشت او را بمدرسه بعلم آموختن فرستاد ٭ و هر دخلی که داشت خرج او
میکرد بعد از مدتی که مبلغی مال خود را پامال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی هیچ علمی بدست آوردی
پسر دانشمند شده بود خواست که آن غم را از دل پدر ببرد و دانش خود را جلوه دهد گفت ای پدر هم
اسم و حرف را اشتقاق و صرف بدانستم فقه را بحث و دلیل و قرآن را تفسیر و تأویل بیاموختم پدر گفت
بیهوده مگوی اگر زبان عربی را دانسته کتابی بیاور تا من باز کنم هرچه در اول صفحه برآید پارسی آن ترا
با من بگوی پسر گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون باز کرد قضا را در اول صفحه این لفظ نوشته
بود که لا اعلم از پسر پرسید که این چه باشد پسر گفت که نمیدانم پدر بغایت جاهل بود در حال خشمناک
گشت و گفت چندین رنج در حق تو بردم و نقد و نسیه که بود بباد دادم یکسخن از تو پرسیدم میگویی
نمیدانم چوبی برداشت و در پسر آویخت مگو زود باش و بگوی که پارسی لا اعلم چیست گفت ای پدر میگویم
که نمیدانم بهیچ نوع آن ناجنس استوارش نداشت بیت بچشم خردمند اگر خس بود ٭ بنعالش همه زیر مژگان
نهند ٭ و گر دانه در بود پیش خر ٭ بجای جوش زیر دندان نهند ٭ گفت چندین سال چه کرده که این مقدار
سخن را نمیدانی پسر بیچاره دانست که پدر نادانست چوبی میخورد و بخوبی عذر میخواست و میگفت
بیت چه گویم با که گویم قصه خویش ٭ که نوشم مینماید جمله را نیش ٭ بهر آنرا که میخوارم سر و پای ٭
علی رغم مرا گردد همه ریش ٭ بکام خود ندارد زهره دم ٭ لبم از بیم دندان بد اندیش ٭ بغیر از عذر و تسلیم
اندرین راه ٭ ندارد چاره بیچاره درویش فصل بیست و ششم در اشارة الی اهل التحقیق جوانمردا آسمان و زمین
دنیا را همچنانست که بهشت و دوزخ عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد همچو گردم از همه تن نیش نه صورت
او را صد هزار گونه است تا بیننده را چشم چه گونه است در هر ذره که نگه کنی تخت اوست اما هر کس
نداند که در کدام توتست هیچ او سر نزند هر چیز را که بکشند ازین سبب همه را بدو نسبت کنند
بیت بی الدنیا یقول بملا فیها حذار حذار من بطشی و فتکی ولا یغررکم منی ابتسامی فقولی مضحک والفعل

سنگینی چه بیت ترا دنیا همی گوید شب و روز ٭ که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ٭ مده خود را فریب از رنگ و بویم ٭ که هست
این خنده من گریه آمیز ٭ موافق این بیت حکایت صیادی بخاطرم آمد که بقصد مرغان دام نهاده بود
روزی چند مرغ را بکام خود یافته بود و حلقشان می برید چشم آن سیه دل از غایت آنکه برایشان سرخ میداشت اشک
بدر آمده بود و از سردی هوا آب گرم از او فرو میدوید مرغان را نظر بر چشم او افتاد و گفتند زهی دل و دیده
پر شرم که این خواجه راست که از شفقت ما سرشک شفقت می بارد در میان ایشان یک مرغ بود زیرک
تر از همه گفت ای بیخبران لا تنظروا الی اعینه کیف تدمع فانظروا الی ایدیه کیف تقطع بیت ببین که از اشکش
دو دیده تر است ٭ تو آن اشک بین کش بکام اندر است ٭ مدار از لبش خنده خوش امید ٭ که دارد بقصد تو
دندان سفید ٭ خردمند را رغبت جز بر گریز نیست ٭ چون می بیند که بهارش بی برگ ریز نیست دنیا نگار
برو بازی کن ورنه عشقش چه کار است برو بازی کن متاع دنیا برای تمتع آخرت است نه بینی که عاقبتش عقوبت
و حسرات است چنانکه ابوالفتح بستی گفته است بیت زیادة المرء فی دنیاه نقصان وربحه دون محض
الخیر خسران شعر چه سود کش زیانست و شادیش غم ٭ نگو آن چرا پیش و این از چه کم ٭ طلبکار این دون ناپایدار
چو دزدی بود بسته در پای دار ٭ چو آخر کند عیش مردان تباه ٭ بباید ز اول گرفت انتباه ٭ ای حمال
مال مردمان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست ٭ امروز دعوی ملک و مال میکنی فردا بدانی که مالک مال
که بوده اگر میدانی الیه مرجع المآب گردن از توبه کردن بر متاب هر که او دون همت دونی نیست یقین
داند که در دنیا بودنی نیست در همه حالها که برو گذر است آدم را غنیمت شمر که در آنست بیت
یکبار بر خویش باری منه ٭ دم تعدیت را نسیه مده ٭ یکی چشم عقل ای پسر بر گشای ٭ مزن بر دل خویش چندین
گره ٭ دنیا در دل در دست و در دست دو ایمنی آنجا خطا میشود و آنجا عطا آن همچو آب در کشتی این
همچو پل پای در کشتی اگر پای در کشتی نهد زهی اقبال درین باب معنی گفته اند بیت تا دل و دست از تهی نکنی ٭
باغم دوست همرهی نکنی ٭ گر بود در دولت فضول شوی ٭ ور بدست آیدت فضولی شوی ٭ همه در دل دست

عیان ٭ به بود گر تو گم شوی ز میان ٭ ناخن از بهر خارش سر تست ٭ سر ناخن بگو چه در خور تست ٭ غافلاند و
بدین قوم آرد اما این قوم روی بدنیا نیارند ندانسته که دشمن را بدست دوست دهند اما دوست را
بدست دشمن ندهند هرچه از دنیا ایثار درویشان کنند پیوندی بود که گرد سر ایشان کنند که هر
جز این صورت بست خطابت زیرا که اخذی من خذ منی خطابت این برقع راستی بکمال پذیرا
که درین پرده جز صاحب جمال نشاید بیت روی حبشی ز چشم بد بخطر است ٭ از ترک خطا پرس که او
لب شکر است ٭ زان مردم چشم را سیاهست لباس ٭ کز آفت چشم مردم او بخبر است ٭ ازین طایفه قومی
در منع و عطا یکسانند باز جماعتی از عطا ترسانند اما صاحب صدر این بزم آنست که از منع شادی
از عطا پر ملالت سخن خاقانی ازین معنی خبر میدهد بیت از حادثات در صف آن صوفیان گریز ٭
کز بود و غم گشتند ز نابود شادمان ٭ بسیار کس را در چرخ آورد فلک ٭ اما منهم من سلم و منهم من هلک
عزیز من هر که صاحب نصاب نیست روی بهر چه آورد صواب نیست هر کرا دل از ما و منی تهی گشت
در عالم تحقیق منتهی گشت بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق از خویشتن زنده گیست تا ازین مرحبا نگر
چنین مردگیست کمال عشق بغیر از خود بریدن نیست بر روی آب رفتن و در هوا پریدن نیست
برین بساط هر کرامات کنند وزین بند اولش کرامات کنند بیت شنیدم این حکایت را
ز استاد ٭ که روزی شیخ دین بوحفص حداد ٭ بکر با چند مرد کار دیده ٭ همی شد در بیابانی جریده ٭ جماعت را
نماند از توشه نانی ٭ نشستند اندر آن وادی زمانی ٭ نهان از پیر می گفتند هر یک ٭ که اینجا می بباید مرد
بی شک ٭ گر او قوت ورای سنگ خاره است ٭ بدنیا خود گر از قوت چاره است ٭ چه بودی گر درین
وادی خونخوار ٭ شدی ناگه یکی صیدی پدیدار ٭ درین اندیشه می بودند مخمور ٭ که ناگه آهوی پیدا شد از دور
درآمد همچو آب آن ماه بنگر ٭ چه خاک افتاد پیش پیر بنگر ٭ دل اصحاب از آن خرم شد و خوش ٭ تو پنداری زدند
آبی بر آتش ٭ بقصدش چون کشادند از کمین دست ٭ سبک پیر از سر سجاده برجست ٭ زوال اهل دم نهان برآورد

بجست آهو چو تیر و جان برآورد ٭ ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد ٭ که زد این فتوح از ما چرا کرد ٭ زبان بگشاد
پر از راه بینش ٭ که مستان سرعیان در آفرینش ٭ سری کانجا فرود آید بمعلوم ٭ بماند از عالم تحقیق محروم ٭
مراد ما بغیر از حق حرامست ٭ غم او در جهان ما را تمامست ٭ عاشق را شرطست که درین همه خواست دشت
چو ماهی در آتش بود یا چو ماهی در شست هر که دهد دو دست از دوست بی بهره است هان تا نخری هر چه
فروشند که بی بهره است اگر کس باشد که از حقیقت کیمیا بجان آید آن کرکس باشد که از هوا استخوان بازآید

بیت اگر تو بهر خویش این دانه باشی ٭ چو در کعبه چو در بتخانه باشی ٭ دمی گر بگذری از خودپرستی ٭ از آنجا
که گفتم بازرستی **فصل بیست و ششم در اشارات اهل طریق** عزیز من هر کجا نان طلبست ٭ با هر که جانان طلبست
برابر مکن آنرا که راه تنگ رود با آنکه راه تنگ رود یکسان مگوی تا توانی بعد خود طلب کن که قرب آنست
سن فدای آنکه درین عید قربانست مرد عاشق همواره بازارگانست اما سودای او نه بازارگانست
بازارگانان ننگ و بوی هست تا یکی را بهزار زند عاشق جستجو میست تا هزار یکی آید آنرا اسفر برای
رهبریست که در دست سره هند این را نظر بر همتیست که در قلب شکسته یابد **بیت** یکی مهر ز بیر بار خویش
خروار ٭ یکی با رو خر افکنده بیکبار **حکایت** یکی از ابنای دینی بقاعده توانگری در سر داشت با درویشی
اساس صحبت نهاد درویش گفت من در هیچ شماری نیم تو با من چه در حساب داری گفت می‌بینیت که
مودت تو پای بند من شده است اکنون صحبت تو در سر دارم درویش چیست حقیقی ندید خواست
که او را بنوعی دفع کند گفت اگرچه هر دو سودایی بزیم اما میان من و تو راست نباید زیرا که شب و روز
تو رخت خود بچهار سوی میکشی و من هر ساعت بار خود یکسو میفکنم و کار ما نیز بر عکس یکدیگر افتاده است
آنچه تو داری گنج و آنچه من دارم عیب میکنم **بیت** برو کار خود کن که از خویش کار ٭ که این گل ز روید
ز هر بیخ و خار ٭ درین بوته بسیار بگداختند ٭ ز هر آهن آیینه کی ساختند ٭ کجا هر صدف لایق گوهر است
نه هر نافه مشک در خور است ٭ نه هر مرد کاووس کی میشود ٭ که هر مرغ طاووس کی میشود ٭ نه ز بوی یوسف

نه هر پیرهن ٭ کجا بادشه یافت هر پرهزن ٭ عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاقست ایشان گفته اند
هر که بدان پیمان نرفت یکقدم بر پی ما نرفت خفاشش را گفتند چرا بروز پرواز نیابی گفت من در
روشنایی شب عادت کرده ام از ظلمت زور تحمل نتوانم کرد **بیت** قدم بیرون منه از آشنایش ٭
که بیگانه نیاید آشنایش ٭ بزرگان گفته اند طریقت دو گامست ٭ از بوی گل چه سود کسی را که زکام است
راست گفته اند که دو گامست اما کسی را که قدمیست بلکه یک نفس بیش نیست آنرا که دیست **حکایت**
همی کرد موری دعا در سحر ٭ که مهمانش آید سلیمان مگر ٭ چنین گفت بمور زیرک بدو ٭ سلیمان خود آید
دل جای کو ٭ هیچ روزنه محرم این کوی نیست ٭ ما دام که در قفس مرغ سخنگوی نیست اِنَّ فِی ذَالِكَ
لَذِكْرَى لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ **شعر** صراط مستقیم آنجا توان یافت ٭ که از تحقیق خود هر دم نشان یافت ٭
ممکن شد دلش در ممکن غیب ٭ نه ممکن دیده نه کون و مکان یافت ٭ کسی شد محرم این منطق الطیر ٭ که مرغ
او از این تلقین زبان یافت در شبی راه بر من از راه من برآمد گفتم ای آصف صفت صفات صف
صفا وای سلیمان مملکت بقا هیچ پیداست که آن پنهان نشین کی در سخن آید گفت وقتی که چهار طبع یکی
گردد **بیت** تا طبع ترا بود حرونی ٭ از دایره صفا برونی ٭ سودای درشت و نرم تا کی ٭ خشک
تر و سرد و گرم تا کی ٭ جان از دل و دل ز نفس چون رست ٭ طبع تو باعتدال پیوست **حکایت**
روزی بپای درختی نشسته بودم غلیوازی و همایی دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان
مناظره میرفت غلیواز گفت ای همای ساعتی با من فراهم آی که تنگ پریشان خاطرم همای گفت
از چیست گفت مدتی شد که درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا با تو می پرم
اگر معیت هر دو هم نواله ایم و اگر دعویست در یک قباله ایم چرا اثر سعادت بر ناصیه تو مبین است
و داغ نحوست از چیست که بر جبین است آنانکه صاحب تخت و تاجند بسایه اقبال تو محتاج اند
همه در سایه تو می آویزند و از همسایگی من بیگریزند **بیت** قبولت هر کجا محکم کند رای ٭ مگس بر فرق

سیر غان بندپای اگر چند خیال سایت از دور سلیمانی کند در عهد خود موری چو با حکمت بلیغ انباز
گردد بفر دولت شهباز گردد ترا درین معنی حکم ساختند تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت
این همه تورات گفتی اما چیزی که تراست نگفتی علیو از گفت آن چیست که دامست گفت اگر همه این
داری که گاه خود را ماده و گاهی نر سازی آخر سخن حکیم سنائی نشنیده بیت یا همیشه چون زنان رنگی
و بوی پیش گیر یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن جوانمردا در میان زن و مرد فرقی هست
موی باز در میان این و آن فرقیست موی در موی آن فرق را همه کس نشناسد و اند این فرق را
جز درویشان ندانند بیت در مرتبه که کم ز نانند مردان جهان کم ارز نانند از نعره بلبلان ما زاغ
آگاه نگشت کرکس و زاغ صیدی که گرفت بچه باز گنجشک بران نباشد انباز هر که ازان بلبله
سرمست نیست با نعره بلبلان همدم چیست شنیدم که هزار دستان ازین داستان بیخبر بود
یکقطره آب عقل از وی بر بود نی نی چو گل ساقی نشد سخن آب در باقی نشد شعر فاسکر القوم دور کاس
فکان سکری لمن الدایر شعر چه جای آب تلخست اچو المرد لب شیرین ساقی بخودم کرد دلم را بوی او
کرد اینچنین مست ز پای افتادم و شد عقلم از دست اگر راهست بری این نعره از بوی بهارست
از بستان نیست وگرنه چرا در زمستان نیست دریاب که اگر این بهار افقی یقین میدان که بی بهار
افقی از هر که این حکایت بری گوید میکوش تا بری سبحان الله این چه تهمت چون همت او
کجا رسید متقدمان گفته اند همت را اثریست این ضعیف گفت همت خود اثریست بیت همت چکنی
بلند باید گر دوست توان بدوست پیوست درد تو دارو و دوا هم از اوست این واسطه خار نیست
پوست مجنون بنی عامر را درین باب مقتی است شعر تداویت من لیلی بلیلی من الهوی کما یتداوی
شارب الخمر بالخمر وصالی عشق لیلی بر و عقیله گشت باختیار تو عین دوریست این مسئله از سطوع
نار فقوریست مجنون تا بسر حد کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود وعرض تکاد و السموات یتفطرن

منه الارض بنده بجهد ولی شود اما اله نی پیاده را بکوشش فرزین توان کرد ولی شاه نی بیت هرچه
نماید بتوای دور بین سایه خود را تو از آن دور بین گرچه شوی همچو خلیل و کلیم پای نگهدار بقدر گلیم
ور شده عیسی صاحبقران سوزن خود گیر و خر خویش ران چشم تو نوری که در آیینه یافت غره مشو
کان نه ز روی تو تافت صاحب نظر را درین حال اشتباهست اگر خود را در نیابد حالش تباهست
بیچاره عاشق اگر اینجا مغلوبست در کوی ملامت مطلوبست رونده اگر محجوب شود غالب است
زیرا که آنچه مطلوب بود بعد ازین طالب است اینجا میم بجیم با نون بچون نه بیامیزد وازین هر دو حرف
معنی بر انگیزد که این سر کی تواند گفت چنانکه مجنون بنی عامر گفت انا من اهوی ومن اهوی انا
نشنیده که بیت بچه بط اگرچه باشد خرد آب دریاش کی تواند برد بچه بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود محب را این دعوی نرسد واگر بجنبد هر آینه برسد شریعت پاسبان صورت است
سیاست پی او باز اضرورتست از قصه محب و محبوب اینقدر معلوم است که آن مواخذ و این معصوم است
نهایت اهل تحقیق ازین اشارت مبرهن است تن مردم انجام رنگ پیراهن است زیرا که ظاهر حکم
باطن گیرد و نظر مرتبه بصیرت یابد بیت چه خوش باشد صراحی در شب آهنگ در دل صراحی با شراب
صاف همرنگ نهاده جام و جانان روی در روی چو عکس آینه بر جهت زنگ غافل هرچه شوی
از بنده بودنت گزیر نیست مالک الملک را حاجت وزیر نیست خواه از اعیان باش و خواه از صدور
شعر یعلم رائنه والاعین ما یخفی الصدور شعر ای بجود غره کین کرامات است وصف خود کرده کین منا
جات است سخن نفس گفته کین حالت است غم تن خورده کین مقامات است چه بودن مساز پیشه که حق
عالم السر و الخفیات است مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم در اول قدم گفت انا سید ولد آدم
گفتند خود را بلند مکش الم یجدک یتیما فآوی چون بسر چشمه این مشرب رسید گفت انا عند
المنکسرة قلوبهم انا عبد آکل واشرب سخن فرید الدین عطارست بیت در هر بره زن میزدی همه

که ای زن درو عاها یاد م آور بـ بهین تا تو چکار مشکل افتاد که خواهد افتاب از ذره فریاد یقین میدان
که شیران شکاری درین ره خواستند از مور یاری صاحب این بساط و شاه انبساط شیخ بسطامی آن
دریای بی‌طامی آمده که از قبیل ماشاجل دواسبه رخ بدار بقا می‌نهاد و وداع زین بند حیرت از مرکب
علم و عمل پیاده گشته بود و از سر تواضع و پشیمانی ریسمانی در گردن خود افکنده و کاردی بدست گرفته
اِن قلتُ یوماً سبحانی فانا الیوم مجوسیٌ اقطع زناری واقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک
له واشهد ان محمداً عبده و رسوله **بیت** ای خواجه حدیث همنشینان این است از حال گدایان سر کوی بپرس
حکایت آورده اند که یکی از علمای امت رابعه از نقل او بکر سیداری بخواب دید پرسید که ازان همه گفت و
گوی چه حاصل آمد بگوی گفت آری در میزان بی نیازی آن همه عبادات و اشارات هیچ سنگی نداشت
وان همه اصطلاح و استعارات عبارت نیم ذره وزنی نیافت ما ماندیم و دو رکعت نماز پیش از صبح **بیت**
ترسم که ازین گفت و گوی که تراست در خاک زنند آبرویی که تراست از باد خزان بترس و مغرور مشو
این دسته گل ز رنگ و بویی که تراست اِنَّ اللهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِین برای آن گفت تا تو از دایره فقر و مسکنت و جود
تجاوز نکنی اگر وقتی بحکم آنکه وَلِلْاَرْضِ مِنْ کَاْسِ الْکِرَامِ نَصِیبٌ جرعه بر تو ریزد خود را از حریفان مجلس
پنداری **بیت** زنهار مشو غره بدان روی چو ماه کز گوشه بامی بنماید ناگاه ای غور که ابر چه گیری سر راه
دو روکه نظارگی بسی دارد شاه **حکایة** شنیده ام که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد و می گفت که
بیت نه در بدی و نه در بهی میمیرم نه مبتدی و نه منتهی میمیرم در من نگر ای جان جهان خاک درت هر دو
کز هر دو جهان دست تهی میمیرم مجردان طریقت را هیچ آلایشی قوی تر از پندار نیست و هیچ عقیله گران تر
از گمان سبکباری نه **بیت** عجب کاری که ما را مشکل از ماست دل ما را همه درد دل از ماست دانی
کی گویند اَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ وقتی که عصا پنهانی از کف صفی و کلیم را که شد بر عصا این نکته که اَلْقِ عصاک
و آنرا گفتند فعصی ببینداز این عصا را چوب بادام که این را دانه دید نه مادام عصا بفکن که آن جز اژدها نیست

کیر دم

برو تکیه مکن کاشند و اینها نیست آن عصا که دست گیر تو نه این است این عصا پای بند تعلق است آن
عصا را هر که برگیرد نه موسیست این عصا را هر که بفکند موسیست **بیت** تا نشنوی از عشق که اخلع نعلیک
از دوست نیابی نه سلام و نه علیک آنجا که سر حد وادی ایمن است رونده را چه محل با و منت این
همت خلیل و کلیم را نصیب است تا نه پنداری که هر سیه گلیم راست درین خلوت خلیل رفت و آن دم
ادم داشت نوحه این غم نوح کرد و این آتش داود دید دَعِ الْهَوَی لِاُنَاسٍ یَعْرِفُونَ **بیت** تو ای
مرغ پر کنده چندین ملاف که عنقا شناسد ره کوه قاف سوی آسمان دیو را راه نیست ز حیوان بجز
خضر آگاه نیست بگو بید خس را مکن جای تنگ که در قعر دریا نشد جز نهنگ **فصل بیت و هشتم**
در نهایت این طریق جوانمردا دو عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا با خودی هرگز نیابی قبول با خود
آی ای بو الفضول اگر ترک حجاب خود گیری دو عالم حجابت نگردد هر چند حجاب خود تویی اما چه
توهم نیست این جراحت را ازین سبب مرهم نیست این سخن را که تو میشنوی بسی پشت و روست
زیرا که نه پوست همه مغز است و نه مغز بی پوست **بیت** ما هیچ نه ایم و جمله ماییم که چون مگسیم که همائیم
سلطان حقیقیم لیکن در کسوت آب و گل گداییم عزیز من صاحب حال را همه وقت یکسان نیست و همچنان
این بادیه آسان نیست وقتی بود که بزاد و راحله روند و گاه باشد که در میان قافله روند آن قافله
سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیه الصلواة والتحیة چون قدم تجرید در بیابان
تفرید نهادی گفتی لِی مَعَ اللهِ باز چون کمر خدمت بر میان طاعت بستی فرمودی اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ در
مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبودی و در محل دعوت از هر زبان بر دلش بار بود آنجا که جا
نازا بود جان دلیل عقل همان حکم دارد که جبرئیل شنیده که **بیت** دلاله اگرچه خوب گفتار بود در
خلوت معشوق گرانبار بود ترا از اصل فرعیست و فرع را باری در طبیعت خود نگه کن باری چون
باری خود را بهنگی رسانی اگر ترا گویند پی خرا از شو نوانی **بیت** که تحقیق تو آن بار رسیده است جه

در بیعی حکایت نظم یاد آمدم

چه شد بیچاره وخس اگر گزندست • عجائب است ای بیچاره جلست • اگر خود را بدانی کار سهلست • درختی
میوه خود را همی گفت • نهالم چو کلهها گر تو بشکفت • تو از من پخته و کارم ز تو خام • تو مرطوب و مرا لرزه بر اندام
تو داری بوی و من کردم بهر زنگ • تو داری مغز و بر من میرسد سنگ • از بری شنیدم بر ساحل
محیطی درختیست که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته است که از برگ و شاخش بوی
اصل می آید و مغز و پوستش فایده ثمر میدهد که گفتم که بیت نشان ده مرا کان درخت از کجاست •
که نام او سدرة المنتهاست • بدانسان درختی چنین تن درست • بگستر درکش از نهالی زرست • نه
گویی که گرد آنچنان دایکیش • که طوبی هوس برد همسایکیش • بر گفت ای پسر آن درخت در زمین معرفت
بر لب جویبار محبت بر آمده است و در بستان قدرت و حکمت پرورش یافته او را خاصیتی است که هر کجا
میوه او میرسد برگ خویشتن نیز میرساند زیرا که هر فرع را از و قاعده اصلیست و هر ورقی دفتر
علمی یکسان شده برگ و میوه و شاخ بشنو زمن و مباش گستاخ محرم شده در مقام وصلش
وعش چو ثمر چه اصلش جسمش همه روح و روح او جسم کو مغز و چو پوست بگذر از اسم نه سر درخت از بار
خود این بهره دارد هر کجا میوه را بار نداد چه زهره دارد مگر در این معنی گفته اند بیت آنجا که دلم رفت تنم با بستی
بنشین درختی که شاخش بر نیارد هیچ جانوری دان که شاخی برارد حقا که درخت تو در بار نیاید تا لاشه
نفس تو در بار نیاید بران طریقت که راهبر اند باتفاق جمله بر آنند که هر کس درختش بحضرت بار
هر آینه در تحمل باریست این سخن در گفتن آسانست اما نه فلک از وی هراسانست باری که بر تن
خر نهی درین دکان نیست این بضاعت در هیچ دکان نیست بیت کسانی که این بار بر جان
نهند • قدم بر سر لعل و مرجان نهند • ز انا عرضنا کسی آگهست • که این بار بر جان او همرهست • پیل
نه اسب از پی مات راست • سوی شاه بین بشنو از مات راست • هر که بار خود نینداخت این بار نبرد
هر کس که چنین بار یافت هرگز نمرد بیت عام را این سخن بخنداند • خاص قدر چنین سخن داند • حیوان

صفت

صفت این سخن را در نیافت • این همان امانتست که عرش بر نتافت • مرد معنی ازین صورت
بی نشانست • او را بچشم جان نگر که پیش آنست • صوفی بگوی آن را که مخلوقست شنیده که او غیر مخلوق
مرده را نظر بر سود و زیان نیست این الوقت را نظر با بنازی زمان نیست بیت کسی کو نیک
بدر ا پشت پا زد • سبز و او را که اینجا عشق با زد • سر و دستار اگر کس را بکار است • بکس شیخ الشیوخ روزگار
است • بعلم ظاهر این عقدها حل نگردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد علمی که حاصلش جدا است
بنگر که تحصیلش بر چه دالست این همه حکایتها بازیچه غلمان بود آنچه مردان را بسوی دل برد علم آن بود
علم سابقان در سینه بود زیرا که سبق که ایشان درسی نباشد و علمک ما لم تکن تعلم تلقین یزدانی است
هر چه از اینجا برده همه نادانیست بیت هر کرا علم گوی چوگانست • بتوان گفت مرد میدانست • چه
خبر باشدش ز مستی می • هر کرا با شراب میدانست • سبحان الله فرزند آدم را با این همه مفلسی چه
سودا در سرست یا چیست در سرش که هر چه هستش دران سرست آنچه در سر اوست از بی سری
خواست این نه اندیشه ایست که سر سری خواست بیت چه خوشست آنکه مارا در سرشتست • چو درد است
آنکه مارا سر نوشتست • همه غم در دل و در غم خبر نیست • سخن با جان و از جان خود اثر نیست • ز خود پوشیده
میدار آنچه دیدی • ازین افسانه خوشتر شنیدی • بخود می باش پس بخود قدم زن بیرون از خود تمام اگاه
دم زن زهی پوشیده و پیدا که مایم زهی پنهان و پر غوغا که مایم اگر مردی دی و دوش فراموش
مکن و از حکایت امروز و فردا خود را خاموش کن روندهٔ این راه نظر بر خنه دارد این طرفه که از
هیچ طرف رخ ندارد سخن آن مرد مهینه است که گفته است چون دوست بدست همه جا جای
نشست است حکایت شنیدم که یکی از بزرگان وقتی بعزیمت مکه بیرون آمد چون پای در بادیه نهاد
مرو برا دید سر در گریبان کشیده و از خار خاری خود را در سایه خاری افکنده نزدیک آن سر گشته آمد
و حال گذشته را شرح طلبید درویش سر بر آورد و گفت ایها الشیخ بیت از بحران خبر چه پرسی •

وز گمشدگان اثر چه پرسی ، نه روز مرانه روزگاری ، نه یار نه دل دگر چه پرسی ، فراموشی بود اینجا خود را نهفته
است چراغی داشتم در ایمقام افروخته است وقتی گم کرده ام و حالتی بیاد داده ام بیت همی باشم
چنین نخورد و نخواب ، مگر در جوی من باز آید آن آب ، امیدوارم که چون از محرمان محرم بیت الحرام
حرم گردی شیخ را ازین محروم یاد آید شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد برخاطرش
بگذشت دست بدعا برآورد تا دستبردی نماید گفت ای کریمت پای ماندگان ز دستگیر وای نظر
از دست رفتگان ز پای فرد حاجت آن درویش را رواکن و جراحت آن دل ریش را مرهمی فرست دم
آن پیر مبارک قدم مؤثر و نفس آن شیرین نفس را عزیز داشتند در حال آرزوهای آن صاحب وقت
آن مجروح خسته دل بر هم خورد بصوبت شیخ چون وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید بر قرار
معهود پای اندر درخت گرفته و دست از همه عالم باز داشته چون شیخ را از دور دید با بشاشت تمام
پیش دوید و شرط استقبال بجای آورد و قبله تعظیم درد این اقبال آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت
ای عجب چون دسته گل بدست آمد و بند این خار بودن بسبب چیست درویش گفت اگر این این
خار نبینکشم شگفتی زیرا که گل دولتم در صحبت او شکفتی و مدتی در سایه او روزگار گذرانیدم و مرا دران
غم یار و همدم او بوده است اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم نباشد که او را گذارم بیت غم
یاری بخور که یار غمست ، این چنین یار در زمانه کم است ، یار محنت یکی بود ز هزار ، یار شادی بیایدم
بشمار ، بر این درخت بس خورده ام ، رخت از بر او کجا برم برگ از و یافته ام بار خود کجا افگنم اگر چه میوه
پر نغز ندارد شیوه نغز از و دیده ام چون شاخ او سر بمن فرود آورد اگر از و بر شکنم سر کجا برم بیت
ازین پس من و سایه این درخت ، که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت ، چه خوش گفت وقت سحر بلبلی ، سر خار
گیرم کردم برای گلی حکایت از پیری شنیدم که وقتی جوانی بود خالد نام در کوههای زمین داور کشتی یاد آور
گفتی آسمان و زمین گفتی مگر سری داشت بعد از مدتی بشهر آمدی و در سر چارسوی بازار بایستادی و در آمد
شد

شد خلق بعبرت نظر کردی و بعد از آن سر برآوردی و این بیت گفتی بیت هرکس کار دگر هر خود
بار دگر ، هر دل و یار دگر خاله و سودای تو ، نعره از نهاد او برآمدی و باز راه کوه گرفتی هر چند زین
اندیشه پی سنگ بود اما هیچ پی سنگ نمیشود دستی در میان زده بود و گرد گرسنگیت سنگی بر
شکم میداشت تا درگذشت بیت او نیز چنان رفت که رفتند بسی ، این بادیه را بسر نبردست کسی
دشوار حکایتی و باریک رمزی ، مشکل نحیی عجب علمی خوش هوسی فصل پنجم در ختم کتاب گوید
ای شب گرد و بدرور کالسال عمرت بچهل رسید و تو از جهل خود همچنان نارسیده بنگر که سرت را شمه شب
فرا گرفت و هنوز ترک نشیب و فراز نگرفت ای دو موی گشته که یکموی از خود آگهی نیست ای کاهل
کاهل وقت زوالت بیکو نیست بیت بنفشه قامتا سرو بلندت ، ز آسیب فلک چون نسترن شد
سیه دل همچو لاله چند باشی ، که شاخ سنبلت چون یاسمن شد حکایت شیخ بایزید قدس الله روحه در آینه
نظر کرد و گفت ظهر الشیب و لم یذهب العیب و لا ادری ما فی الغیب شعر کجا نغد یکروزه یا یک شبه
دریغا چو کافور گشت شبه ، نه منیم مزاج ترا معتدل ، که مستت سفید و سیه موی دل ، الهی توفیق سفتن این در
درگرانبها چو ارزانی داشتی قیمت آن نیز ارزانی دار این سخن را که صفت گلاب دارد و بدهان کسی که صفت
گلاب دارد ملوث مگردان انگشت هر نادیده را بر این حرف که بدست سوهی ماند و راه مده نفس هر نارسیده را
براین لفظ که چون دم عیسیست آگه مکن این نو سکه را که در مجلس خورده پنهان وردیست تا قیامت تازه
دار این رخ نهفته را که در زبان روشندلان وردیست بلند آوازه گردان بیت زین گنج روان که
بس نهان بود ، نو باوه باغ بی نشان بود ، بر امن او گشته ذکری ، اندیشه او نکرده فکری ، ما که چو عدد نمود
توفیق ، آورده ش از جهان تحقیق ، الهی نامه را فیض فضل تو این فضولی داد و متخیله را جود تو این دلبری
بخشید بیت وگرنه سها را کجا این محل ، که خورشید و مه را کشد در بغل ، الهام تو یافت نفس کو این نسبی برآورد و
تلقین تو بود تا خرد این خرده می گرد طبع اگر تکلفی کرد و بتکلفش برخاست ، زبان اگر حرفی گفت بتحریکش

نه پوست بیت بیک رشته زور بای تفکر کشیدم نظم را با نثر چون لؤلؤ در بسی مغز حقیقت یابی اید و ست

که پنهان کرده‌ام در زیر این پوست در آن ساعت که من کردم تماشش نهادم نزهة الارواح نامش

چنین گوید مصنف این بدایع و لطایف و مولف این غرایب و طرایف صنایع فقیر حقیر حسین بن علی بن ابی

الحسن الحسینی که منصاب خطور خاطر و مقصورات خیام ضمیر این ضعیف بعد از انکه از مستقر فطرت بمستودع

خلقت نزول کرده اند و از نجاح صلب قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمده اند و از مادر طبیعت که حامله این اتفاقات

بمشقت و مجاهدت و شدت و ریاضت وهنا علی وهن متولد شده اند دایه عقل گرانمایه سبکدستی نموده و ایشان

را در مهد جهد بسته و از پستان علم شیر تحمل داده خورده و بدست شوق در قماط عشق پیچیده و مدتی در شق غیب

این خیرات حسان را از زیر نقاب یقین و جلباب صدق کشفه حذر و لا یرام صغار را از دیدها و دیده

عیب و ریب محجوب داشته و بر سریر سریره حسن و جمال این حور عین را بنور طاعات از صفای معاملت

صباحت و ملاحت افزوده آورده از کمال طراوت و نهایت لطافت بغایتی رسانده اند که ان مثلها یزنو الحکیم خیا

در شهور سنه احدی عشر و سبعمائه نشاط بساط انبساط کوش و کردن هر یک را بزیور فصاحت و بلاغت

مفرح و موشح گردانید و از سوار و خلخال تجنیس و ترصیع و تسجیع ساعد و ساقشان مزین و متحلی گردانید

خط خیال الفاظ عرب و اصطلاح عجم را بر عارض عذار آن عذرای عرض عصمت حجله را و بر منصه زمان که

ایشان لؤلؤ المکنون در جلوه بیانشان آورد پس قاضی وقت این مخدرات حجله عصمت و مستورات مخفه

عفوت در مجلس انس بر نام خاطبیان راغب و عاشقان طالب عقد بست امید وار است که در حریم حرم قلوب

صدور محرم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان انحضرت اله اند و ایت رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله

در رجال صدقوا ما عاهدوا الله صفت حال ایشان میکنند قبولیت محرمیت یابند و از دیده نادیده هر نامحفاظ که

یحرفون الکلم عن مواضعه و یراؤن الناس و لا یذکرون الله قلیلا از حال ایشان خبر رسید بر محفوظ ماشند

انشاء الله تحریر ابی تاریخ بیستم شهر صفر سنه ۱۰۷۴ الفقیر الحقیر المذنب ما متقی مشهور بابلیمانی غلام امید که اگر سهوی واقع شده باشد

بسم الله

قلم عفو بر صحیفه جرایم این شکسته بسته که چون دل عاشقان و زلف معشوقان شکسته است کشیده

و بکرلک انصاف در اصلاح این در شاهوار که بغیر مثقب فکر و اندیشه جوهری خیال سفته نکرده کوشیده

و اگر بیماری غلط اندازی در چهره عبارت شاهد مشاهده نمایند بنوشدارو صحت و جلاب حکمت

این مریض علت را صحیح المزاج نمایند بنده و گرنه گر بهم بر زده بینی خط

من عیب مکن که مرا گردش ایام بهم بر زده است امید

که مالک این نسخه الکتابی بشت آمین

کام روای دارین بوده و است

بر اورش با شاد ان کام

و از زو پیوسته در

آغوش باد

بسم الله الرحمن الرحیم

عرضه داشت کمترین [illegible] بهر روز [illegible] عرض [illegible]

عرضه داشت کمترین [illegible]

عرضه داشت کمترین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

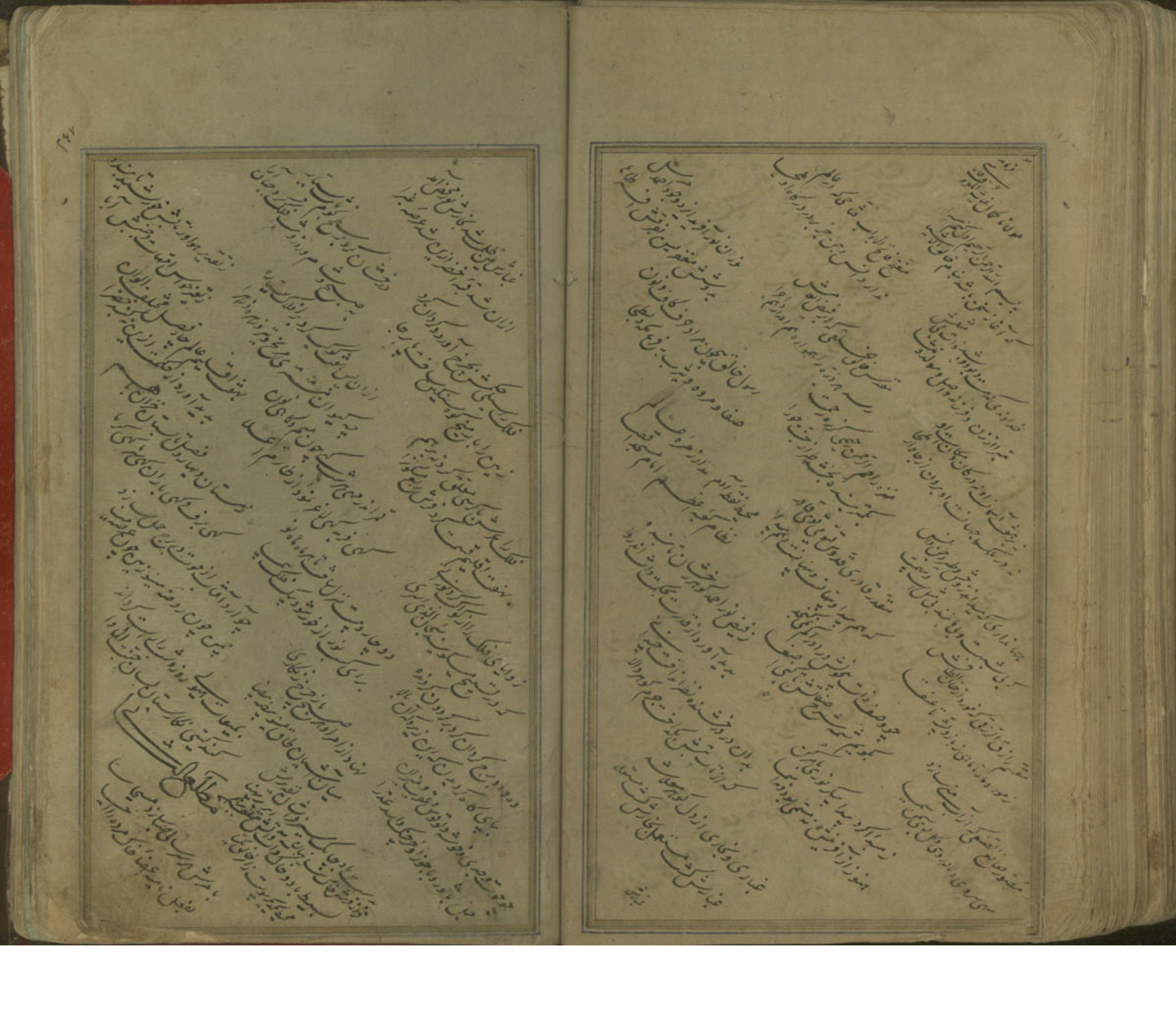
الحمد لله رب العالمین

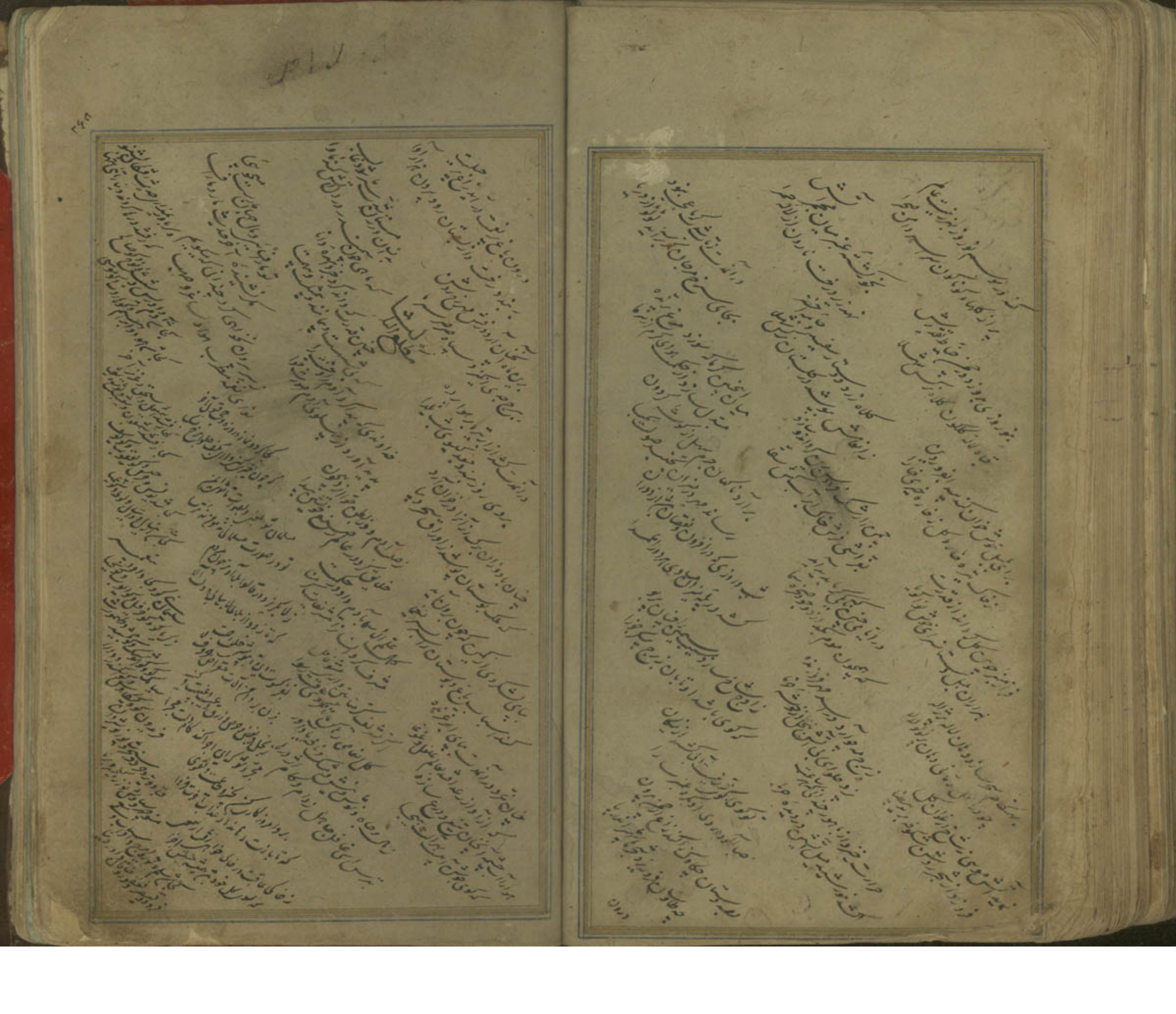
[illegible]

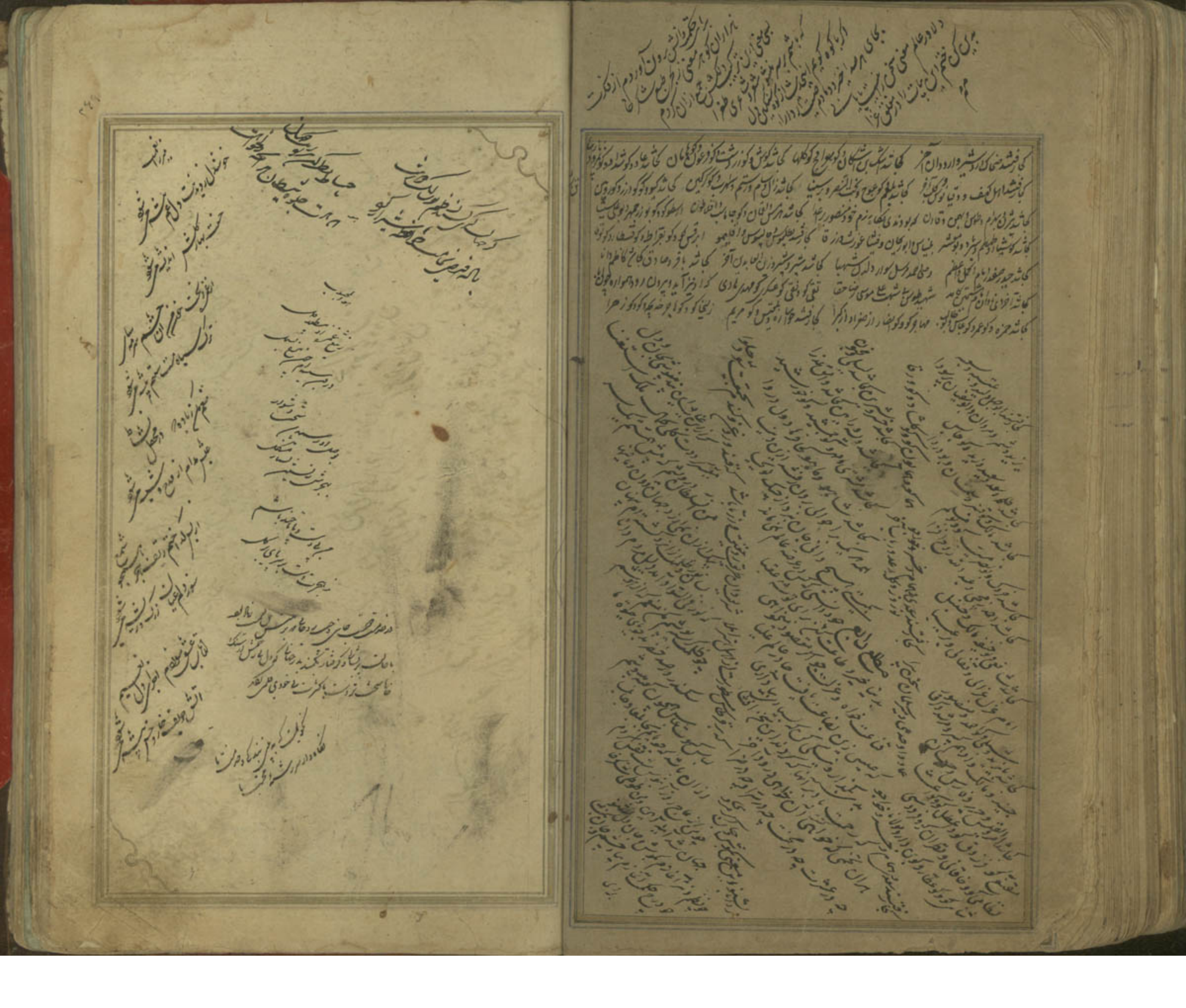
بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

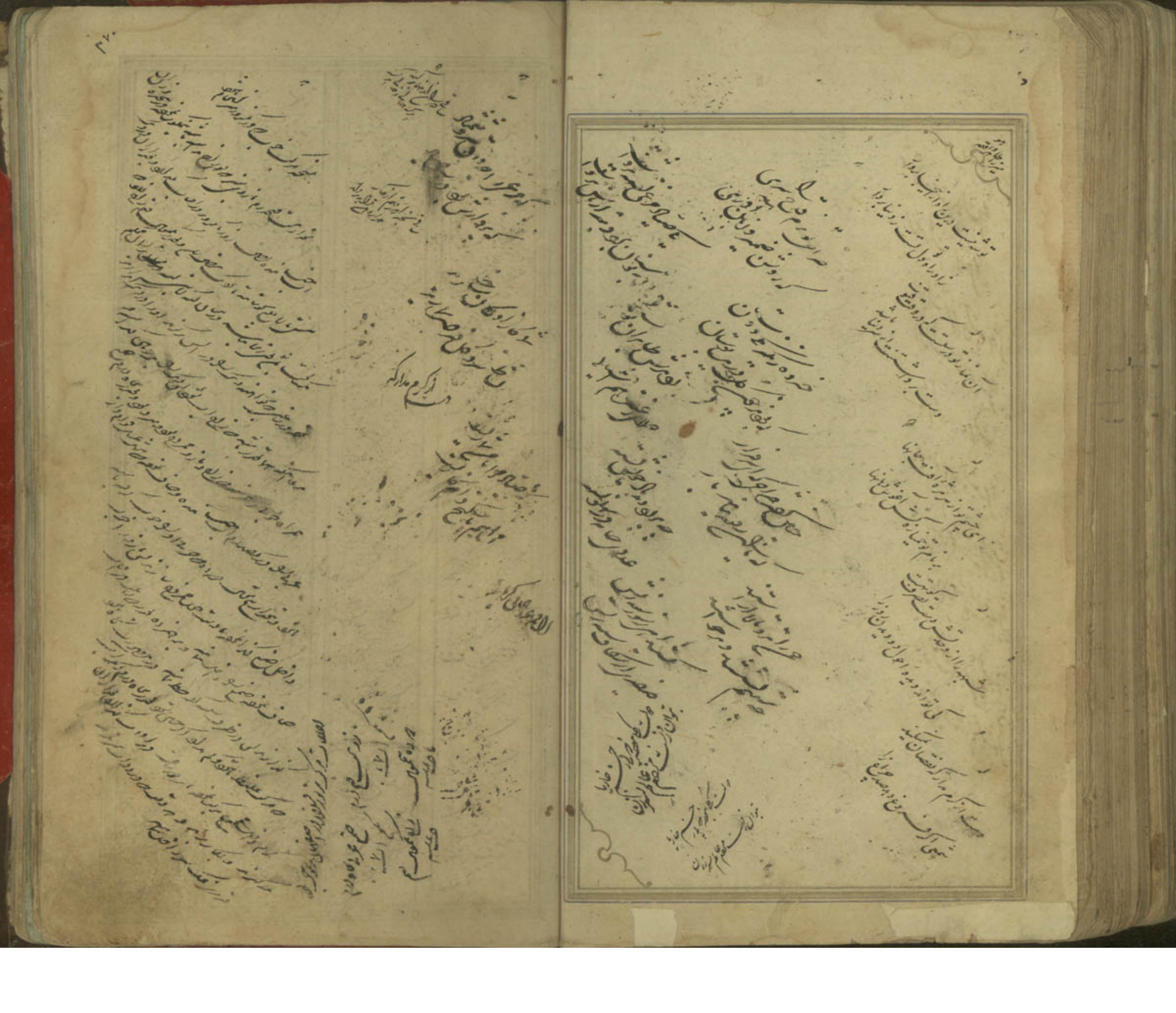
[illegible]



































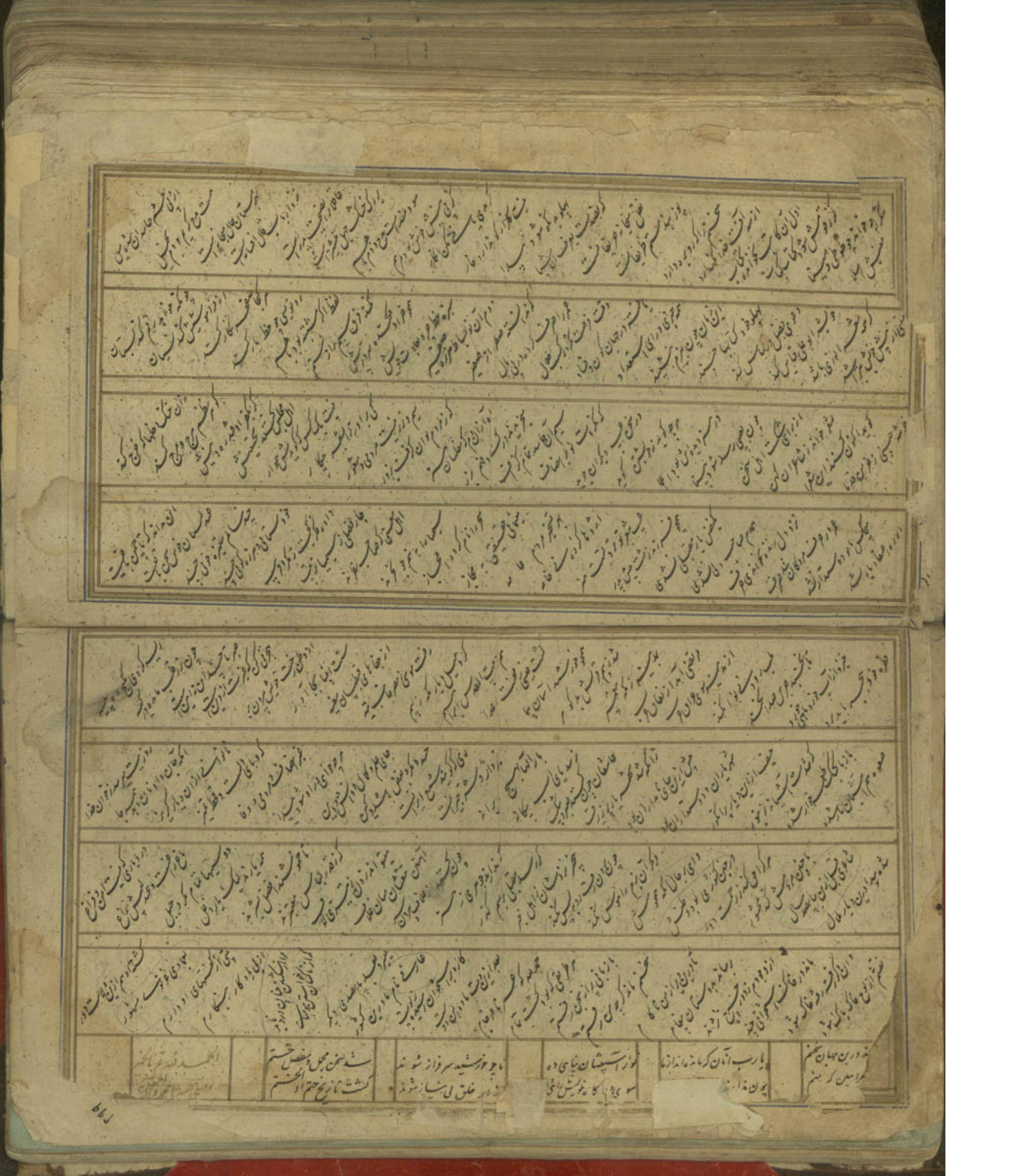


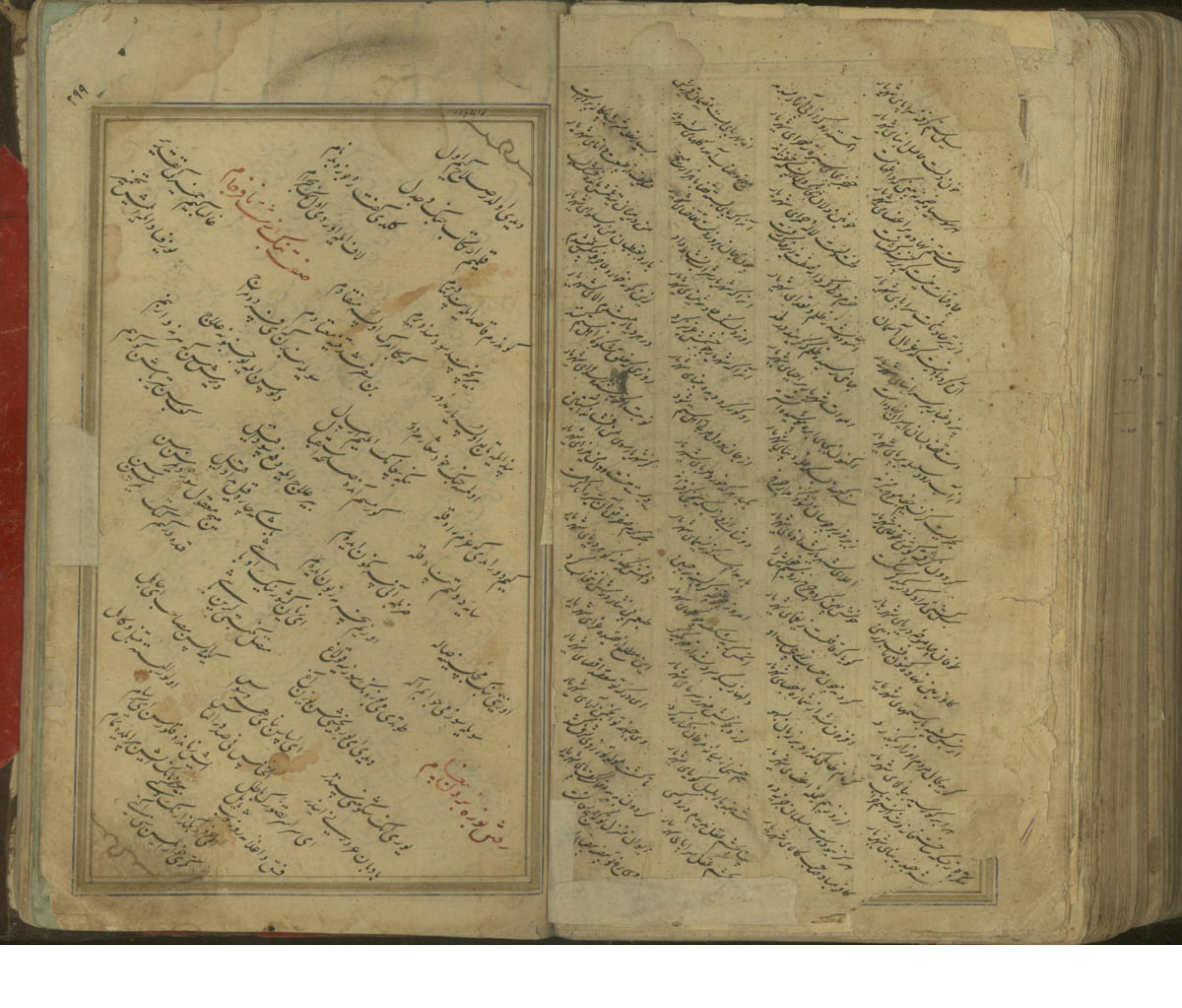


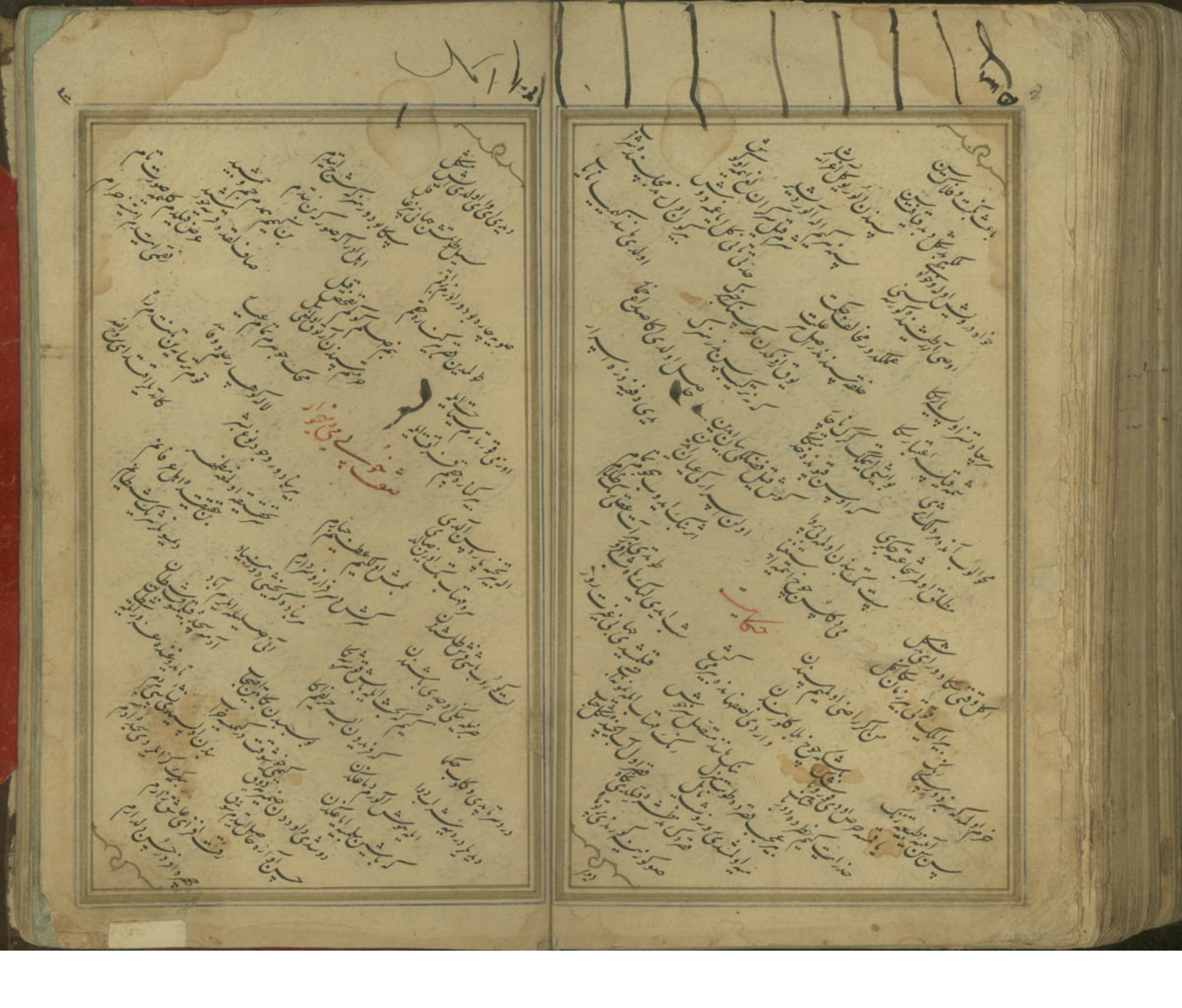


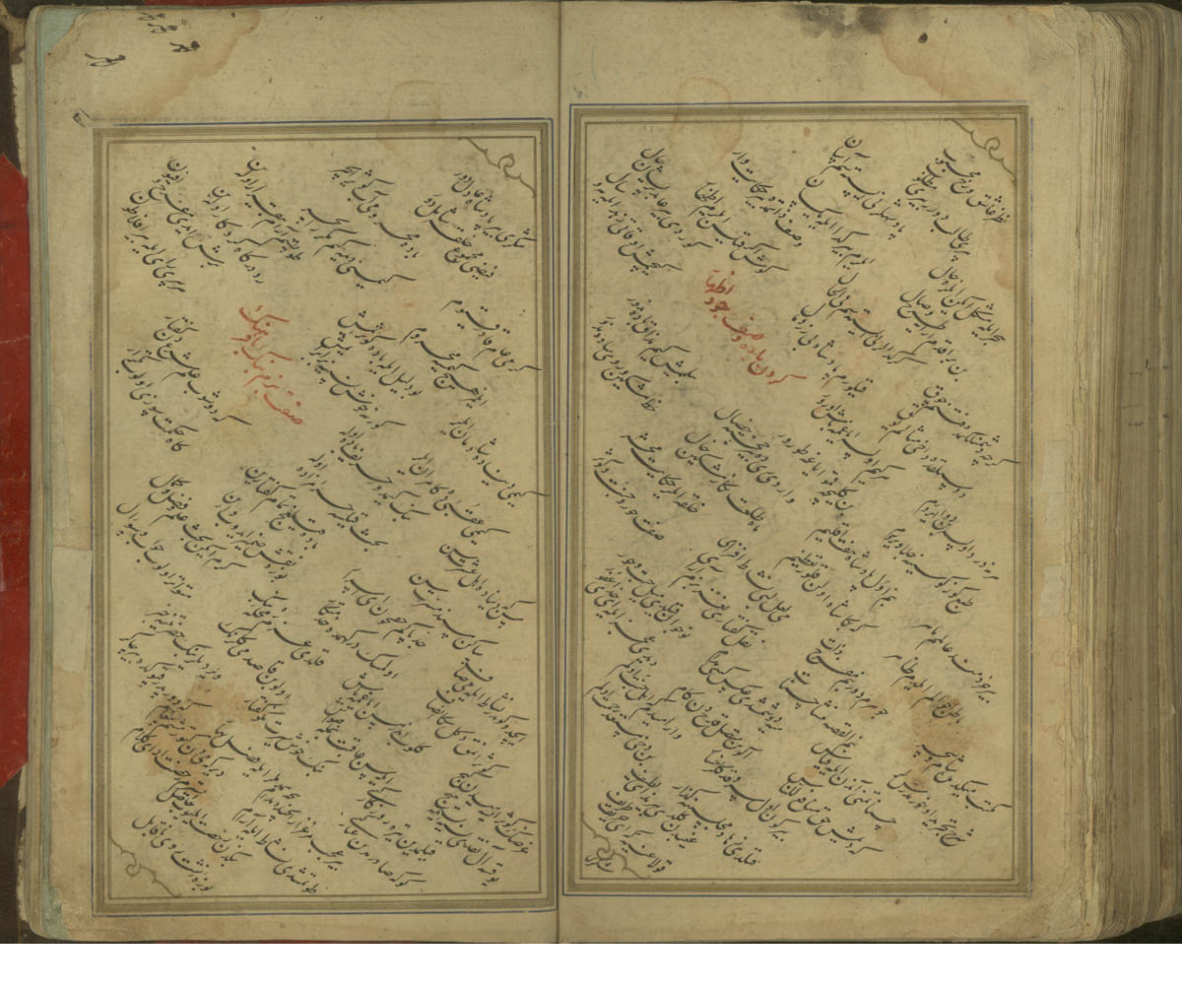


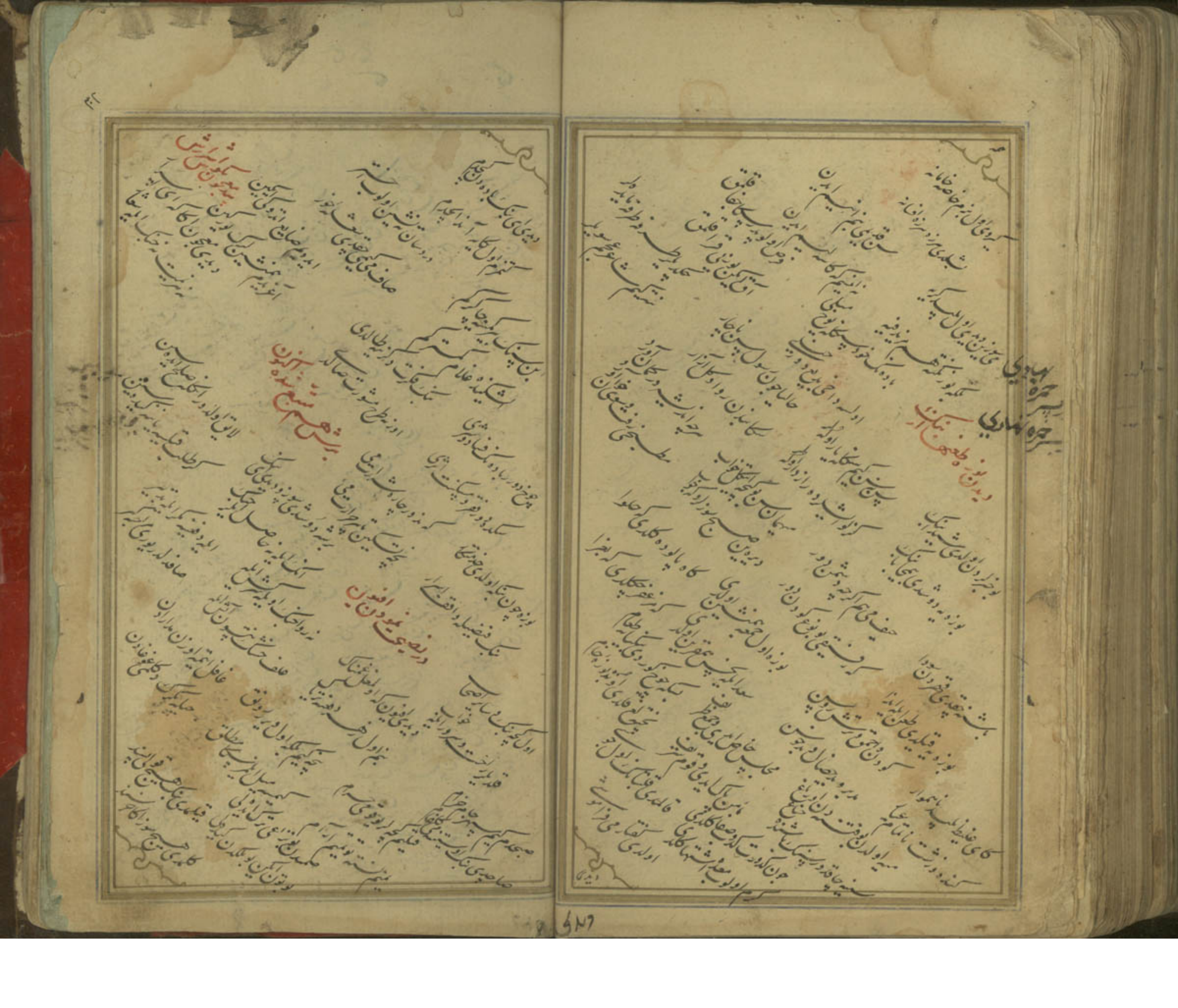


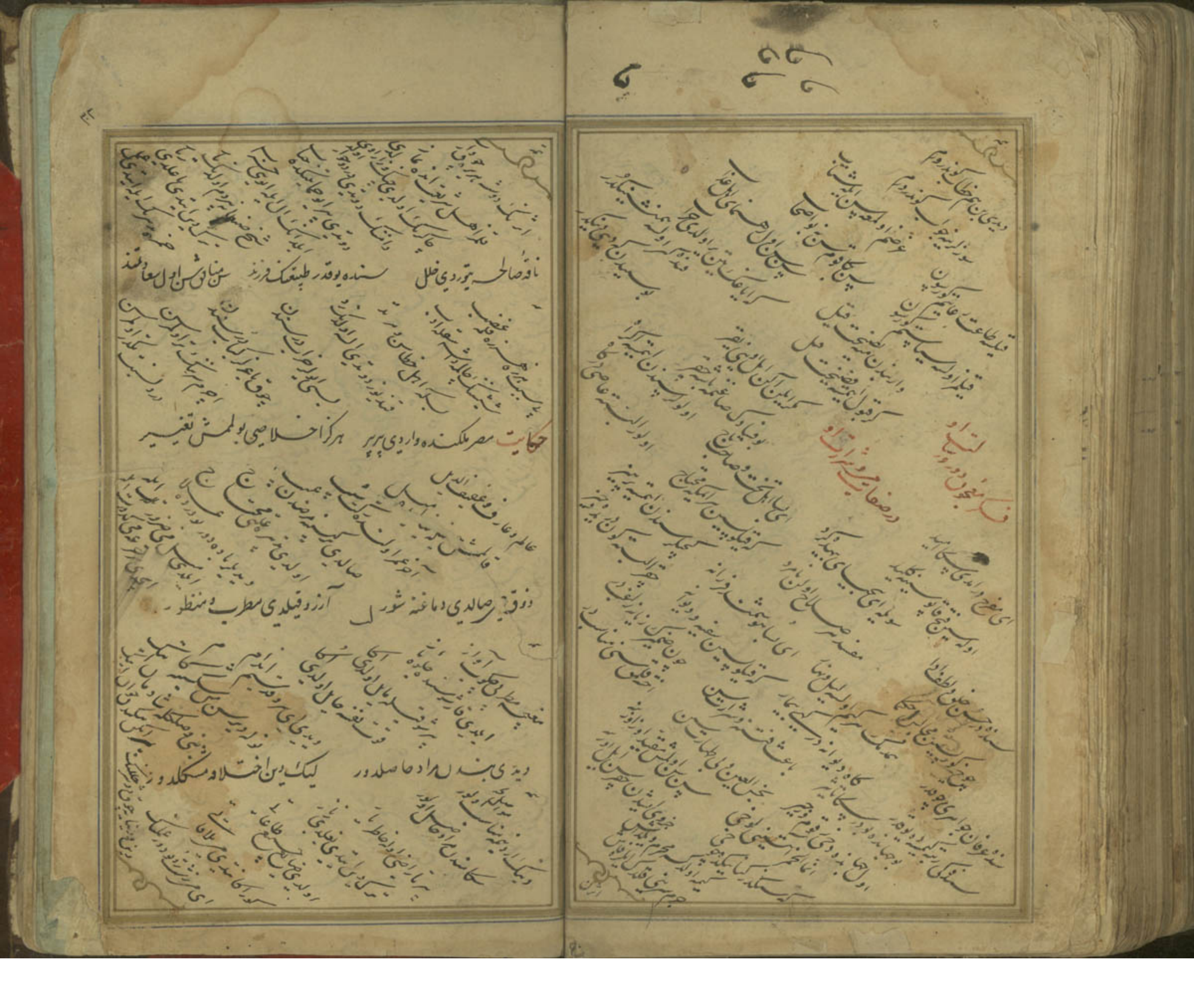








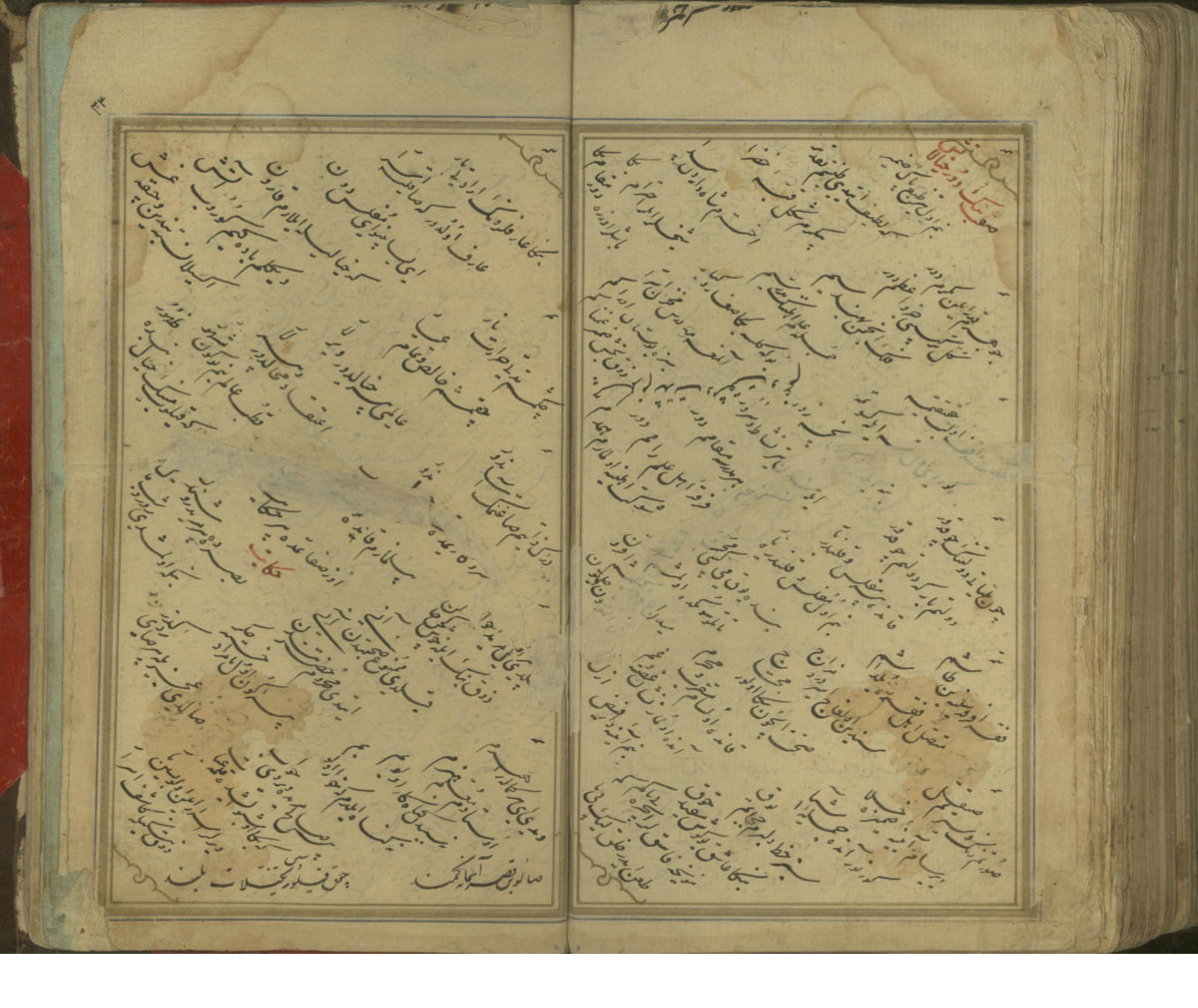


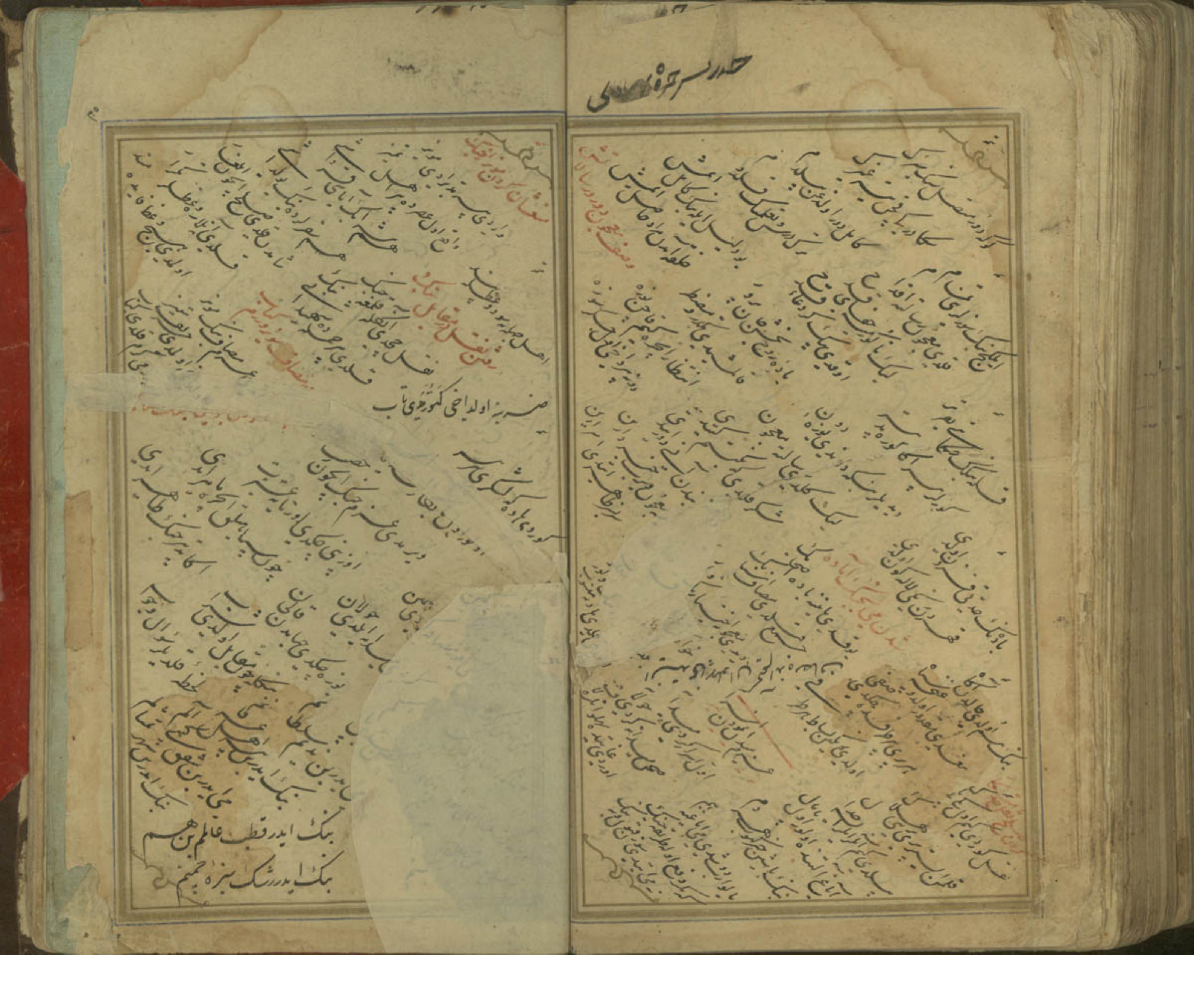


ناقهٔ صالحه یوردی خلل سنده بو قدر طینتک قرزر

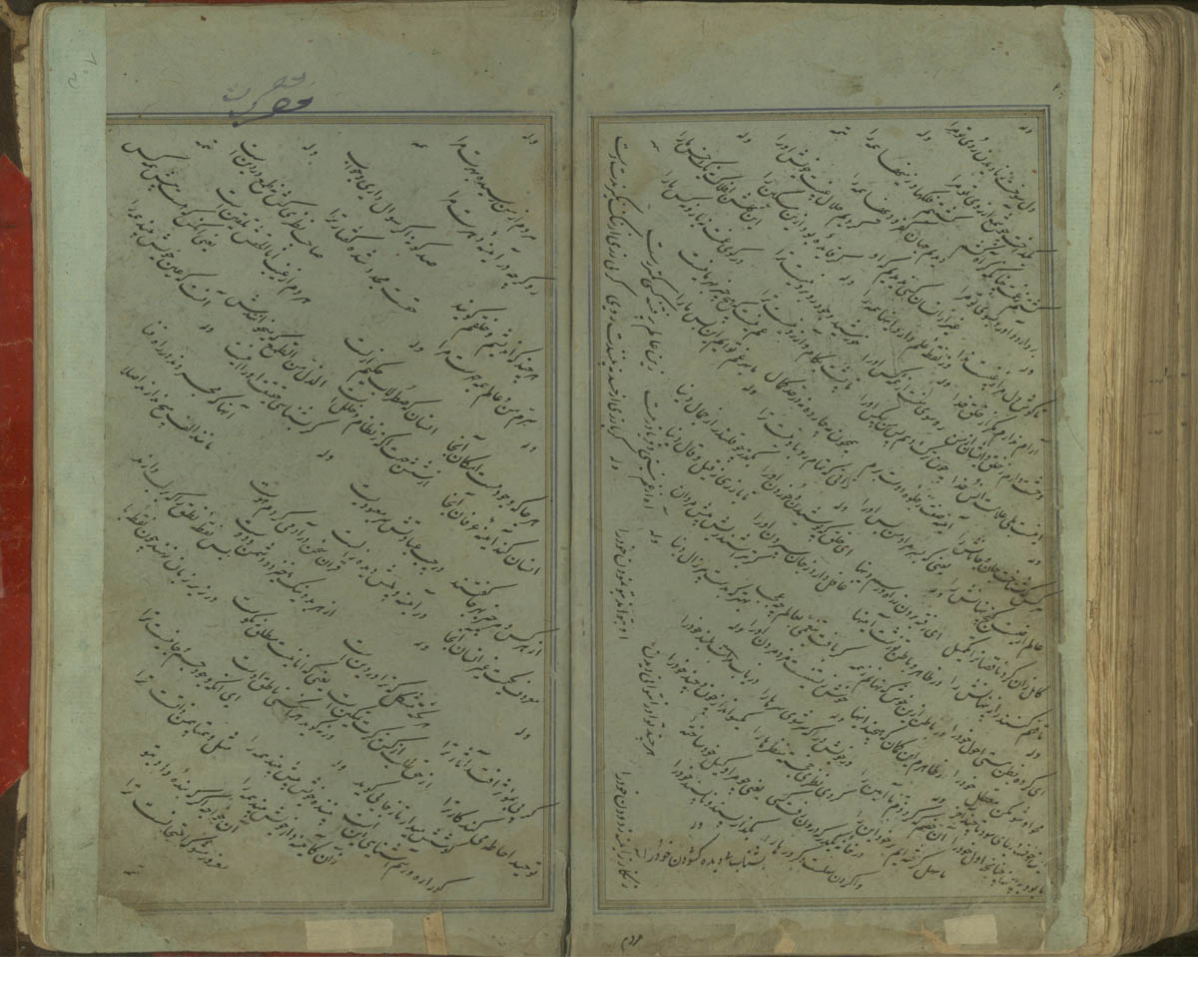
حکایت مصر ملکنده واردی بر پیر هر کز اخلاصی بولمش تغییر

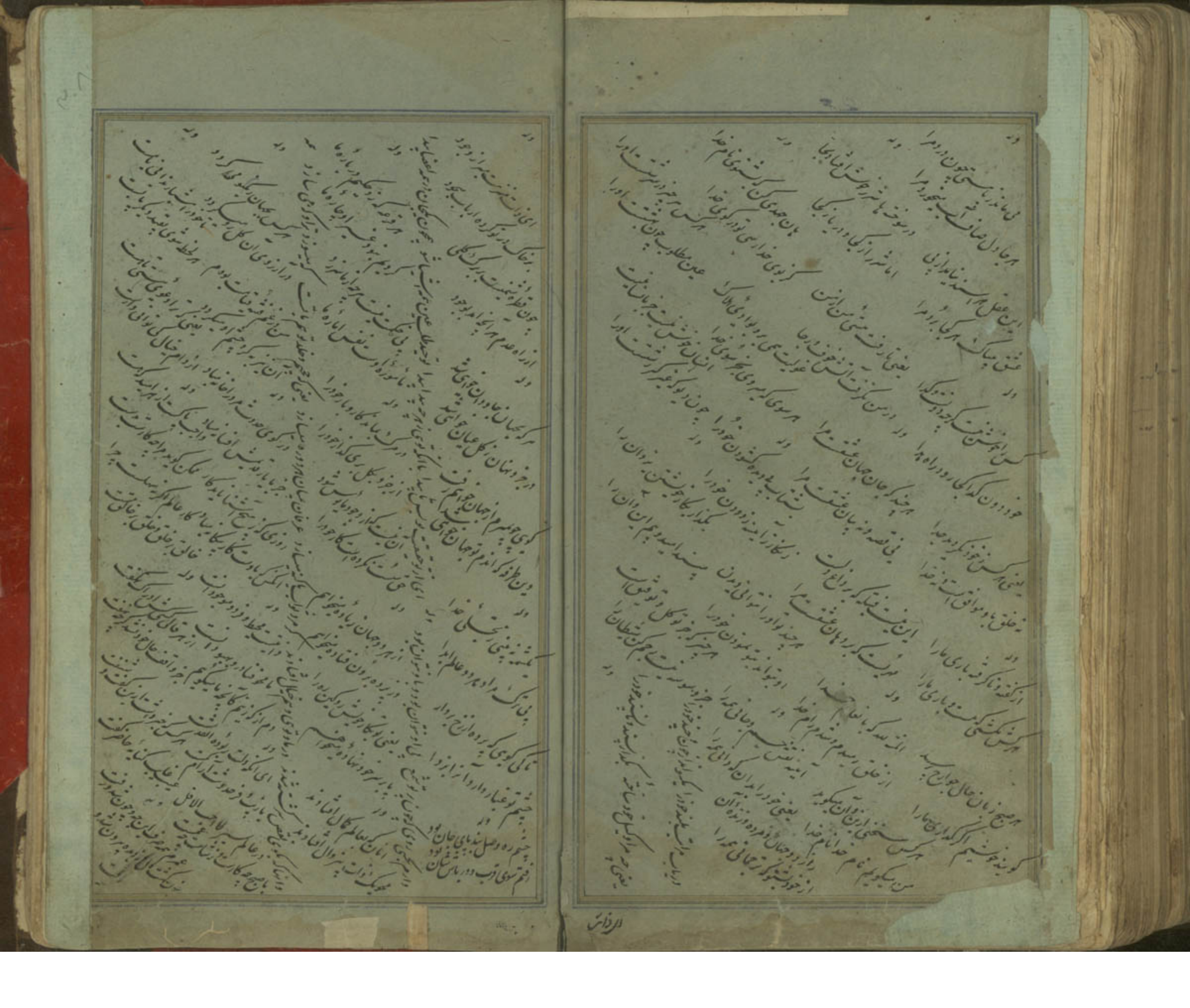
ذوق ایله صالدی دماغنه شور آرزو قیلدی مطرب و منظور

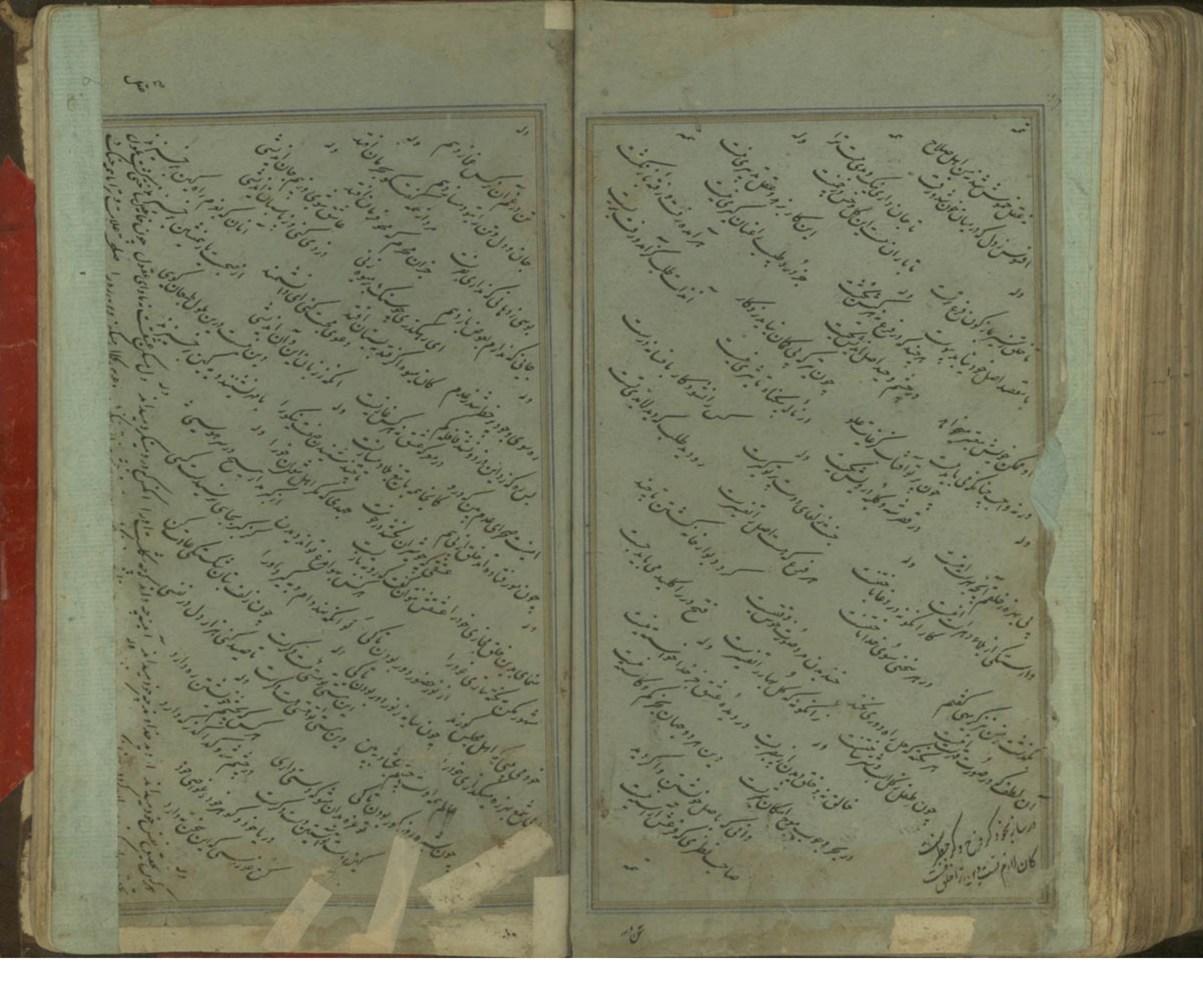


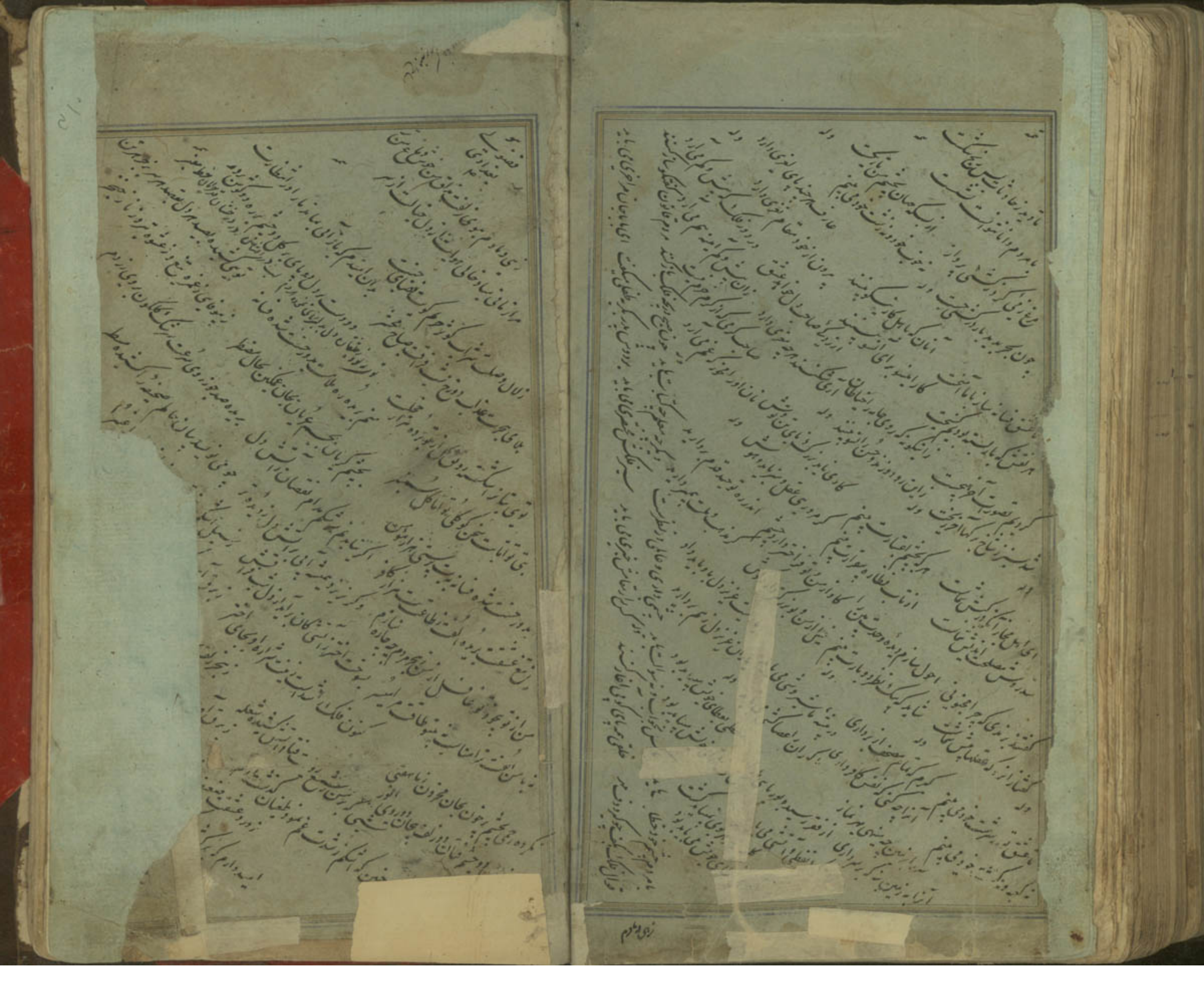


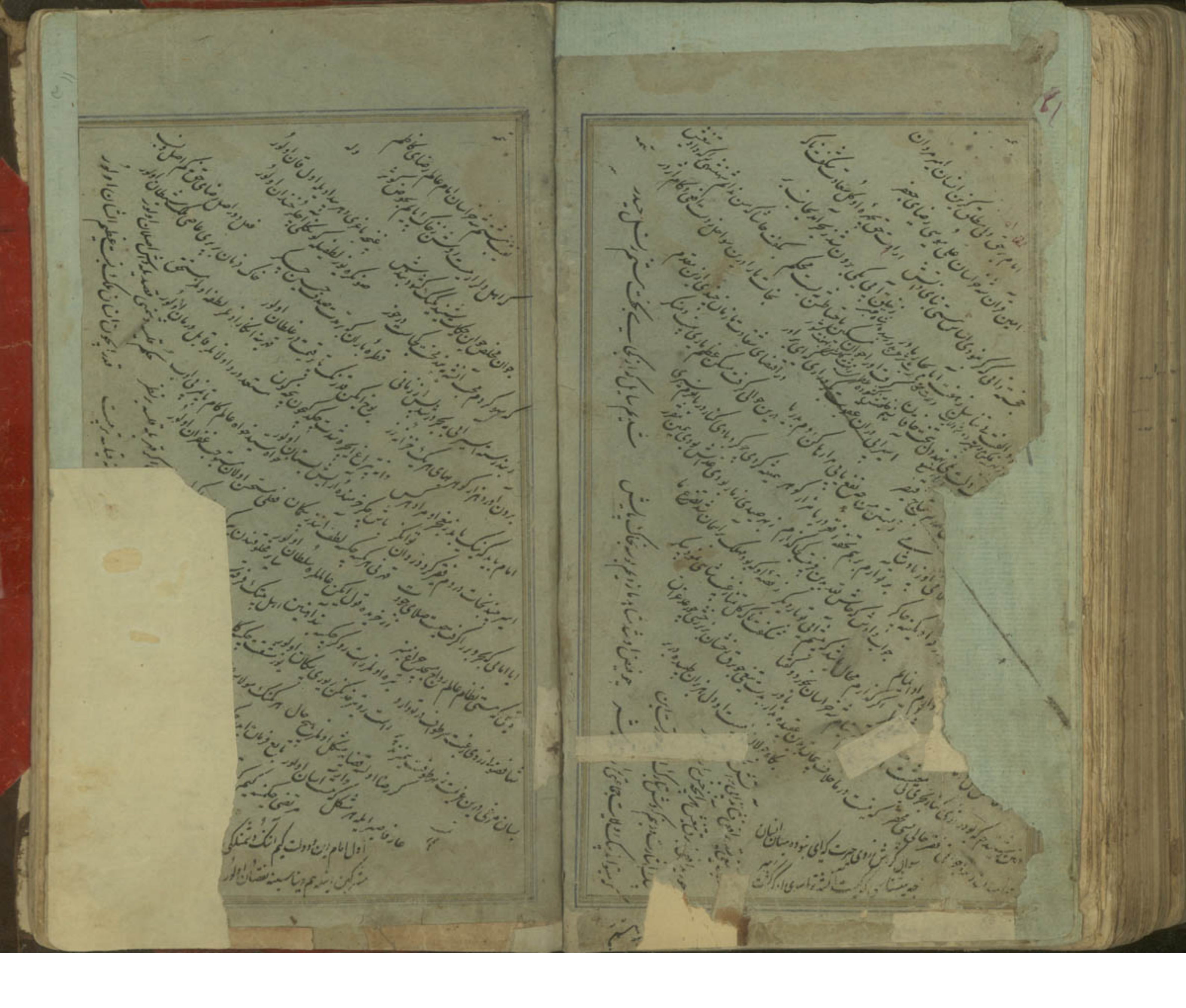


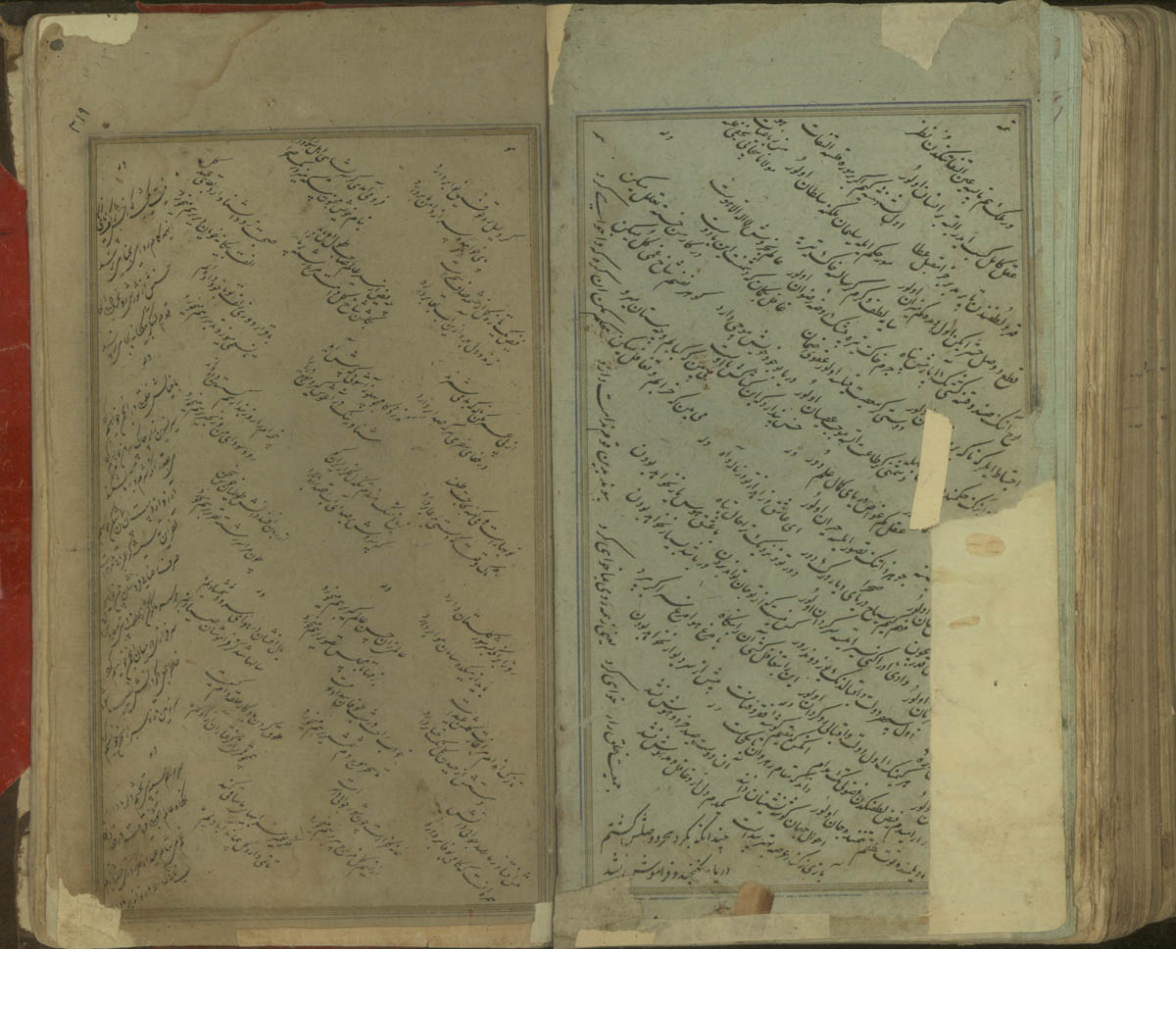


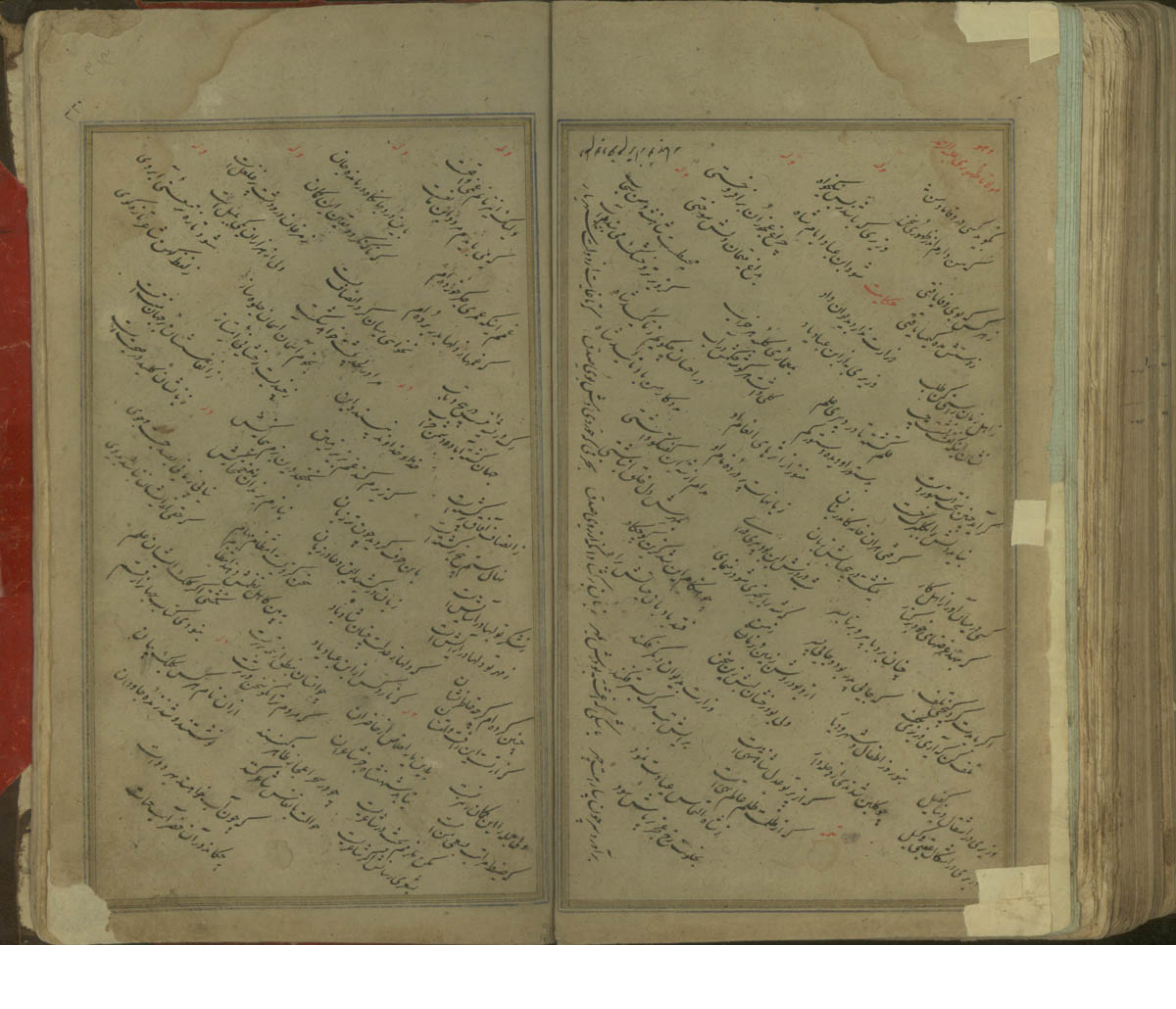


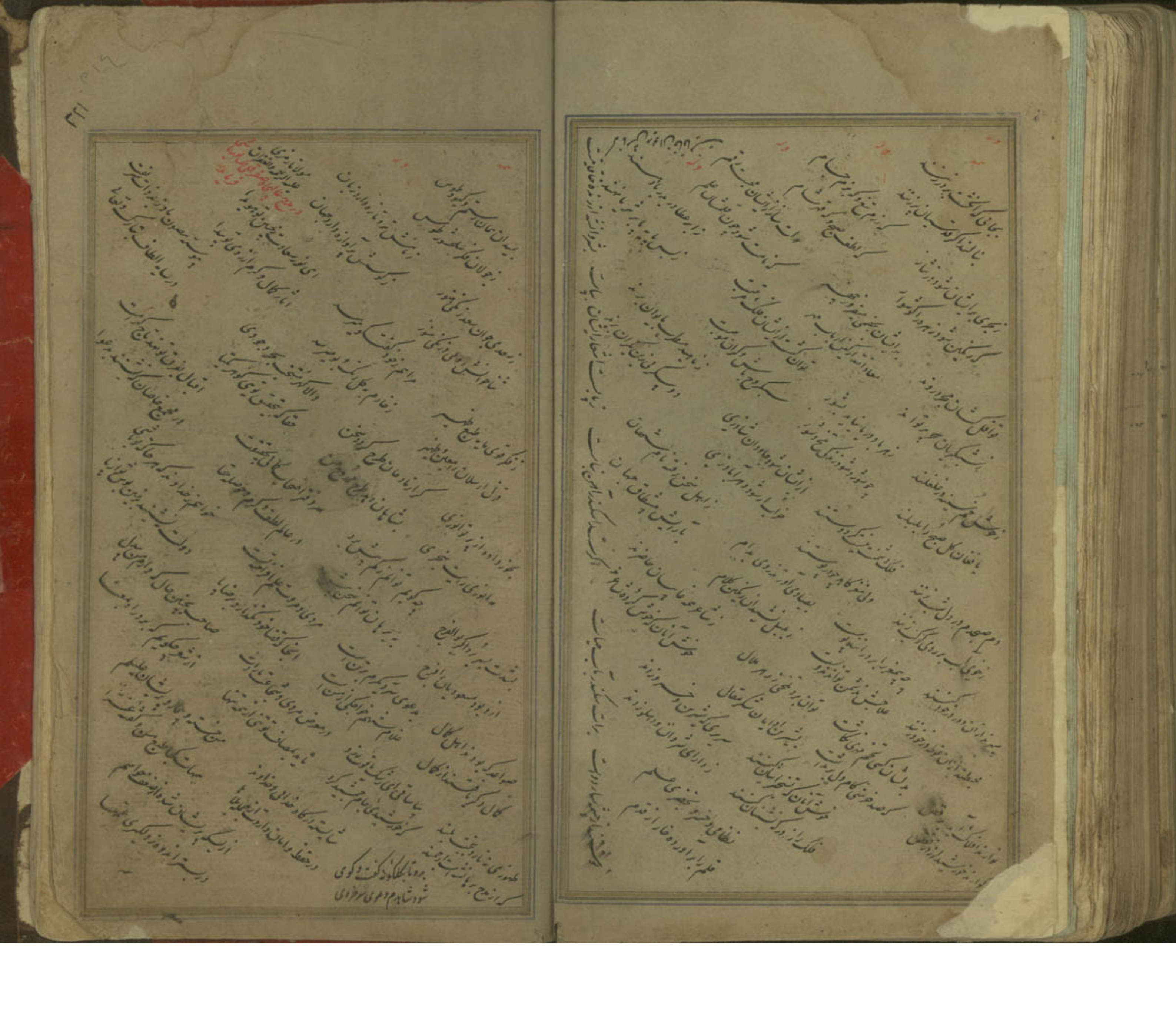


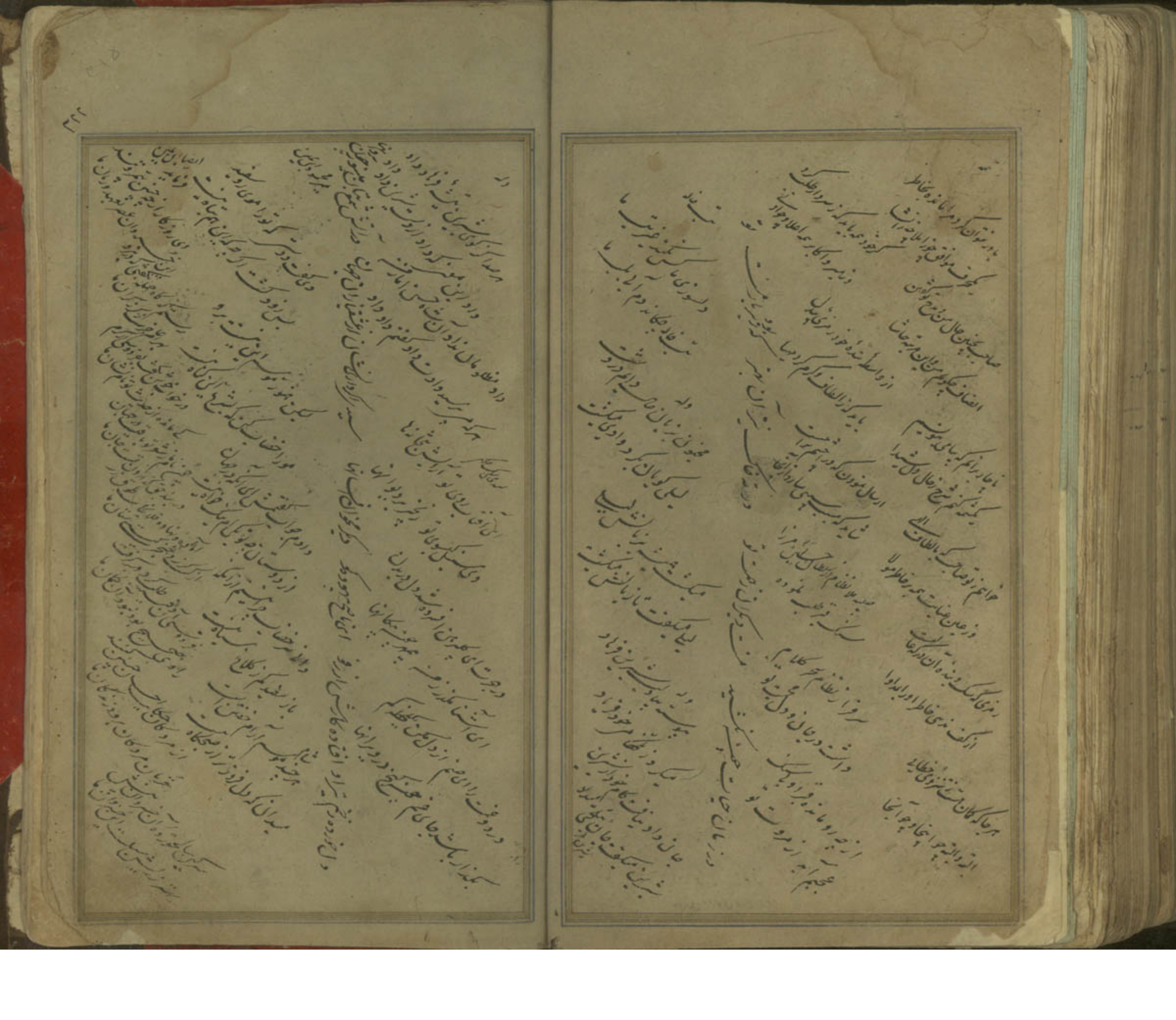


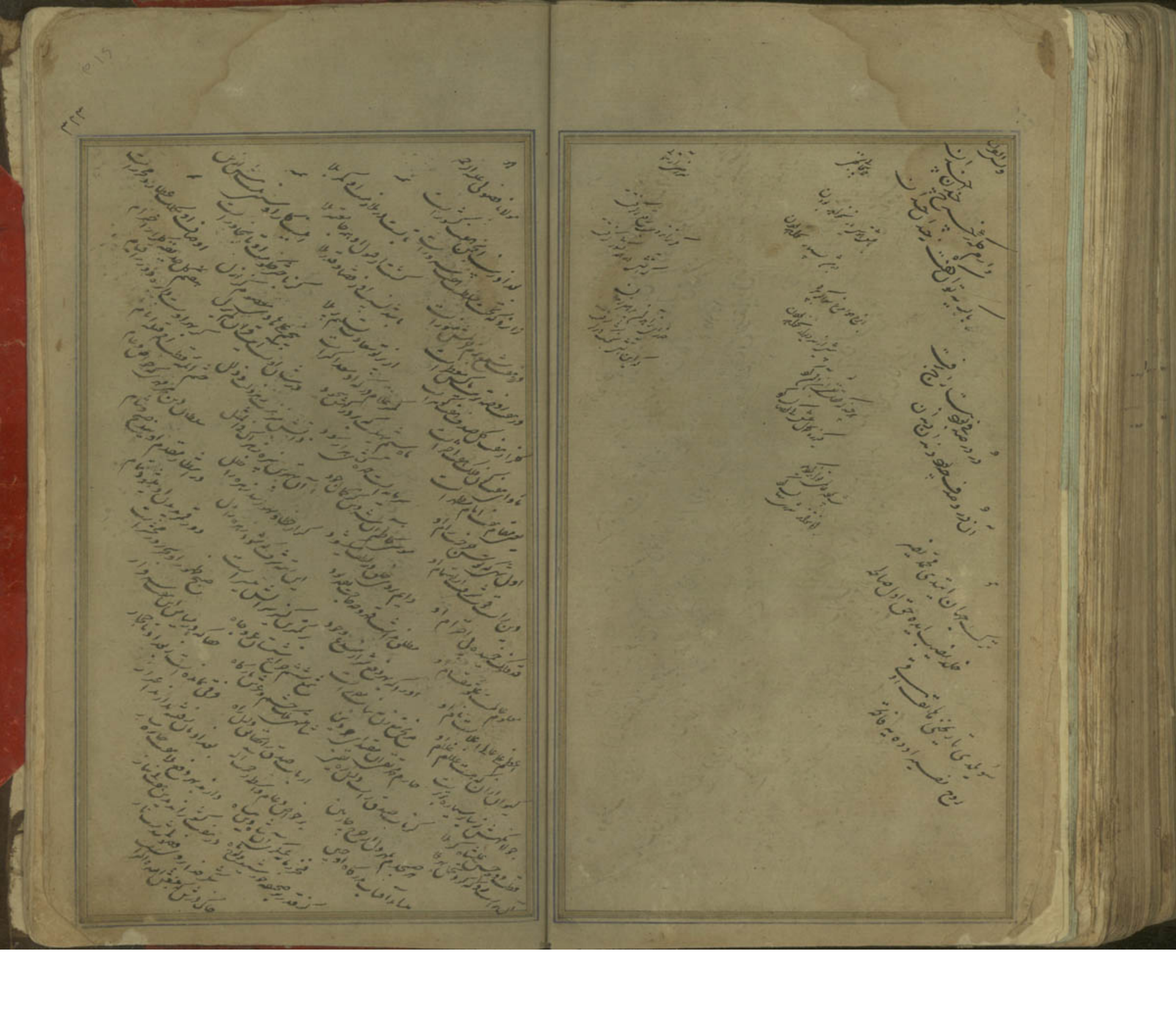


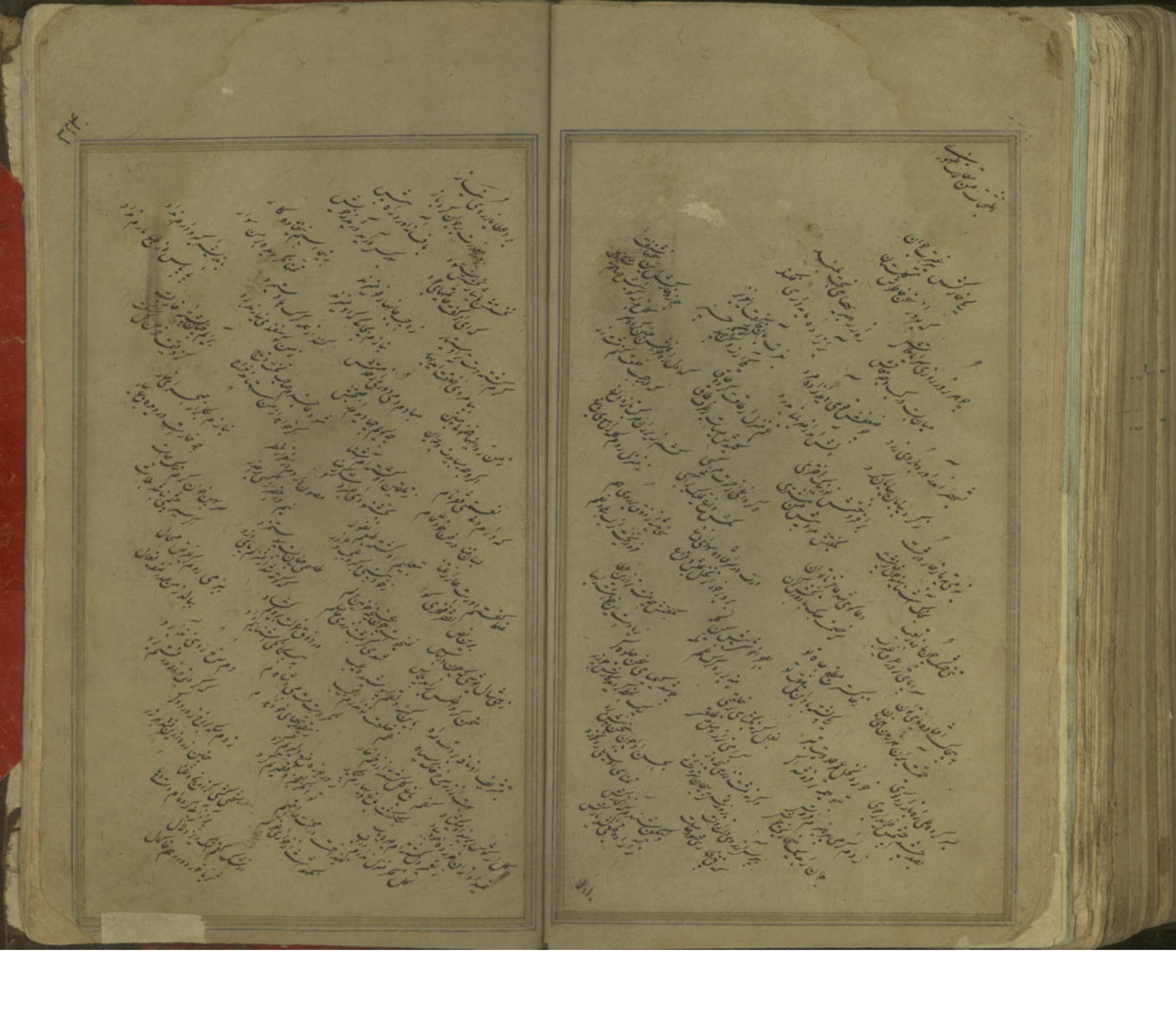


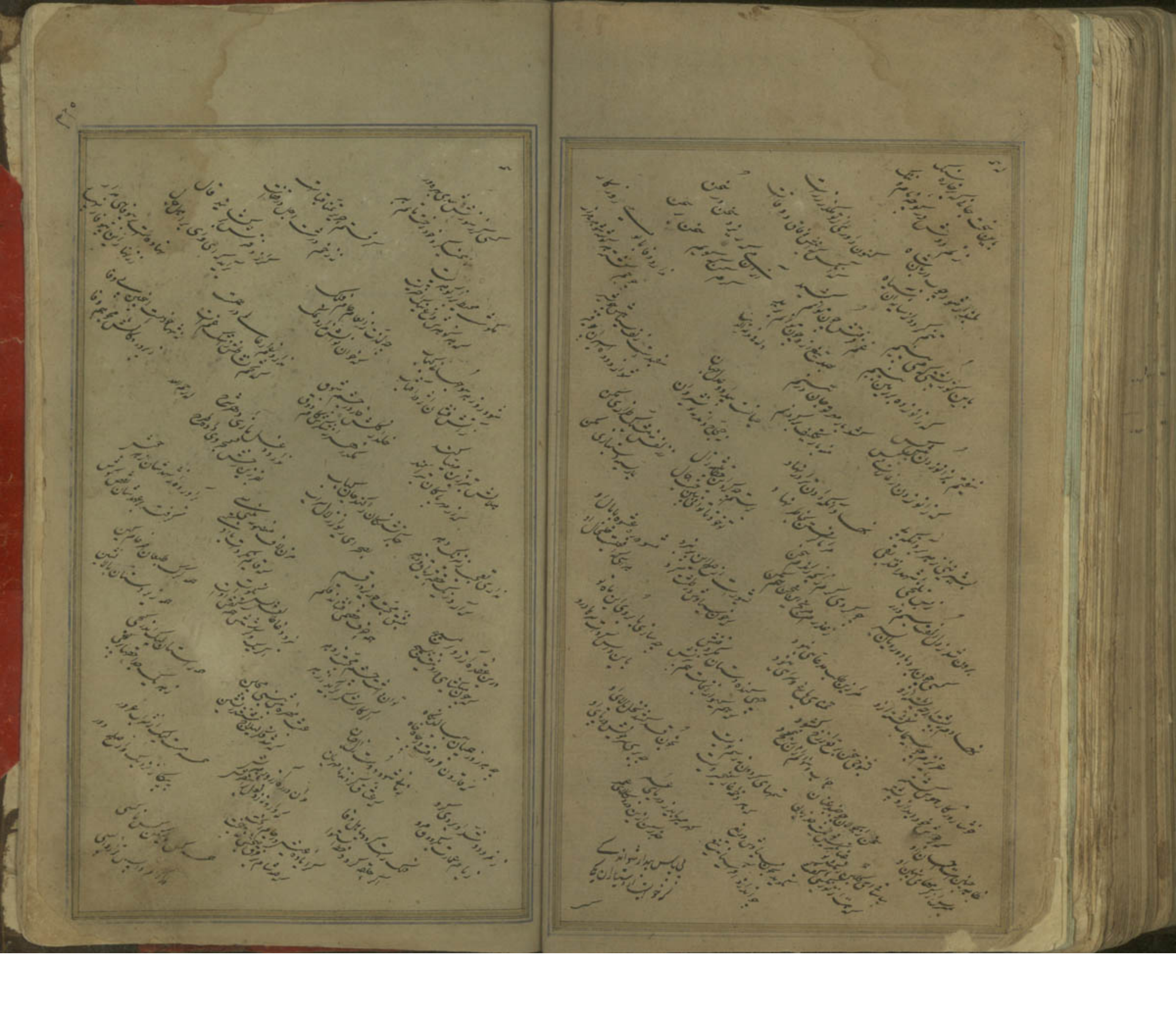


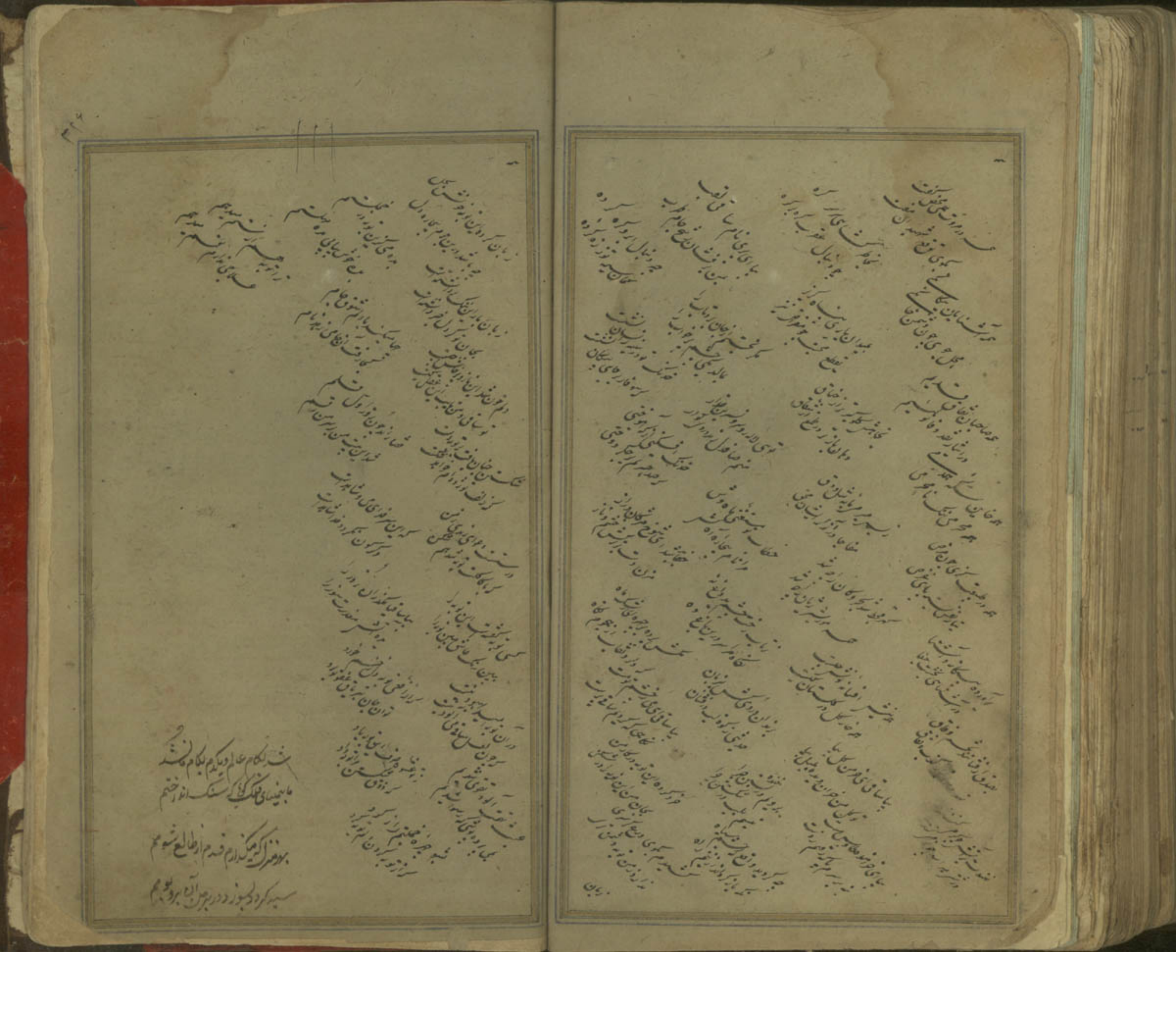


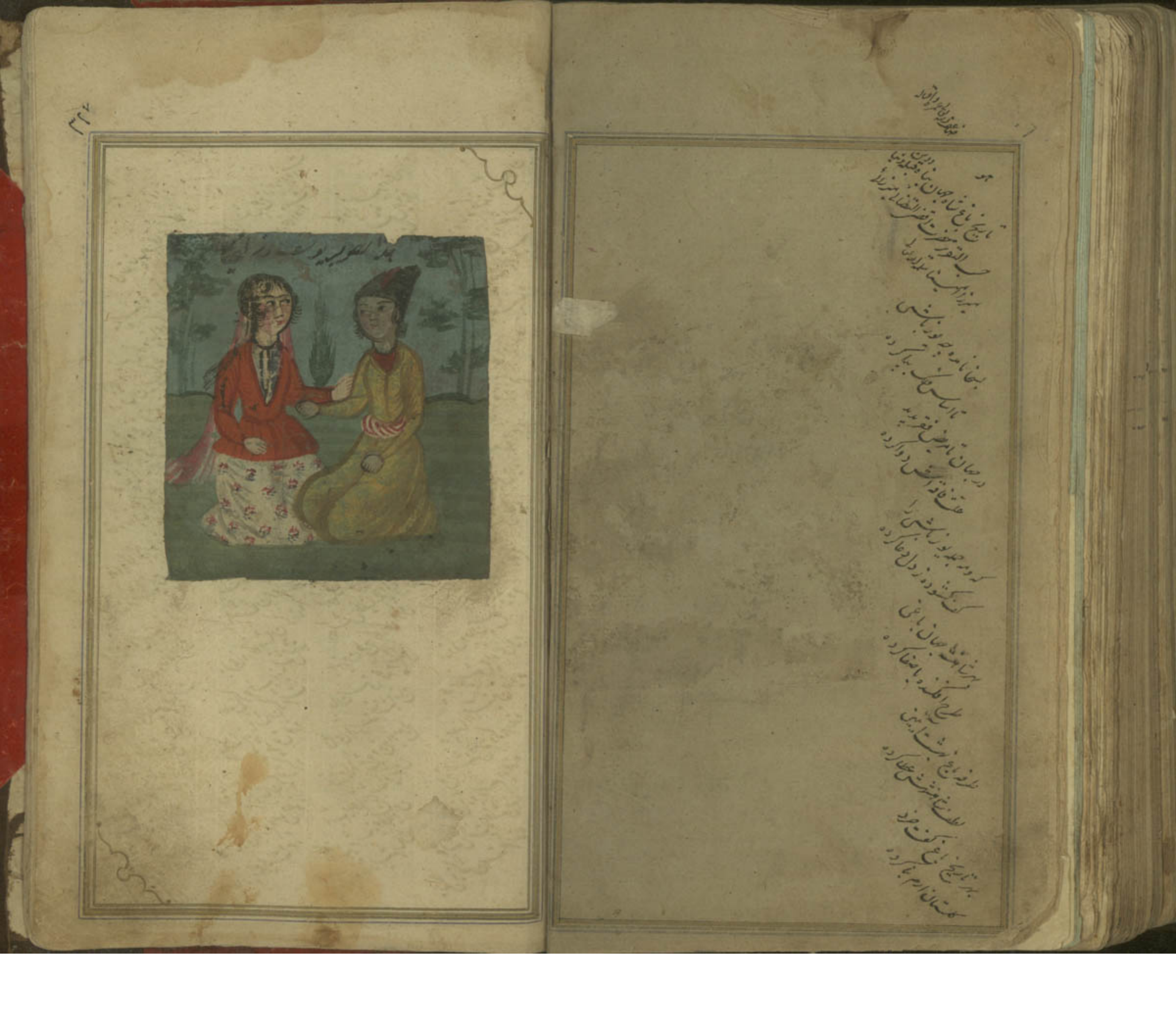






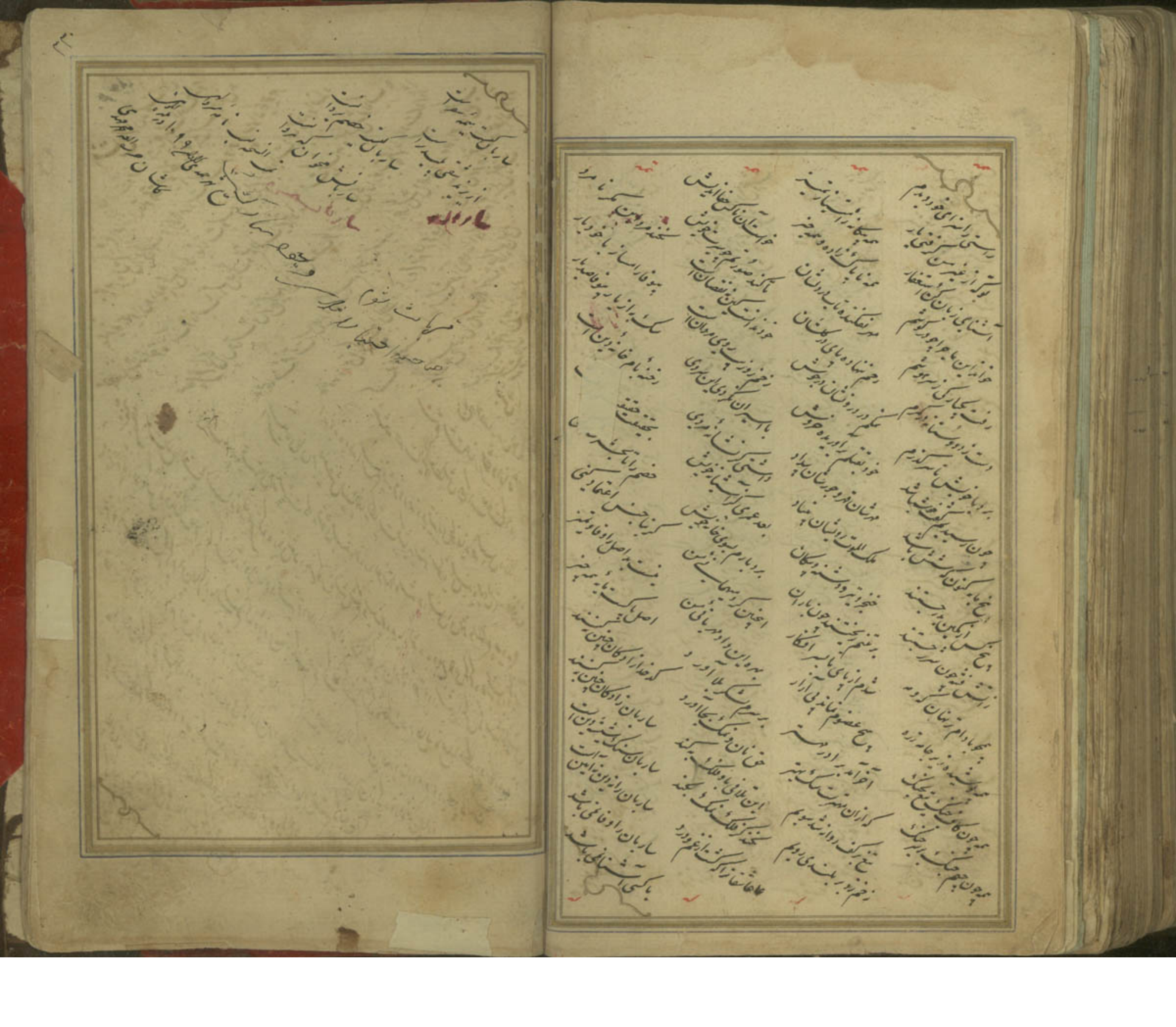


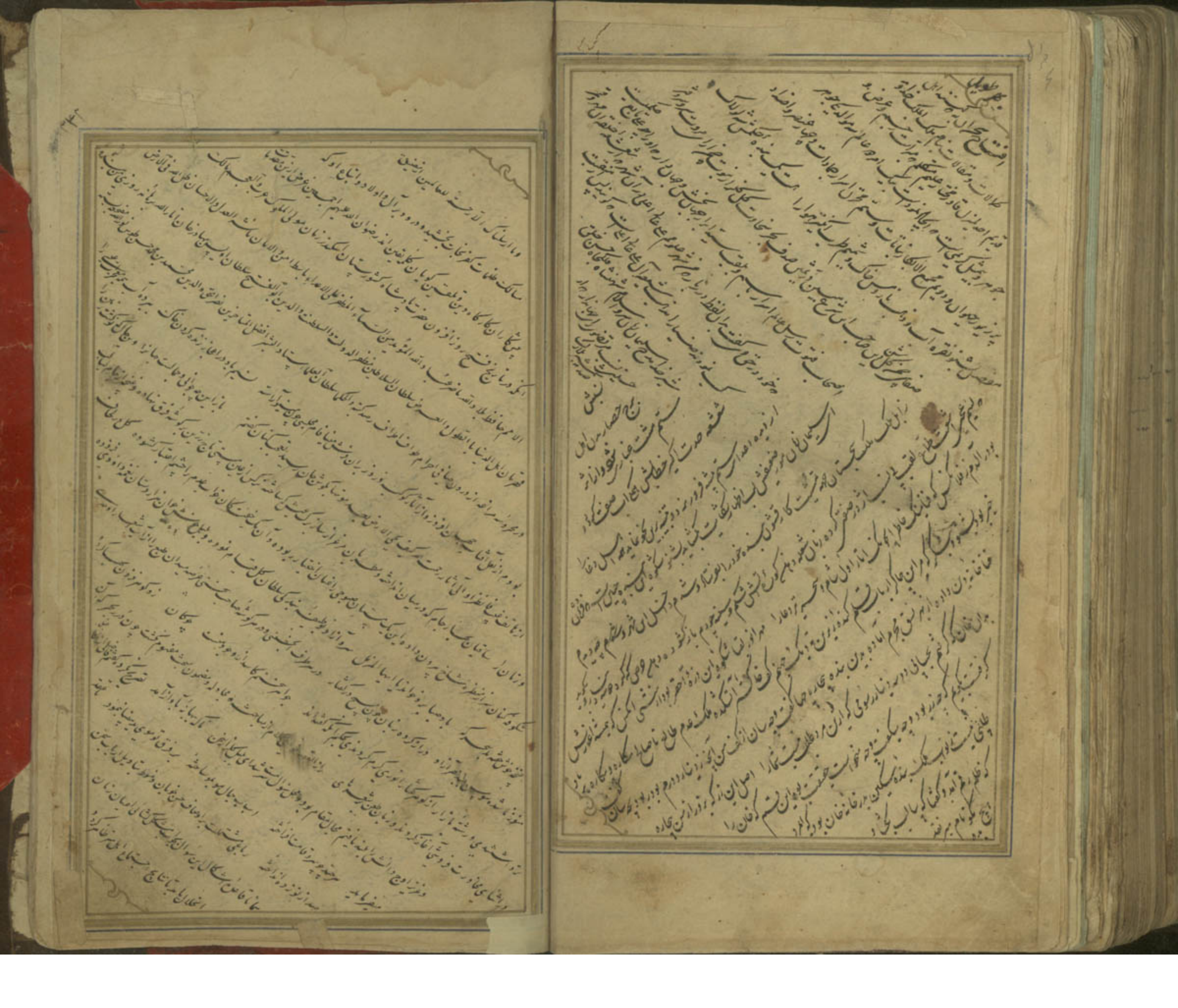


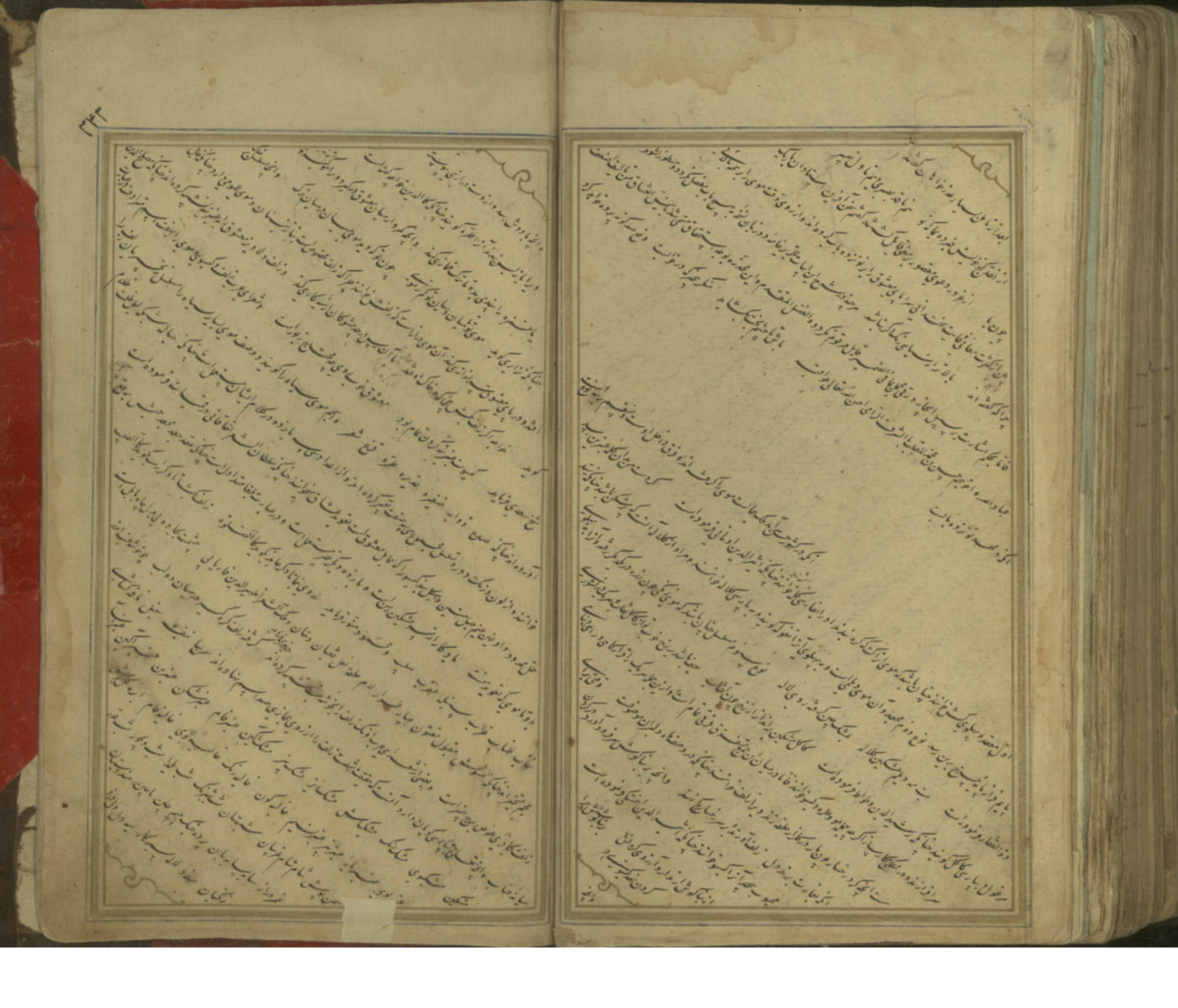


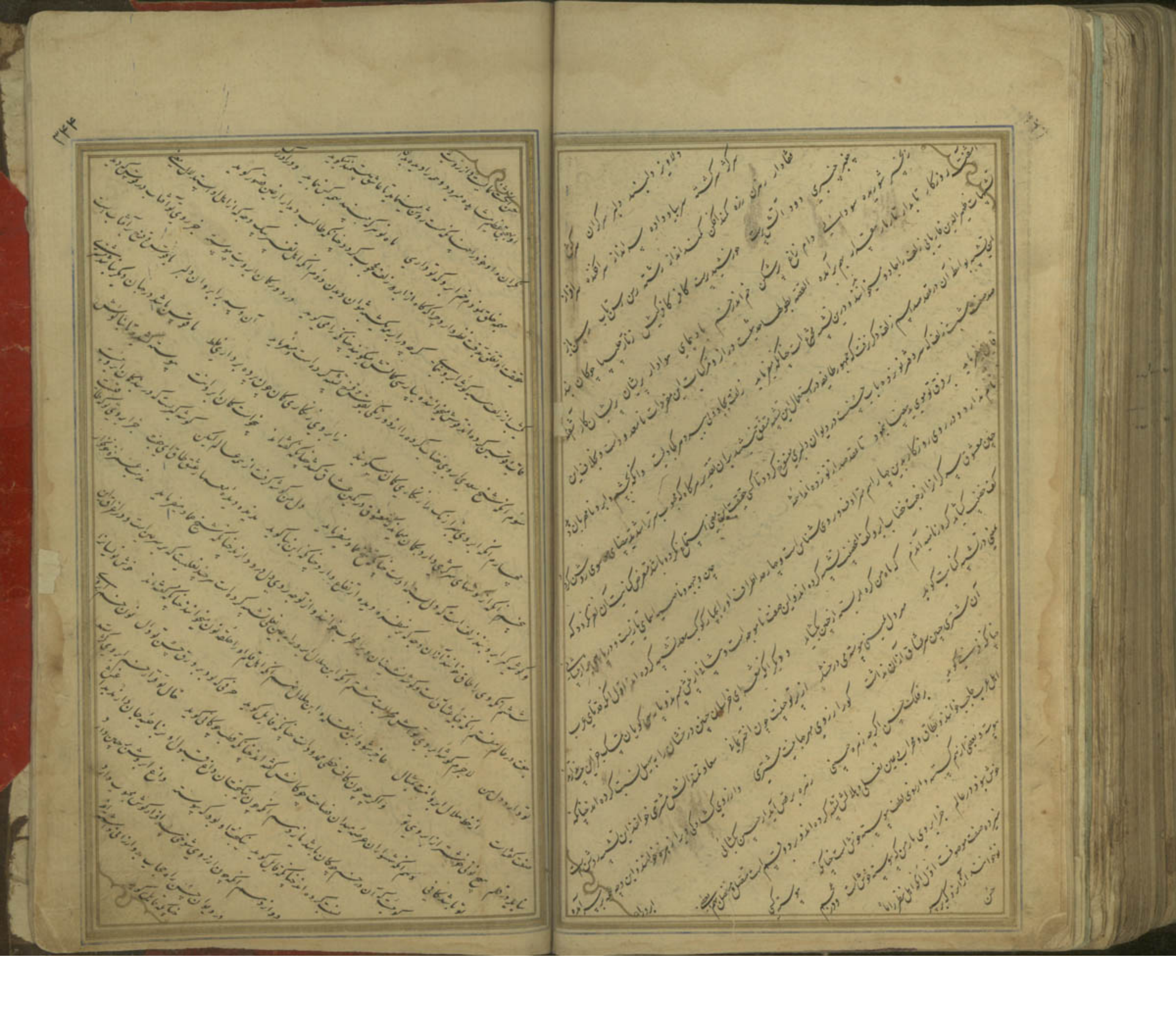


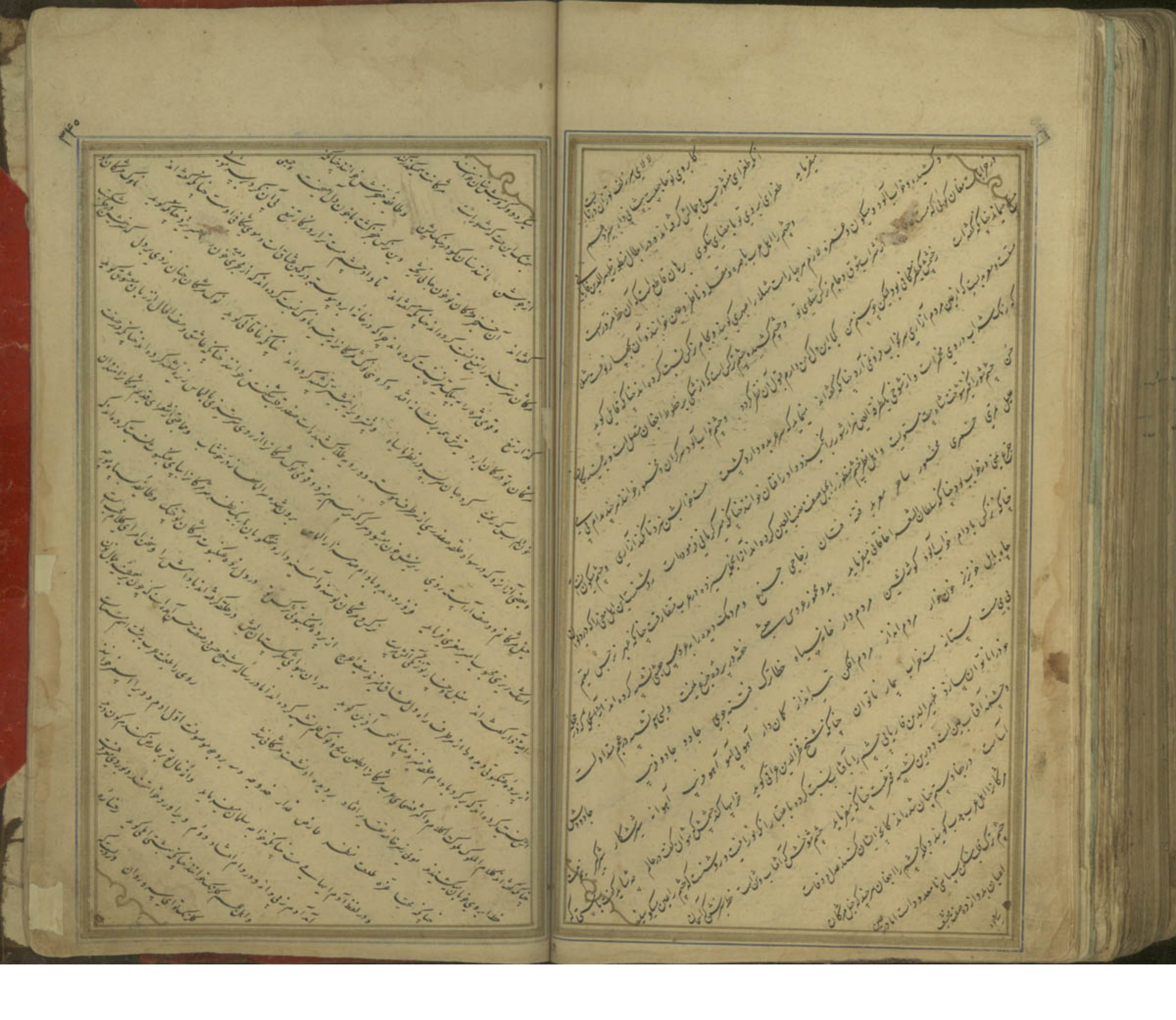


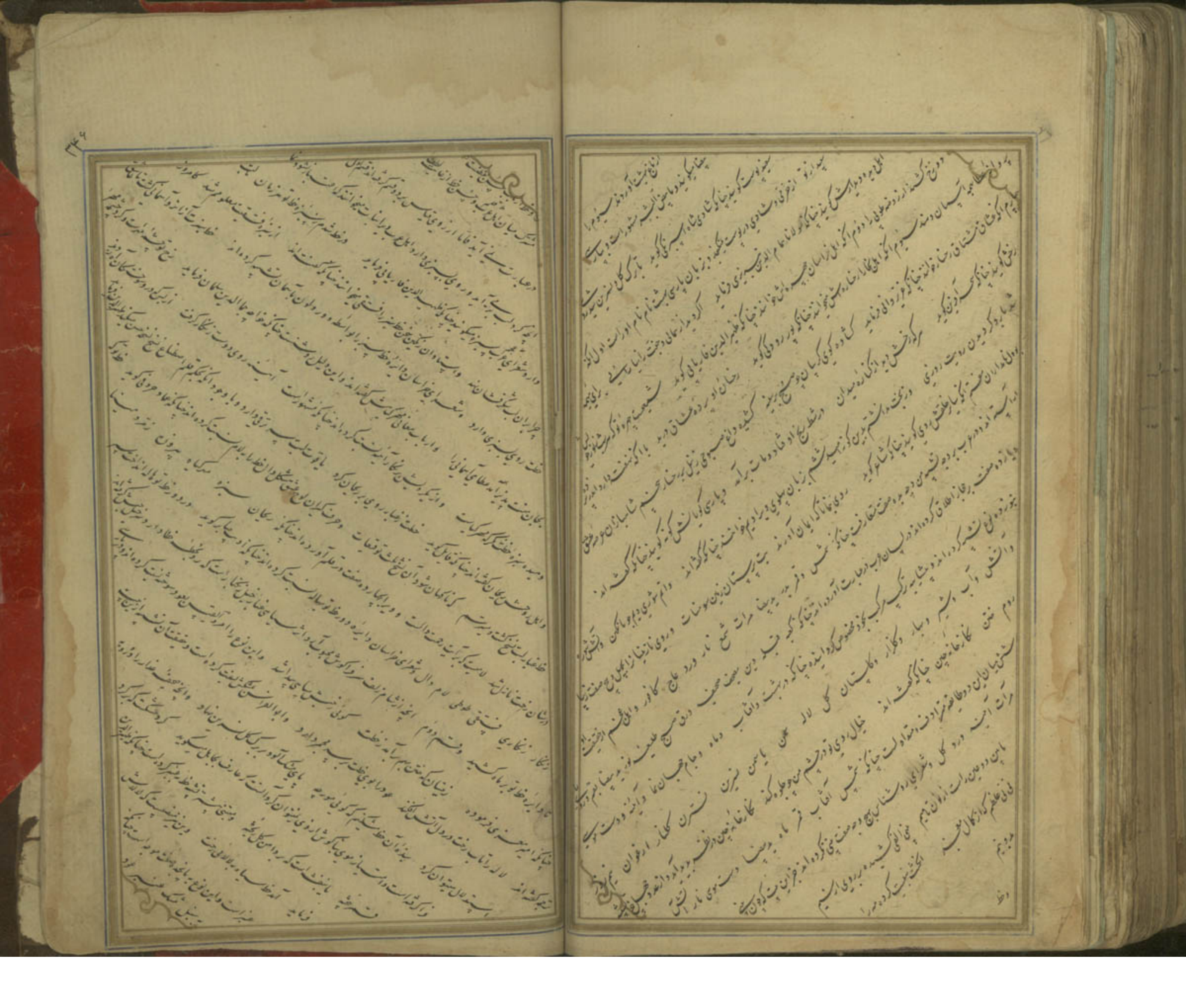


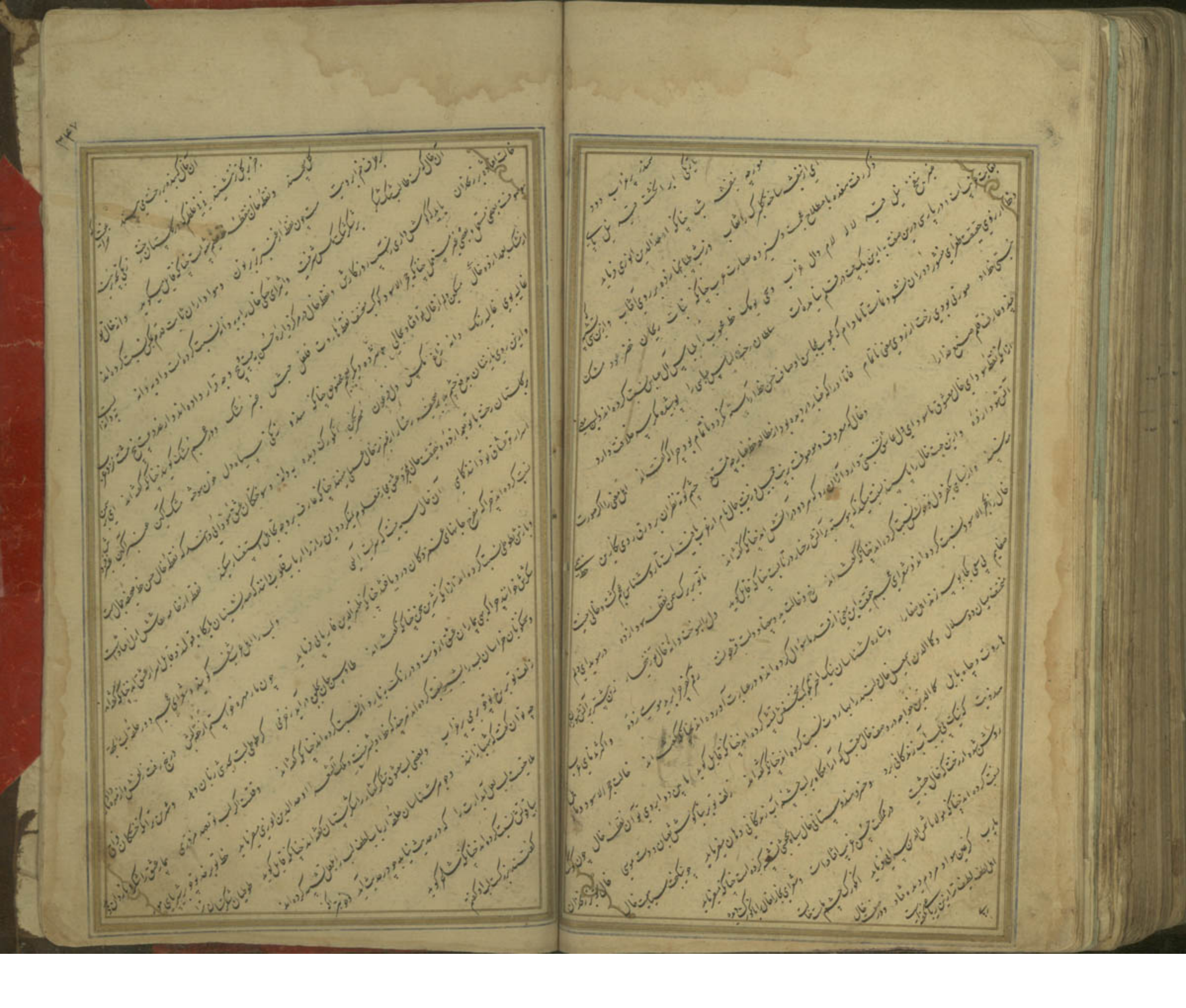


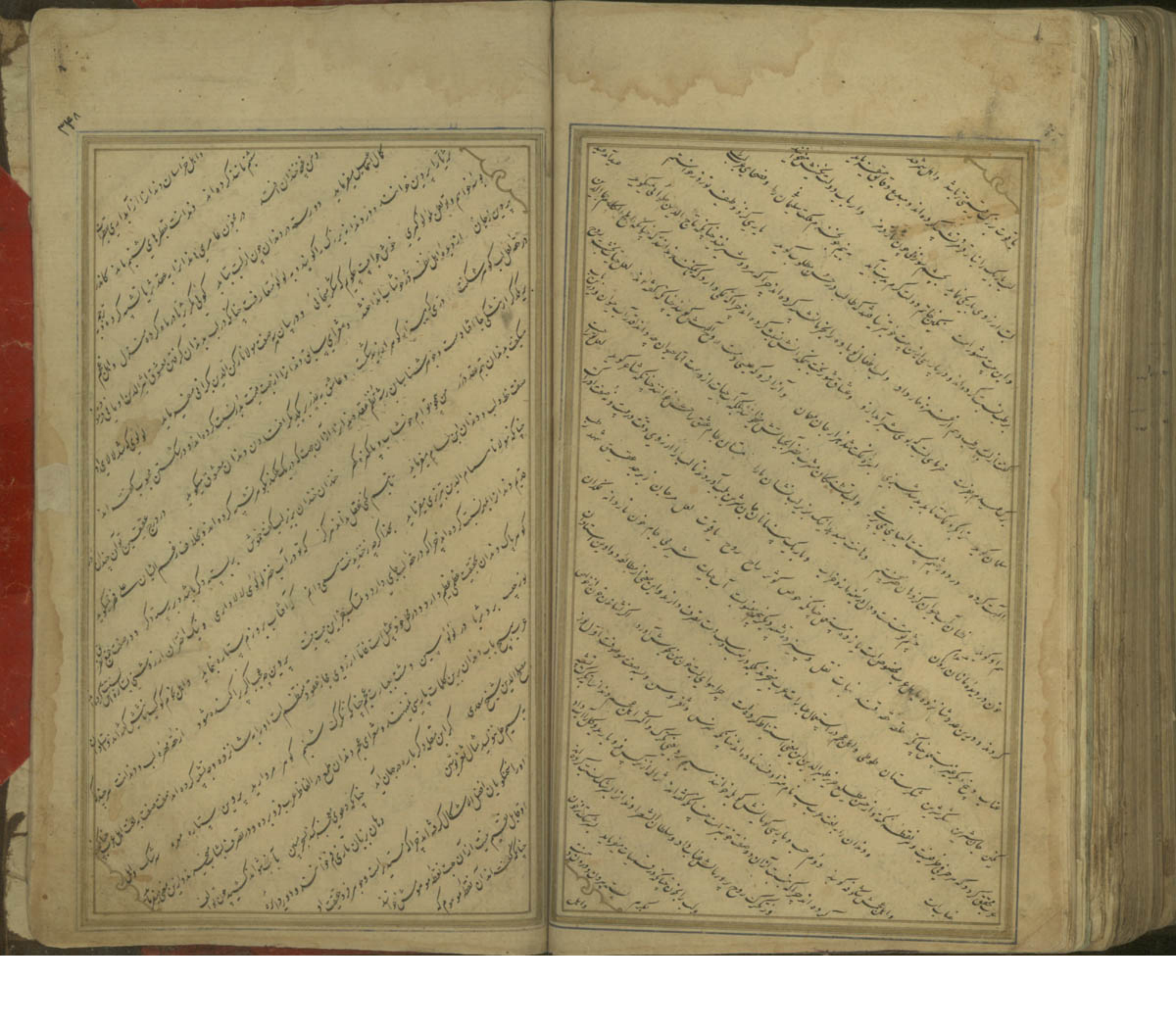


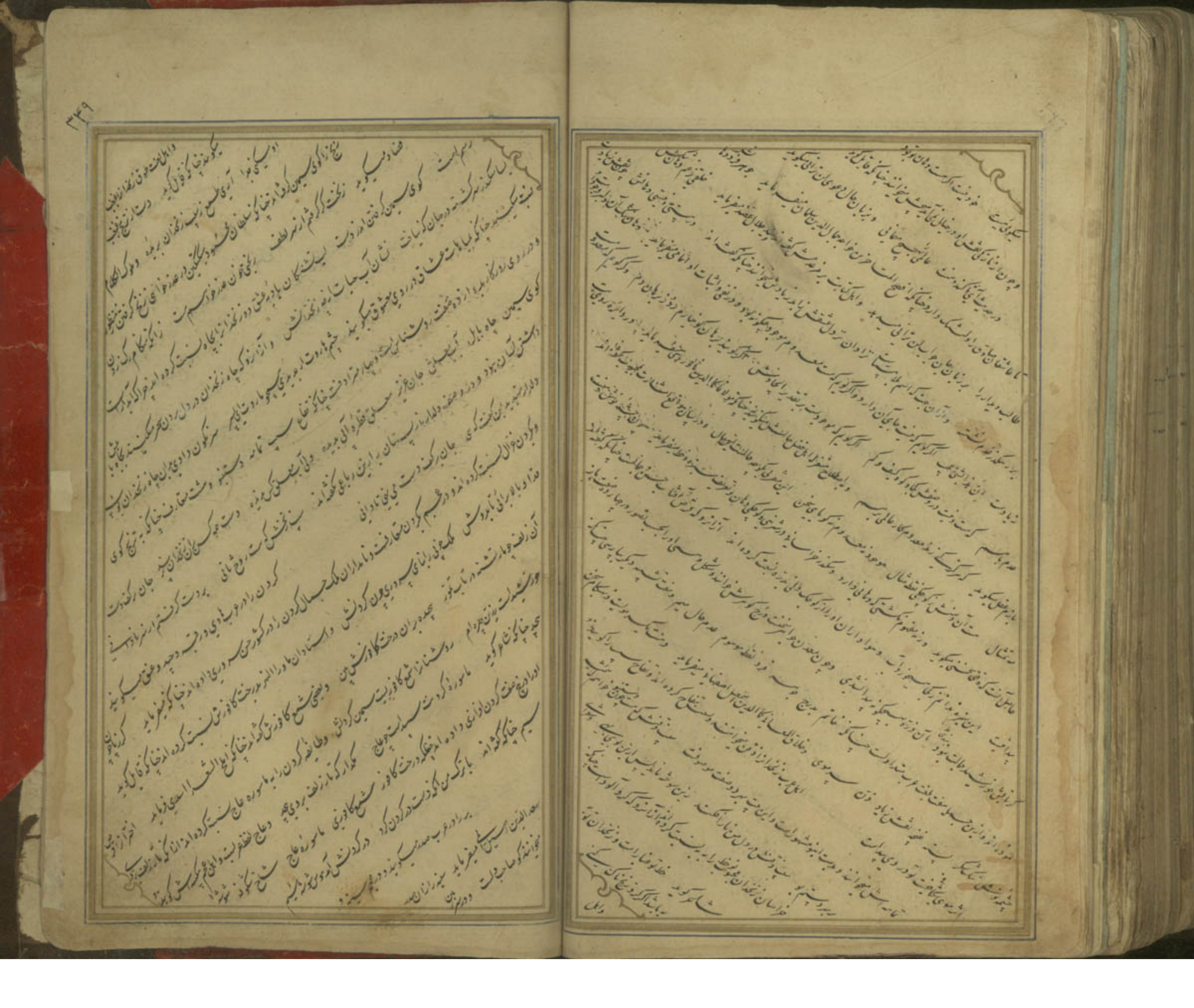


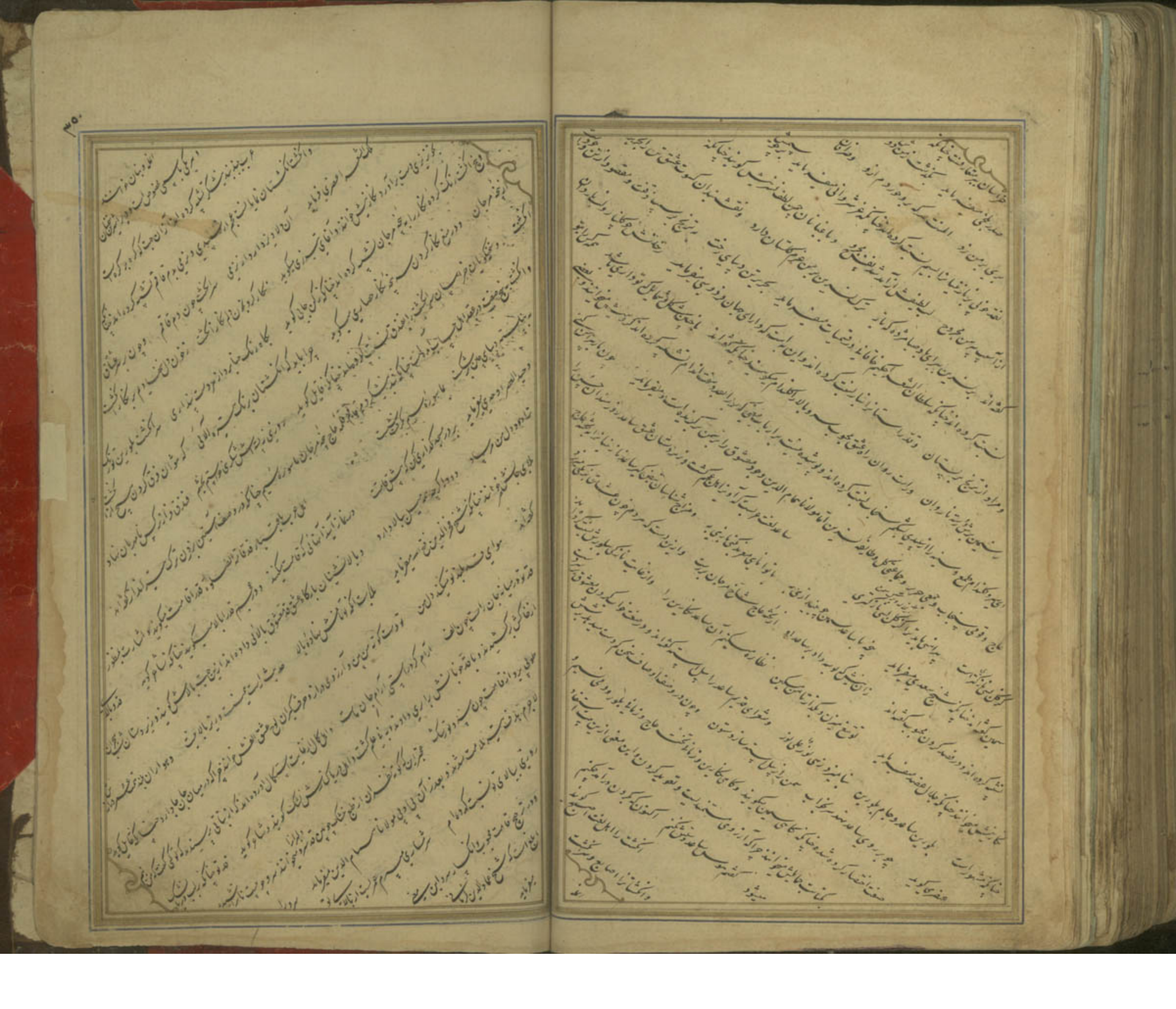


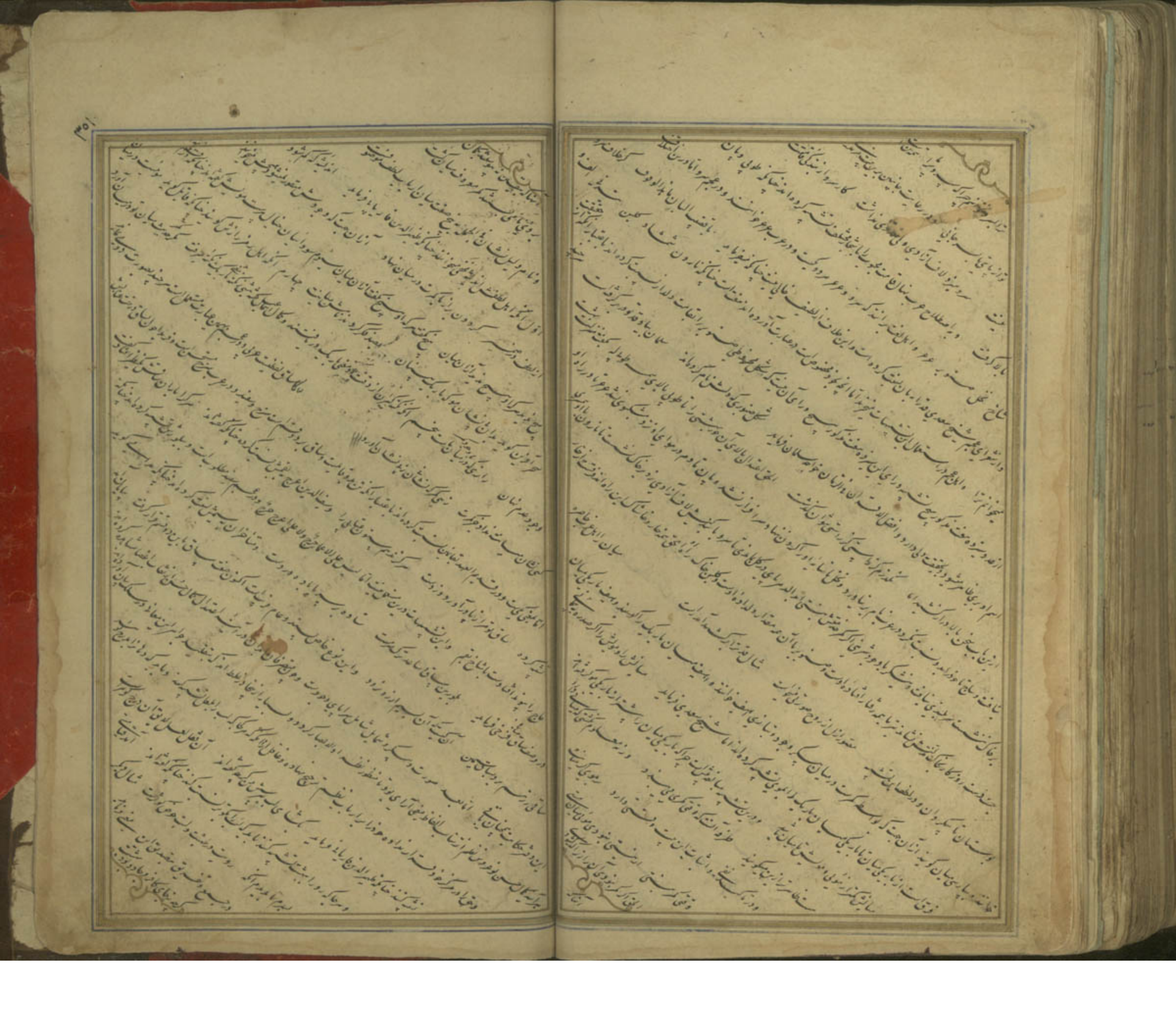






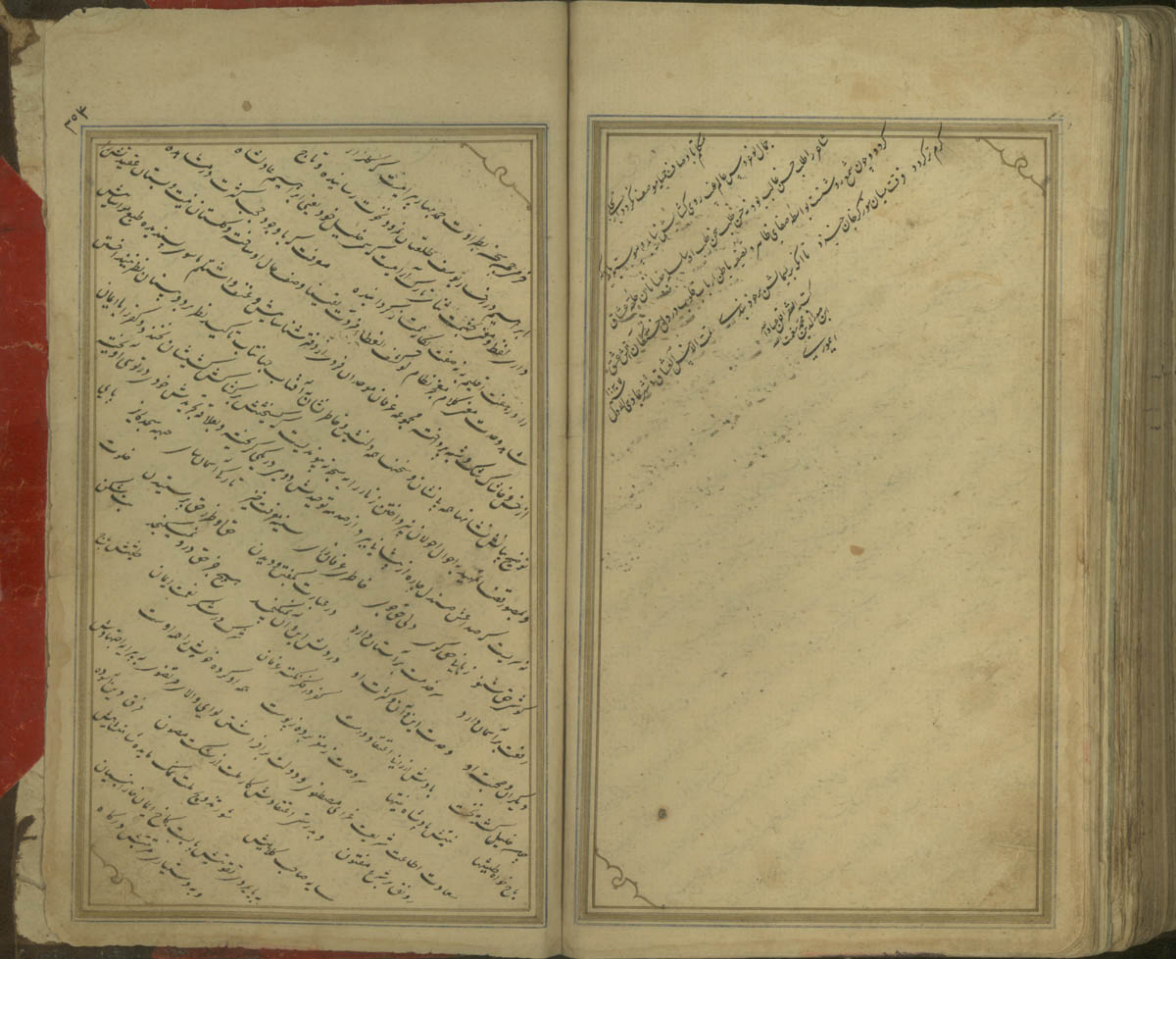


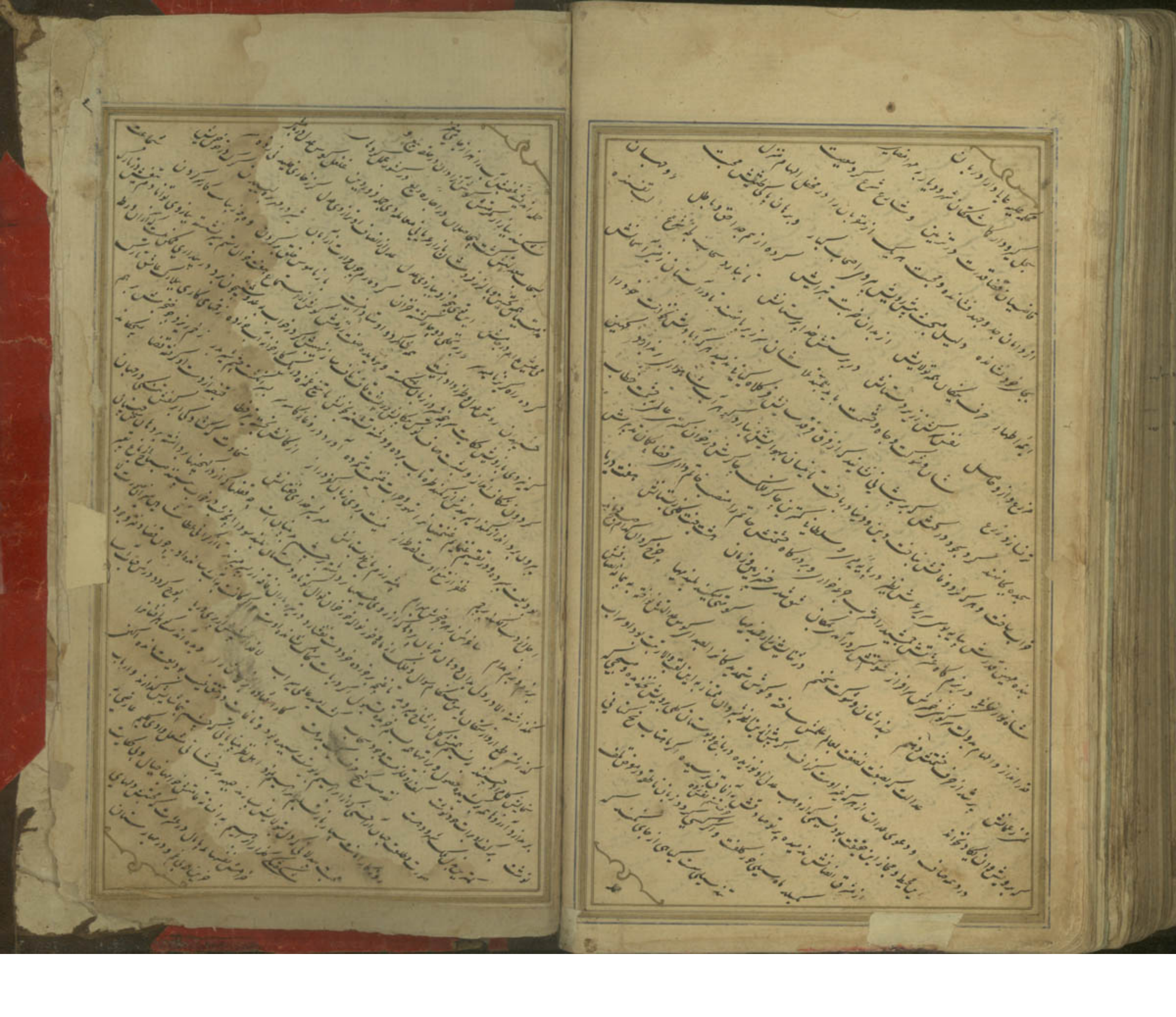


















روى محمد بن يعقوب في الكافي باسناده عن الغفاري قال كان لرجل من آل ابي رافع مولى النبي صلى الله عليه وآله يقال له طيس علي حق فتقاضاني والح علي واعانه الناس فلما رأيت ذلك صليت الصبح في مسجد الرسول صلى الله عليه وآله ثم توجهت نحو الرضا عليه السلام وهو يومئذ بالعريض فلما قربت من بابه فاذا هو قد طلع على حمار وعليه قميص ورداء فلما نظرت اليه استحييت منه فلما لحقني وقف ونظر الي فسلمت عليه وكان شهر رمضان فقلت جعلني الله فداك لمولاك طيس علي حق وقد والله شهرني وانا اظن في نفسي انه يأمره بالكف عني ووالله ما قلت له كم له علي ولا سميت له شيئا فامرني بالجلوس الى رجوعه فلم ازل حتى صليت المغرب وانا صائم فضاق صدري واردت ان انصرف فاذا هو قد طلع علي وحوله الناس وقد قعد له السؤال وهو يتصدق عليهم فمضى فدخل بيته ثم خرج ودعاني فقمت اليه ودخلت معه فجلس وجلست فجعلت احدثه عن ابن المسيب وكان امير المدينة وكان كثيرا ما احدثه عنه فلما فرغت قال لا اظنك افطرت بعد فقلت لا فدعا لي بطعام فوضع بين يدي وامر الغلام ان يأكل معي فاصبت والغلام من الطعام فلما فرغنا قال لي ارفع الوسادة وخذ ما تحتها فرفعتها واذا دنانير فاخذتها ووضعتها في كمي وامر اربعة من عبيده ان يكونوا معي حتى يبلغوني منزلي فقلت جعلت فداك ان طايف ابن المسيب يدور واكره ان يلقاني ومعي عبيدك فقال لي اصبت اصاب الله بك الرشاد وامرهم ان ينصرفوا اذا رددتهم

... من منزلي ... رددتهم فصرت الى منزلي ودعوت بالسراج ونظرت الى الدنانير فاذا هي ثمانية واربعون دينارا وكان حق الرجل علي ثمانية وعشرين دينارا وكان فيها دينار يلوح فاعجبني حسنه فاخذته وقربته من السراج فاذا عليه نقش واضح حق الرجل ثمانية وعشرون دينارا وما بقي فهو لك ولا والله ما عرفته ماله علي والحمد لله رب العالمين الذي اعز وليه

وباسناده عن ياسر قال لما خرج [المأمون] من خراسان يريد بغداد وخرج الفضل ذو الرياستين وخرجنا مع ابي الحسن ورد على الفضل بن سهل ذي الرياستين كتاب من اخيه الحسن بن سهل ونحن في بعض المنازل اني نظرت في تحويل السنة في حساب النجوم فوجدت فيه انك تذوق في شهر كذا وكذا يوم الاربعاء حر الحديد وحر النار وارى ان تدخل انت وامير المؤمنين والرضا الحمام في هذا اليوم وتحتجم فيه وتصب على يديك الدم ليزول عنك نحسه فكتب ذو الرياستين الى المأمون بذلك وسأله ان يسأل ابا الحسن ذلك فكتب المأمون الى ابي الحسن يسأله ذلك فكتب اليه ابو الحسن لست بداخل الحمام غدا ولا ارى لك ولا للفضل ان تدخلا الحمام غدا فاعاد عليه الرقعة مرتين فكتب اليه ابو الحسن يا امير المؤمنين لست بداخل الحمام غدا فاني رايت رسول الله صلى الله عليه وآله في هذه الليلة في النوم فقال لي يا علي لا تدخل الحمام غدا ولا ارى لك ولا للفضل ان تدخلا الحمام غدا فكتب اليه المأمون صدقت يا سيدي وصدق رسول الله صلى الله عليه وآله



لست بداخل الحمام غدا والفضل اعلم

قال فقال يا ياسر فلما امسينا و

غابت الشمس قال لنا الرضا عليه السلم

قولوا نعوذ بالله من شر ما ينزل في

هذه الليلة فلم نزل نقول ذلك

فلما صلى الرضا عليه السلام الصبح

قال لي اصعد السطح فاستمع هل تسمع

شيئا فلما صعدت سمعت الصيحة

والنحيب وكثرت فاذا نحن بالمامون قد

دخل من الباب الذي كان الى داره من

دار ابي الحسن وهو يقول يا سيدي يا

با الحسن آجرك الله في الفضل فانه قد

ابى وكان دخل الحمام ودخل عليه

قوم بالسيوف فقتلوه واخذ ممن دخل

عليه ثلثة نفر كان احدهم ابن خالة

الفضل ابن ذي القلمين قال فاجتمع

الجند والقواد ومن كان من رجال

الفضل على باب المامون فقالوا هذا

اغتاله وقتله يعنون المامون و

لنطلبن بدمه وجاؤا بالنيران ليحرقوا الباب فقال

المامون لابي الحسن عليه السلام يا سيدي

ان تخرج اليهم وتفرقهم قال فقال ياسر فركب

ابو الحسن وقال لي اركب فركبت فلما خرجنا

من باب الدار نظر الى الناس وقد تزاحموا فقال

لهم بيده تفرقوا تفرقوا قال ياسر فاقبل الناس

والله يقع بعضهم على بعض وما اشار الى احد الا

ركض

كتبته تذكرة للصاحب الجليل النبيل جامع جوامع

محاسن الفضائل صاحب صاحب محامد الفواضل

صاحب المفاخر والمكارم ميرزا محمد هاشم لا زال

مهبطا للافاضات الغيبية و[illegible]

وانا اقل العبيد محمد المعروف بين اخوانه بسعيد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

روي في الكافي باسناده عن ابان بن تغلب قال سمعت ابا عبد الله عليه السلام يقول قال رسول الله صلى الله عليه وآله من اراد ان يحيى حياتي ويموت ميتتي ويدخل جنة عدن التي غرسها ربي بيده فليتول علي بن ابي طالب عليه السلام وليتول وليه ويعاد عدوه وليسلم للاوصياء من بعده فانهم عترتي من لحمي ودمي اعطاهم الله فهمي وعلمي الى الله اشكو امر امتي المنكرين لفضلهم القاطعين فيهم صلتي وايم الله ليقتلن ابني لا انالهم الله شفاعتي

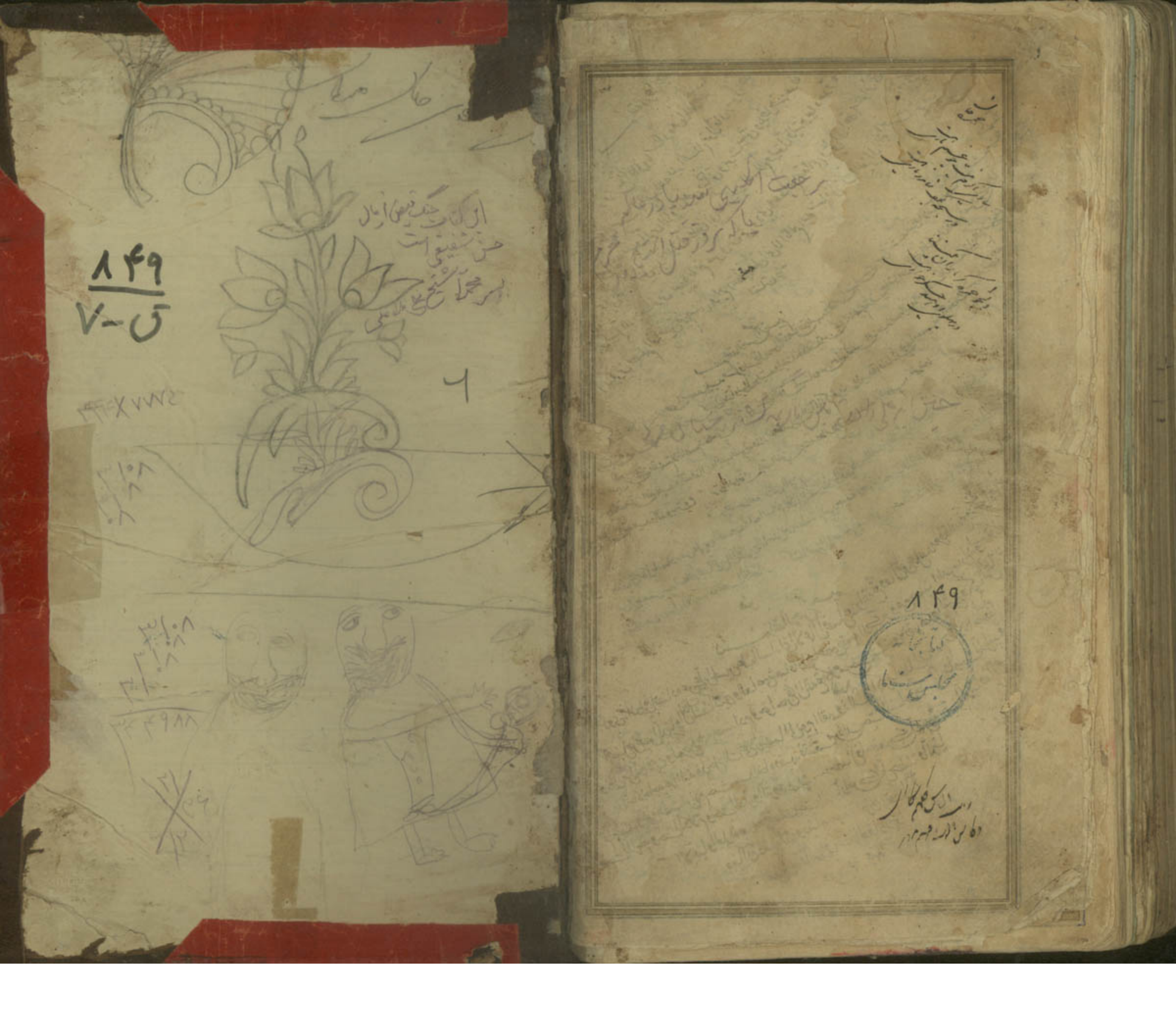
[illegible]

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

روي في الكافي باسناده عن علي بن الحسين عليه السلام اي الاعمال افضل عند الله تع فقال ما من عمل بعد معرفة الله تع ومعرفة رسوله افضل من بغض الدنيا وان لذلك لشعبا كثيرة وللمعاصي شعبا فاول ما عصى الله به الكبر وهي معصية ابليس حين ابى واستكبر وكان من الكافرين والحرص وهي معصية ادم وحوا حين قال الله تع لهما كلا من حيث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتكونا من الظالمين فاخذا ما لا حاجة بهما اليه فدخل ذلك على ذريتهما الى يوم القيمة وذلك ان اكثر ما يطلب ابن ادم ما لا حاجة به اليه ثم الحسد وهي معصية ابن ادم حيث حسد اخاه فقتله فتشعب من ذلك حب النساء وحب الدنيا وحب الرياسة وحب الراحة وحب الكلام وحب العلو والثروة فصرن سبع خصال فاجتمعن كلهن في حب الدنيا فقال الانبياء والعلماء بعد معرفة ذلك حب الدنيا راس كل خطيئة والدنيا دنيا آن دنيا بلاغ ودنيا ملعونة

حرره الفقير الى الله الغني عبد الرزاق عبد الغفار الرشتي عفي عنهما


۸۴۹
۸۴۹

